

دانلود کتاب



کیمیا خاتون

نویسنده : موریل مائوفروی

پہلی کتاب: دفتر و کتب

موریل مائو فروی

ترجمہ: مہران قاسمی

بامقدمہ: سعیدہ قدس / غلامرضا خاکی



کے لئے

—

—

—

تقدیم به همسر م

که بهترین دوست و همراه در تمامی لحظات بوده است

گیمیا خانون، دختر روی

موریل مانوفروی

ترجمه مهراں قاسمی

درباره نویسنده

موریل مائوفروی زاده و بزرگ شده فرانسه است. او به عنوان روزنامه‌نگار سالیان دراز در بخش جهانی بی.بی.سی به کار مشغول بوده و پس از آن نیز در مرکز شرق‌شناسی و مطالعات آفریقا، به آموختن زبان فارسی پرداخته است. موریل پیش از کتاب حاضر، مجموعه‌ای از گفتار مولانا را تحت عنوان «تنفس حقیقت» گردآوری و منتشر کرده است. خانم مائوفروی هم اکنون در لندن زندگی می‌کنند.

فهرست

(یازده)	مقدمه
۱	مدخل
۱۱	فصل اول
۱۵	فصل دوم
۲۵	فصل سوم
۴۱	فصل چهارم
۵۳	فصل پنجم
۵۹	فصل ششم
۷۱	فصل هفتم
۸۵	فصل هشتم
۹۵	فصل نهم
۱۰۹	فصل دهم
۱۱۹	فصل یازدهم
۱۳۱	فصل دوازدهم
۱۴۳	فصل سیزدهم
۱۵۹	فصل چهاردهم
۱۷۵	فصل پانزدهم
۱۸۳	فصل شانزدهم

فصل هفدهم
فصل هجدهم
فصل نوزدهم
فصل بیستم
فصل بیست و یکم
فصل بیست و دوم
فصل بیست و سوم
فصل بیست و چهارم
فصل بیست و پنجم
فصل بیست و ششم
فصل بیست و هفتم
مؤخره

۱۹۷
۲۰۷
۲۱۵
۲۱۹
۲۲۹
۲۴۱
۲۵۱
۲۶۳
۲۷۳
۲۸۳
۲۹۵
۳۰۳

مقدمه

سعیده قدس

هرگاه نویسنده‌ای شجاعت و شانس تقدیم اثرش به مردم را می‌یابد، نخستین اتفاق طبیعی که برای هر نویسنده تازه‌کاری حکم یک شوک را دارد، این است که برداشت‌های شخصی یک‌یک خوانندگان به غرض او نسبت داده می‌شود. برداشت‌هایی که گاه روح نویسنده را از آن خبری نیست، از این‌رو در عرف جاری در عرصه ادبیات جهان این پدیده را «مرگ مؤلف» می‌خوانند.

اما در انتشار «کیمیاخاتون» نویسنده به همراه خواننده‌اش و به واسطه او دوباره در جهان روایت خود متولد شد، رشد یافت و آموخت، تا جایی که کلیدی بر رمز و رازهایی برخاسته از ناخودآگاه وی شد و شاید بتوان گفت که خود اثرش را دوباره کشف کرد.

برداشت‌های گوناگون، موافق و مخالف، دوستانه یا دشمنانه، همه باعث کنار رفتن بسیاری از حجاب‌ها برایش شد و عجباً که اظهارنظرهای مخالف و گاه سخت بی‌رحمانه، بیشتر آموزنده بود و امکان شناخت بیشتری از چگونگی تعامل انسان، جامعه، اندیشه و فرد را فراهم آورد.

علاوه بر زیبایی و هیجان چالش اندیشه، میزان حساسیت و پویایی جامعه کتابخوان نیز شگفت‌انگیز بود. باز در این میان آموخت که دنیای فرهیختگی در این ملک چه سخت و پرفرازونشیب است و برای او که مدتها در شرق و غرب

عالم زیسته است حالتی بی سابقه و بی نظیر است.

از میان رویدادهای غیرمنتظره گوناگون از قبیل عدم اعلام جوایزی که به حکم داوران کیمیاخاتون شایسته اش بوده و یا برخوردهای تکفیرآمیز، یکی بر شیرین داشت که بهانه ترجمه و نشر کتابی است که در دست دارید.

کیمیاخاتون تازه به محضر دقیق و پوینده خوانندگان تقدیم شده بود. بی قرار بودم. حاصل چهار سال رنج و تلاش بی وقفه ام در خلق اثری که به لحاظ پرداختن به موضوعی بسیار حساس برای هر دوران و هر جغرافیایی، نمی توانست غیرمسئولانه و بی بندوبارانه تنیده شود و انرژی بی پایانی را از من طلبیده بود، می رفت تا به قضاوت مردم سپرده شود. عبارت «مرگ مؤلف» را نیز می شناختم. تا آنکه روزی دعوتی از راه رسید. کیمیاخاتون افتخار یافته بود تا به واسطه اهل ادب ارزیابی شود. مجلس نقدی در مکانی فاخر با حضور بزرگانی بی شمار برگزار می شود.

با ذهنی پرانتظار و آماده آموختن آنجا نشسته بودم تا بدانم که کجای کارم، به لحاظ فنی، ادبی و محتوایی. سخنان همه از بالا بود، کلی گویی می شد. جالب اینکه گویی بعضی ها اصلاً کتاب را نخوانده بودند و تنها به تورقی بسنده کرده بودند. تا نوبت منتقدی بس خشمگین رسید. می توانستم درک کنم که دشنام ها از سر ارادت است و می گذاشتم چون نسیمی از من بگذرد.

تا آنکه منتقد خشمگین اشاره ای به شباهت کیمیا خاتون با کتابی به نام دختر رومی که به تازگی در خارج از ایران چاپ شده است کرد و ابراز امیدواری کرد که این اثر کپی آن کتاب نباشد. دیگر جای تأمل و تحمل نبود. جلسه را به زحمت تا آخر تاب آوردم. خود را به سرعت به میز کارم رساندم و دست به دامن رایانه ای شدم که هدیه قرن ما به فرزندانش است. و هرچه می خواهی بدانی

به روشنی و بی دریغ و با سرعت به تو می آموزد، برخلاف بزرگان و دانایان عصرهای دور که دانش از آن خودشان بود و حتی خطهای سری اختراع می کردند تا کسی به دانسته های آنان آگاه نشود، بعضی نوادگانشان در عصر ما زندگی می کنند که هنوز دانستن دیگران را بر نمی تابند.

به فاصله کوتاهی به کمک نام کتاب توانستم نام خانم.... نویسنده کتاب و شرح مختصری از آن را بیابم. این حقیقت که این کتاب ۳۵۰ صفحه ای کوچک ترین شباهتی با کار من نداشت، مگر بعضی حوادث بخش های پایانی که منحصراً مربوط به وقایع و تاریخ زندگی آدم ها بود، حالم را که بهتر نکرد، هیچ، خشمی بی امان درونم را فرا گرفت. یادآوری این نکته ضروری است که شباهت های بالا همراه با تفاوت های بسیار در روایت و دیدگاه بود و هست. چرا باید چنین برخوردی را شاهد می بودم؟ چرا ایشان قبل از اهانت به یک نویسنده زحمت مطالعه این اثر را به خود نداده بود؟

آیا گناه نویسنده جز این بود که به جای پرداختن به دلمشغولی هفتصدساله دلبر جانان من، برده دل و جان من و معکوس، آمده بود و به ابعاد نامکشوف تر و انسانی تر و ملموس تر زندگی قهرمانانش پرداخته بود. آن هم با وسواس بسیار برای عدم تجاوز به ساحت اسطوره هایی که امروز بخش مهمی از الگوهای جامعه ما هستند.

این نواندیشی ها در همه جهان جاری است و صاحبان سخن آن را بر می تابند تا آن بزرگان راهشان به میان مردم عصر و زمان کنونی هموارتر شود. وقتی این حرف تازه را می پروراندم انتظار برخورد اندیشه های مخالف را بیشتر داشتم و این اصلاً همان چیزی بود که می خواستم. زیرا بر این باورم که تحول و تکامل اندیشه بشری مدیون چالش و برخورد میان تفکرات گوناگون است. اگر ترها، آتی تری نداشتند ما همچنان در عصر سنگ می زیستیم. و باید

اعتراف کنم بسیار بیشتر از آنچه انتظارم بود تحسین خوانندگان را شنیدم. می‌دانستم زنده کردن سرنوشتی که شاید به عمد زیر خروارها خاک نسیان مدفون شده بود، بدون پیامد نخواهد بود.

لذا هر ناملایمتی را برمی‌تابیدم به غیر از برخوردی تا این حد غیر مسئولانه و اتهامی این چنین کودکانه. بهترین چاره را این دیدم که بدون قضاوت درباره ارزش ادبی، تاریخی و فنی، این کتاب، به ایران بیاید و ترجمه شود و به نظر خوانندگان و علاقمندان برسد.

و بدین ترتیب شاید منتقد خشمگین این ماجرا نیز فرصتی برای خواندن آن به دست آورد و به اشتباه خود پی ببرد، نه در مورد اثر من بلکه در ارتباط برخورد غیر مسئولانه‌اش در جایگاه نقد و نقادی. باشد که در آینده نویسنده‌ای تازه پا به عرصه نهاده دیگری مجبور به تجربه آنچه من کشیدم، نباشد و آنها نیز که تکیه بر بالای بلند نقد می‌زنند بیشتر در اندیشه سرمشق دادن باشند و کمتر به ضربدر قرمز.

در انتها باید اضافه کنم پس از خواندن کل اثر، موضوعی که برایم جالب بود و انگیزه بیشتری برای دنبال کردن جریان چاپ آن داشتم این بود که در آستانه قرن بیست‌ویکم با وجود حوادث نفس‌گیری چون ۱۱ سپتامبر، دو جهان‌بینی دگرگونه توسط دو زن از دو جغرافیای کاملاً متفاوت و از همه جالب‌تر هردو تقریباً همزمان، دلمشغول نگرستن به سرنوشت زن جوانی که قرن‌ها پیش از آنها می‌زیسته و تاریخ هم هیچ اصراری برای به یاد آوردنش نداشت بوده‌اند. این حادثه‌ای شیرین و هیجان‌انگیز در دنیای ادبیات است. و همچنان برهانی بر کوچک بودن دنیا و بی‌مرز شدن جهان و نزدیک‌تر شدن اذهان جهانیان به یکدیگر و از همه مهم‌تر به وحدت رسیدن اولویت‌های اندیشندگان که از نظر من همان انسان‌مداری است.

و اینکه ستارگانی چون فردوسی، حافظ، مولانا، گوته، شکسپیر، بتهوون و موتسارت... دیگر ملک مطلق هیچ کس و هیچ ملیتی نیستند. آنها ارواح پاک و انوشگانی هستند که در بطن کائنات می‌گردند تا زندگی بشر را رنگ و حجم و معنی بیشتری بخشند.

بهتر اینکه به جای نبرد بر سر آنها در تلاش برای آموختن از آنان باشیم. در پایان از آقای مهران قاسمی به خاطر ترجمه روان و هنرمندانه‌اش و آقای جعفریه و نشر ثالث برای همتی که در چاپ این کتاب به خرج داده‌اند سپاسگزارم. و همچنین از جناب دکتر غلامرضا خاکی برای همت گرانی که در جمع‌آوری عمده مطالبی که در مراجع موثق در ارتباط با کیمیا خاتون موجود است، به خرج داده‌اند، کمال امتنان را دارم. باشد که خوانندگان عزیز بدانند قصه‌ها زاینده تخیل خلاق پدیدآورندگان آنهاست و نباید با موشکافی‌های تاریخی و علمی به سراغ آنها آمد و قضاوت کرد.

مدخل

در پی کشف راز یا شنیدن آواز خرقة پوش صحبت

دکتر غلامرضا خاکی

کسی که ابعاد ساحت باطنی او پیدا نیست و آغاز و انجام زندگی خاکی‌اش نیز در هاله‌ای از اسرار و ابهام فرو رفته است از زمره کسانی است که به قول خودش، شناختشان از شناخت حق هم مشکل‌تر است:

شناخت این قوم مشکل‌تر از شناخت حق است، آن را به استدلال توان دانستن... اما آن قوم که ایشان را همچو خود می‌بینی، به صورت و ظاهر، ایشان را، معنی دیگر، دور از تصور تو و اندیشه تو..

برای شناخت عارفان، که حقیقت‌شان پیچیده در رمزها و رازهاست چاره‌ای جز آن نمی‌ماند که از پس مه‌آلود زمان، در میان اغراق راویان، و در لابلای خطوط آثارشان آنها را به تماشا بنشینیم و انگاره‌ای مبهم از آنان را تصویر کنیم.

در میان عارفان، زندگی شمس تبریزی از همه اسرارآمیزتر است. او قلندری رها و آزاد بود، به قول مولانا رستخیزی ناگهان بود که رسالت خود را نه در گرفتن مریدان نوآموز، و بر پا ساختن خانقاه و دادن خرقة به این و آن می‌دانست بلکه در پی آن بود تا شیوخی کامل را که "رهزنان دین محمدند" ...شکار کند، او آنقدر شجاع بود تا باکی نداشته باشد که تصریح کند مرا در این عالم با عوام هیچ کاری نیست و برای ایشان نیامده‌ام و اعتماد به نفسش تا حدی بود که ادعا کند اگر دشنام من به کافر صد ساله رسد، مؤمن شود و هر که من با او باشم از چه غم بآید؟ دارد؟

او را دشمنانش آفاقی می خواندند، پرنده‌ای بود که خویشتن را تخم بطی معرفی می کرد که در زیر مرغ خانگی پرورده شده و به جای خشکی رو به دریا نهاده است: از عهد خردگی این داعی را واقع‌های عجیب افتاده بود، کس از حال داعی واقف نی، پدر از من واقف نی، می گفت: تو اولاً دیوانه نیستی، نمی دانم چه روشی داری، تربیت ریاضت هم نیست... گفتیم: یک سخن از من بشنو، تو با من چنانی که خایه بط را زیر مرغ خانگی نهاده‌اند، پرورند و بط بچگان بیرون آیند، بط بچگان کلان ترک شدند، با مادر به لب جو آمدند، در آب درآمدند، مادرشان مرغ خانگی است، لب جو می رود، امکان درآمدن در آب نی، من دریا می بینم مرکب من شده است، وطن و حال من این است.

بعدها در سیر تکاملی خویش، ببقرار بر فراز وادیهای عشق به پرواز درآمد و "شمس پرنده" شد و چندی نیز بر آشیان طلب مولانا در قونیه فرود آمد و دل برد و نهان شد.

بی تاب بود و نا آرام، مریدی و شیخی کسی (حتی مولانا) نیز نمی کرد، با وجود این بی میلی‌ها به اشارت غیبی به قونیه رفت تا آن بنده نازنین خدا را (مولانا) را به جانب آفتاب نماید و قبله خود سازد.

من خود از شهر خود تا بیرون آمده‌ام شیخی ندیده‌ام، من بر مولانا که آدم شرط این بود که نمی آیم به شیخی. اما روی آفتاب به مولاناست، زیرا روی مولانا به آفتاب است، کسی می خواستم از جنس خود تا او را قبله سازم.

او شیر بند گسسته‌ای بود که استاد پیشین مولانا یعنی محقق ترمذی قبل از روی نهادن او به قونیه از مصافش به قیصریه گریخت. این شیر آهووش، عربده زنان می گفت:

مرا مهاری است که هیچ کس را زهره آن نباشد که آن مهار من بگیرد، الا محمد رسول الله، او نیز مهار من به حساب گیرد. آن وقت که تند باشم که نخوت درویشی در سرم آید، مهارم را هرگز نگیرد. و با این حال آشکارا می گفت:

مرا رساله محمد رسول الله سود ندارد، مرا رساله خود باید. اگر هزار رساله بخوانم تاریک تر می شوم. اسرار اولیاء حق را ندانند رساله ایشان مطالعه می کنند، هر کسی خیالی می انگیزند و گوینده آن سخن را متهم می کنند. خود را هیرگز متهم نکنند و

نگویند که این کفر و خطا در آن سخن نیست در جهل و خیال اندیشی ماست. خرقه از دست هیچ کس نگرفته بود و پارچه قبایی را که فردا پاره شود، نزد او بهایی نداشت که آن راز دست کسی به زیارت و نیابت بستاند، او خرقه پوش صحبت بود، خرقه‌ای که سلطان عشق بر بلندای قامت او انداخته تا مایه افتخارش شده و ادعا کند:

هر کسی سخن از شیخ خویش گوید، ما را رسول الله علیه السلام در خواب خرقه داد، نه آن خرقه که بعد از دو روز بدزد و زنده شود و در تون‌ها اقتد و بدان استنجا (پاک) کنند، بلکه خرقه صحبت، صحبتی نه که در فهم گنجد، صحبتی که آن را دی و امروز و فردا نیست.

او تفسیر کلام خدای را از هیچ کس نمی شنود و منتظر بود تا صاحب کلام آید و کلام خویش را تفسیر کند...

در کسوت تاجران بود و گاه نمدی سیاه می پوشید و هر کس در دام او "افتادی امکان حذر" نداشت و کلام دیگران بر او سرد می شد.

به راستی چنین کسی را چگونه می توان شناخت؟... مردی که از حرف و کلام گذشته و به قول پیر قونیه، اهل "ترجمان دل" بود. کسی که می گفت:

من عادت به نیشتن نداشته‌ام، چون نمی نویسم، در من می ماند و هر لحظه مرا، روی دیگر می دهد سخن بهانه است، چون در کلام می آید خود را محبوب می کند تا سخن به خلق برسد، تا در حجاب نه آید کی توان سخن به خلق رسانیدن که در حجابند؟ و در عمرش هیچ چیز ننوشت (یا بر جای نماند) و سرانجام همه چیز در او ماند و به ما هم یادآور شد که:

عرصه سخن بس تنگ است، عرصه معنی فراخ است. از سخن پیشتر آییند، تا فراخی بینی و عرصه بینی.

آن فراتر از عرصه سخن، متنی بود هم خوانا و هم ناخوانا، خوانای کسانی که او خویشتن را در آنان می دید:

آن خطاط سه گونه خط نوشتی،

یکی او خواندی لاغیر،

یکی را هم او خواندی هم غیر،

یکی نه او خواندی نه غیر او،

و آن خط سوم، منم

به راستی نشان او را در کجای این عالم می توان جست و جو کرد، به جز در عربده هایی که مولانا در مستی شرابی که از "خم سر به گل گرفته" او نوشید...؟
این خمی بود از شراب ربانی، سر به گل گرفته، هیچ کس را بر این وقوفی نه...
این خم به سبب مولانا سرباز شد. هر که را از این فایده رسد سبب مولانا بوده باشد، از برکات مولاناست هر که از من کلمه ای می شنود، هرگز یا چندین گاه از من کسی چیزی می شنود؟ با کسی چیزی می گفتم؟

برای شناخت شخصیت پیچیده و مرموز شمس الدین محمد بن علی بن ملک داد تبریزی چند منبع در دسترس ماست که به مدد رویکردی نقادانه و تطبیقی از مطالب و روایات آنها می توان خطوطی از چهره باطنی و ناخوانای خط سومی که خویشتن را "نهان نهان" می داند بازنمایی کرد،
این منابع عبارتند از:

۱- مقالات شمس تبریزی

مجموعه ای از گفتارهای پریشان و نامنظم شمس است که معلوم نیست چه کسانی آن را مدون کرده اند، آنچه از گفتارهای شمس در این کتاب بر می آید، آدمی را به یاد این جمله عطار در تذکره الاولیا می اندازد که:

"چه درد بوده است در جان های ایشان که چنین کارها و از این شیوه سخن ها از دل ایشان به صحرا آمده است"

پاره ای از صاحب نظران احتمال می دهند که نگارش مقالات کار سلطان ولد پسر مولانا باشد. (البته رای نگارنده بر آن است که به علت خطاب های خاص و عام، پیچیدگی ها و ساده گویی ها، انسجام ها و بی نظمی ها، شیوه های نوشتاری گوناگون... باید مطالب این کتاب محصول یادداشت برداری های حلقه مریدان مولانا از جمله سلطان ولد باشد که شمس را در محافل عمومی و خصوصی، یا در کوی و برزن می دیدند و با او گفت و گو می کردند، این یادداشت ها باید بعدها توسط نسل های بعدی به صورت نه چندان آشکار جمع آوری شده باشد، چرا که سلطان ولد نه به چنین کار جمع آوری کلمات شمس اشاره ای می کند و نه در این کتاب از آن همه نزدیکی سلطان

ولد به شمس و ذهن تاریخ نگار او در ثبت وقایع نشانی دیده می شود. از همه مهم تر در جاهایی از مقالات ناسزاهایی مانند ای ابله به سلطان ولد نیز دیده می شود).
ماجرای شمس و کیمیا در این کتاب در مجموع این را می رساند که:

شمس به اصرار مولانا با پذیرش شرط های او در عدم تقید به عرف زمان، با دختری به نام کیمیا (که هیچ اشارتی به فرزند کرا خاتون «زن دوم مولانا» دختر خوانده بودن مولانا به آن نیست) ازدواج می کند. کیمیای جوان، اهل سخن چینی و بد دهنی است و شطرنج می داند و از قدرت شهوانی خارق العاده ای برخوردار است، اختلافات این دو بالا می گیرد، کار به دادگاه می کشد، شاید شمس کیمیا را نفرین می کند، کیمیا مهریه اش را می گیرد و می رود. به کجا؟ آیا باز خانه مولانا؟ معلوم نیست. شمس همچنان در قونیه است، اطرافیان شمس او را دلداری می دهند و رفتار نامناسب کیمیا و اطرافیانش را یادآور می شوند، شمس گاه از پول هایی که داده است متأسف است و گاه آن را در ازای شبی با زنی بودن را نیز کم می داند، از طلاق معلوم نیست چه مدت زمان می گذرد که کیمیا می میرد، شمس برایش از خدا طلب رحمت می کند.

شمس در روز پنجشنبه ۶۴۵ هجری به قول سلطان ولد ناگهان گم شد از میان همه و پدرش چون ابر خروشید و گفت چراغ افروخته، چراغ نا افروخته را بوسه داد و رفت.

نکته های مرتبط با کیمیا در مقالات شمس:

*ان کیمیا بر من دختر آمد و به وقت ان شیوه و صفت از کجا بودش! خدا بیامرزد چندانها خوش به ما داد.

روزان همه بدخوی ها بکردی و شب چو در جامه خواب در امدی، عجب بودی (!).

(ص ۸۶۷، س ۱۰)

*پریر (پریروز)، کسی به طریق غمخوارگی می گفت: که دیدی که چه کردند؟
گفتم: چه؟ گفت: تو را به قاضی بردند و مهر بستند و در این کدام زن است که

مهر سته است. (ص ۸۷۰، س ۱۲)

* آنچه اصل است، خلق نیکو است. چون این برجاست، اما صفت دیگر دارد که این را می پوشاند و آن نمایی (سخن چینی) است. من از نیم شب تا روز او را نصیحت می کردم، چنانکه بگریست. گفتم: اکنون تو معتقدی، ارکان نماز نگهدار. (ص ۸۷۰، س ۲۵)

* تاهل بکنم، اما می‌باید که مرا قید نشود. هیچ اندیشه نان و طعام و جامه او بر من نباشد، یعنی پیش شما باشد. بهم نباشیم. (ص ۸۱۰، س ۲۳)

* گفتند تعجیل مکن تا اکنون آمده بودند بر جانم که زودتر آن مقرمه و غیره را اگر به کسان قاضی ندهم و به تو نگذارم (مقرمه، شال، مثل پتو، معمولاً از ابریشم بود) آنچه اعتقاد من است اگر زنی یک شب خدمت کندم پانصد دینار زر بدهم که دون حق او باشد (یعنی ارزش خدمت او ولو یک شب به من خدمت کرده باشد خیلی بیشتر ازین پولهاست). گفتم که تانی خود کار من است. از من آموزند، غ از من دزدیده است، تانی من الرحمن

در آن احوال کیما دیدی چه تانی کردم که همه‌تان را می‌گویم، گمان بود من او را دوست می‌دارم و نبود الا خدای.

ان خود کارنامه‌ای بود و بعضی را ان گمان نبود (و می‌پنداشتند) که جهت ان سخت می‌گیرم که از او چیزی به خلع بستانم. همه را حلال کردم و او را حلال کردم. هم درامدم در خانه ایشان، خانه نیز در من متعجب که چون افتادی اینجا، تا لحظه‌ای با دیوار انس گرفتم و با قالی زیرا یا انس با اهل ان موضع بگیرم تا توانم انجا نشستن، یا با دیوارها و بساط. این سری دیگر است. (ص ۳۳۶)

* آن دو سه روز از آمد و شد مردم نتوانستم به شما پرداختن. آن صد درم خود چه قدر داشت، پریر (پریر یعنی پربروز) کسی طریق غمخوارگی می‌گفت که دیدی که چه کردند؟ گفتم چه؟ گفت تو را پیش قاضی برند و مهر بستند و در این کدام زن است که مهر سته است پیشین. من جواب گفتم که ان چه محمل دارد که یک ساعت خدمت او برابر هزار درم هنوز دون ان باشد. مرا گفت که آفرین بر مردی تو باد! و بالله العظیم... که ان چه تحمل کردم از عشق او نبود که عاشق او بودم و اگر بودی میل ژه عیب بودی؟ جفت حلال من بود، اما نبود الا جهت رضای خدا. (ص ۸۷۰).

۲- مناقب العارفين (تولد؟-۷۶۱)

این کتاب نوشته شمس‌الدین احمد افلاکی است که به درخواست نوه مولانا اولو عارف چلبی نگارش آن از ۷۱۸ هجری آغاز شده است. بخشی از روایت‌های این کتاب مربوط به احوالات شمس تبریزی است، که اغراق‌آمیز و خرافه می‌نمایند، روایت‌هایی چون:

* همچنان منقول است که منکوحه (همسر) مولانا شمس‌الدین کیما خاتون زنی بود جمیله عقیقه. مگر روزی بی اجازت او زنان او را مصحوب (همراه) جده سلطان ولد(?) به رسم تفرج به باغش بردند. و از ناگاه مولانا شمس‌الدین به خانه آمده، مذکور را طلب داشت. گفتند که جده سلطان ولد با خواتین او را به تفرج بردند. عظیم تولید. (خیلی عصبانی شد) و به غایت رنجش نمود. چون کیما خاتون به خانه آمد فی‌الحال درد گردن گرفته همچون چوب خشک بی حرکت شد. فریادکنان بعد از سه روز نقل کرد. (یعنی مرد).

* همچنان از حضرت سلطان ولد منقولست که روزی صوفیان اخیار، از حضرت والدیم خداوندگار سوال کردند که ابایزید رحمه‌الله علیه گفته است رایت ربی فی صوره امرد این چون باشد؟ فرمود که این معنی دو حکم دارد: یا در صورت امرکه خدا را می‌دید، یا خدا در پیش او به صورت امرد مصور می‌شد به سبب میل ابایزید، بعد از آن فرمود که مولانا شمس‌الدین تبریزی را زنی بود کیما نام، روزی ازو خشم گرفت و به طرف باغهای مرام رفت، حضرت مولانا به زنان مدرسه اشارت فرمود که بروید و کیما خاتون را بیاورید که خاطر مولانا شمس‌الدین را بوی تعلق عظیم است، همانا که مولانا نزد شمس‌الدین در آمد و او در خرگاه نشسته بود، دید که مولانا شمس‌الدین با کیما در سخن است و دست بازی می‌کند و کیما به همان جامه‌ها که پوشیده بود نشسته است، مولانا در تعجب ماند و زنان یاران هنوز نرفته بود، مولانا بیرون آمد و در مدرسه طوافی می‌کرد تا ایشان در ذوق و ملاعبه خود مشغول باشند، بعد از ان مولانا شمس‌الدین آواز داد که اندرون درآ، چون در آمد غیر ازو هیچ کس را ندید. مولانا از ان سر باز پرسید که کیما خاتون کجا رفت؟ فرمود که خداوند تعالی مرا چندان دوست می‌دارد که به هر صورتی که می‌خواهم بر من آید، این دم به صورتی کیما آمده بود و مصور شده، پس احوال با یزید چنین بوده باشد که حق تعالی به صورت امردی برو مصور می‌شد. (ج ۲/ص ۶۳۸)

۳- رساله سپهسالار

سبک روایت کتاب رساله سپهسالار بسیار به کتاب مناقب العارفين شبیه است، احمد سپهسالار نویسنده "رساله" مدعی است که با مولانا چهل سال حشر و نشر داشته است. (یعنی تقریباً از ۲۳ سالگی تا ۶۳ سالگی مولانا) اما برخلاف این ادعا حتی

۴۰ روایت نیز به عنوان دیده و شنیده‌های شخصی خود ذکر نکرده است. جملگی مستندات او راویان اخبار و یاران و ... است. این امر بیانگر آن است که یا این عدد چهل سال ملازمت او با مولانا، ساختگی یا عدد کثرت است یا او رساله‌ای گزیده از مناقب‌العارفین برای خود فراهم کرده است و هرگز مولانا را ندیده است، با توجه به تاریخ اتمام رساله (۷۱۸ هجری) باید سپهسالار ۱۲۰ سال عمر کرده باشد (که امکان‌پذیر است)، اما حاصل ۴۰ سال با کسی بودن باید صدها و هزارها داستان خاص و ویژه دست اول داشته باشد، آن هم کسی که وجودش در میان یاران مولانا چندان قابل اطمینان نیست. او داستان کیمیا را در ارتباط با علاءالدین پسر مولانا می‌آورد اما در مورد مرگ کیمیا ساکت است.

تا چند نوبت بر سبیل شفقت و نصیحت بدیشان (به علاءالدین) فرمود که ای نور دیده، هر چند، آراسته به آداب ظاهر و باطنی، اما باید که بعد از این، در این خانه، تردد به حساب (طبق موازین شرعی) فرمایی.

۴- آثار مولانا

در میان آثار مولانا، از شمس در دو کتاب زیر نشان صریح بیشتری هست، هر چند در دیگر آثار مولوی نیز گاهی اشارتی را می‌توان به شمس یافت در این کتاب می‌توان سر مکتوم شمس را در حدیث دیگران پیگیری کرد اما هیچ رد مشخصی از زندگی شخصی شمس و ماجرای کیمیا نمی‌توان یافت:

الف) مثنوی مولوی

مثنوی که کتاب تعلیمات مولاناست، سالها پس از غیبت شمس به خواهش حسام‌الدین چلبی سروده شد (سروده شدن دفتر اول مثنوی تقریباً ۱۲ سال بعد از غیبت شمس صورت گرفته است). در لابلای ابیات آن مولوی قصد کرده تا تعلیم خود را در قالب قصه‌ها و تمثیلات مطرح سازد و توصیه کرده که دانه معنی در لابلای خروارها کاه الفاظ فراموش نشود.

ای برادر قصه چون پیمانه است معنی اندر وی بسان دانه است در مثنوی چند باری که آفتاب و شمس آسمان مولوی را به یاد شمس تبریزی می‌کشاند از خویش بی خویش می‌شود و آنگاه که هوشیار می‌شود خود را توصیه

می‌کند که دنبال فتنه و خونریزی نگردد:

فتنه و آشوب و خونریزی مجو بیش از این از شمس تبریزی مگو
از نهیب‌های مولانا در مکتوم کردن نام شمس در مثنوی می‌توان دو برداشت داشت:

- بی‌حوصلگی ناشی از کهنوت و عدم تمایل مولانا در درگیر شدن با مخالفان و معاندان قونیه به واسطه غرق بودن در احوال شخصی.

- تمایل به نوعی مزمره پنهان حضور شمس در پنهان خویشتن... که چنین حسی او را در نهایت بدان‌جا رسانده است که در برابر اظهار تأسف‌های یکی از مریدان به نام بدرالدین که می‌گفت زهی حیف، زهی دریغ بپرسد:

چرا حیف و چه حیف و این حیف بر کجاست و موجب حیف چیست، حیف در میان ما چکار دارد؟ بدرالدین گفت: حیفم بر آن بود که خدمت مولانا شمس‌الدین تبریزی را در نیافتم و از حضور او مستفیذ و بهره‌مند نشدم... مولانا مدتی خاموش گشته و هیچ نگفت، سپس گفت اگر به خدمت شمس‌الدین تبریزی نرسیدی به روان مقدس پدرم به کسی رسیدی که بر هر تار موی او صد هزار شمس تبریزی آونگانست و در ادراک سر او حیران.

ب) غزلیات دیوان شمس

غزلیات دیوان کبیر که تجلی شورهای عاشقانه مولاناست را بنا به قرائن تاریخی می‌توان به دو دسته تقسیم کرد:

یک دسته غزلیاتی که در هنگام اقامت شمس در قونیه سروده شده‌اند و غزلیاتی که بعد از غیبت دوم شمس از قونیه، مولانا سروده‌اند. شاید بتوان گفت آن غزلیاتی که در بیت آخر آنها نام شمس به نوعی نیآورده شده‌اند غزلیاتی هستند که بعد از شمس سروده شده‌اند. در هیچ غزلی اشاره صریحی به کیمیا نشده است.

آنچه در این میان مهم است نه شخصیت مادی و فیزیکی شمس که در مه‌آلود تاریخ پنهان است بلکه آن شخصیت فرا مکانی و فرا زمانی او است که در آیین وجود مولانا بازتاب یافته است. مولانایی که خود را "ذوق" می‌داند که باید در پرتو کلام و نام او در باطن "مرید" بجوشد:

من این جسم نیستم که در نظر عاشقان منظور گشته‌ام، بلکه من آن ذوقم و آن خوشی که در باطن مرید از کلام و نام ما سر زند. الله، الله چون آن دم را یابی و آن

ذوق را در جان خود مشاهده کنی، غنیمت می‌دار و شکرها می‌گذار که من آنم.

باید دانست خیال عین واقعیت نیست، لذا تخیل هر خیال‌اندیشی می‌تواند مایه تنفر یا لذت ما باشد، اما نمی‌توانیم ادعا کنیم خیال ما تصویر واقعی واقعیت است. شمس تبریزی نیز مثل هر کسی دیگر بشر بود، اما نه مافوق بشر، بلکه بشری مافوق براساس معیارهایی خاص، معیارهایی که به زعم بسیاری خارج از عوالم عرفانی آن روزگار و این روزگار ممکن است نامقبول باشد. او داعیه رهبری حتی خواص آن روزگار را نیز نداشت تا چه رسد به انسان‌های مقید به قواعد حقوق نوین در جهان معاصر در چارچوب عقل خود بنیاد

خوانندگان و جست‌وجوگران در قلمروهای عرفانی باید بدانند ابعاد خیالی و اسطوره‌های شمس با واقعیت اومتفاوت است. واقعیت او در دسترس ما نیست تا بر پایه آن تخیل خود را سازماندهی کنیم، لذا باید با مولانا هم دعا شویم که:

هین روان کن ای امام المتقین

این خیال‌اندیشان را تا یقین

باید دانست قوه خیال را نمی‌توان زندانی کرد، اما موجود خیالی ما همان نیست که در دل تاریخ خوابیده است، آن هم مردی که می‌گوید:

در اندرون من بشارتی است، عجب می‌آید از این خلق که بی آن بشارت شادند "اگر هر یکی را تاج زرین بر سر نهادندی، بایستی که راضی نشدندی، که ما این را چه می‌کنیم؟ ما را آن گشاد اندرون می‌باید. کاشکی اینچه داریم همه بستندندی، و آنچه آن ماست به حقیقت به ما دادندی (مقالات شمس، ص ۲۳۶).

پس اگر در پی شنیدن راز آن بشارت، نه کشف رازهای شخصی زندگی او هستیم، راه دیگری باید رفت، راهی که مولانا آن را این گونه معرفی می‌کند:

راه چه بود جز نشان پای‌ها یار چه بود؟ نردبان رای‌ها

پس عاقلانه و منصفانه و منتقدانه و به قول شاگردش، لنگ و لوک و خفته شکل و بی ادب باید راه افتاد، و از این نردبان رای‌ها بر نشان پای‌ها گام نهاد و اوج گرفت.

فصل اول

شیب مسیر بیشتر می‌شد. انبوه درختانی، که از میانشان گذشته بود، تنک شده بودند و جای خود را به بوته‌های گونی می‌دادند که با سماجت به خفتان او می‌چسبیدند. چوب‌های خشکی را که جمع کرده بود، بر زمین انداخت. شاید بهتر بود هنگام رسیدن به دو راهی به انتظار آشیل می‌ماند. حسی به او گفته بود که مسیر باریک‌تر را برگزیند، اما اکنون متحیر بود که آیا ممکن است آشیل راه دیگر را برگزیده باشد؟ آیا باید به عقب برمی‌گشت؟

بر لبه بلندی قرار داشت. از آن‌جا می‌توانست توده بنفش رنگ کوهستان را که به دور دست‌ها کشیده می‌شد و ابرهای سفیدی را که خورده و تنبل بر فراز کوه‌ها حرکت می‌کردند، مشاهده کند. بر جای ایستاده گوش داد تا شاید صدای گام‌های آشیل را بشنود. پرنده‌ای، در سمت چپ او، نغمه‌ای سرداد. گرمای صبح گاهی حشرات را به صدا در آورده بود، اما در این میان نه صدای خرد شدن شاخه‌های شکسته و بر زمین افتاده به گوش می‌رسید و نه حرکت برگ‌های خشک، هیچ نشانه‌ای از نزدیک شدن خواهرش وجود نداشت.

آیا منتظر نشدن برای آشیل عاقلانه بود؟ تنها چند روز پیش بود که مادرش در حالی که با لبخندی بر لب سعی داشت حالت جدی خود را هم

حفظ کند، به او رو کرده و گفته بود: حالا که هفت ساله شده‌ای کم‌کم باید عاقل بشی. کیمیا می‌دانست که مادرش، اودوکیا، در مورد آنچه که «غیبت‌های او» می‌خواند، صحبت می‌کند، لحظاتی که او مفهوم و معنای زمان و مکان را از دست می‌داد. کیمیا هرگز درک نمی‌کرد که در آن لحظات بر او چه می‌گذرد، هم‌چنان که هرگز نمی‌توانست زمان وقوع این حالات را پیش‌بینی کند. پس چگونه اودوکیا از او می‌خواست که منطقی باشد؟

کیمیا آهی کشید، دستانش را باز کرد و از برخورد هوای خنک با صورتش لذت برد. پس از مدتی کوتاه، بر روی سنگی نشست. از تنهایی‌اش لذت می‌برد که ناگهان بار دیگر آن «اتفاق» افتاد، نیرویی مهیب او را در سکوت می‌خکوب می‌کرد. پیرامونش، همه چیز شفاف‌تر و زنده‌تر به نظر می‌رسید. بوته‌ها، صخره‌ها و حتی ابرهایی که به تدریج دور می‌شدند، همگی حیات یافته بودند و واقعی‌تر به نظر می‌رسیدند، این در حالی بود که همان نیرو که گویی در رگ‌هایش سیلان یافته بود او را در سکوتی بس عمیق پیچیده بود. چشمانش را بست و مثل همیشه خود را به دست این تجربه عظیم سپرد. نوایی یکنواخت را در گوشش احساس می‌کرد. با پایان نور، احساس کرد که در لذتی بی‌صدا و بلورین غوطه‌ور شده است.

نامش را شنید. ابتدا صدایی ضعیف و بعد بلندتر را شنید که نام او را می‌خواند. حشرات را دید که بار دیگر به صدا در آمده بودند و خش خش برگ را شنید که همراه نسیم بر روی زمین حرکت می‌کردند. صخره‌ها، بوته‌ها و حتی ابرها، همگی درخشش خود را از دست دادند. آشیل به تدریج از پیچ مسیر می‌گذشت، انبوهی از چوب‌های خشک بر روی سرش قرار داشت.

کیمیا! چرا وقتی صدایت کردم، جواب ندادی؟ آشیل با چشمانی به سیاهی چشمان کیمیا که اکنون برق خشم هم در آن دیده می‌شد، غریب: می‌دانم! می‌دانم تو صدای من را نشنیدی و نمی‌دانی چه اتفاقی افتاده است. تو هیچ‌وقت نمی‌دانی چه اتفاقی می‌افتد!

کیمیا می‌خواست بگوید که درست است، او هرگز نمی‌دانست که چه روی داده است. تنها می‌دانست که اکنون غمگین است و عجیب‌تر آنکه در عین غمگین بودن، در درونش نوعی سرور را هم احساس می‌کرد. آیا این سوداگونه نبود. ترجیح داد افکارش را نزد خودش نگاه داشته و بر زبان نیاورد.

– عصبانی نشو! تقصیر من که نیست...

آشیل جیغ زد.

– پس کی مقصره؟

کیمیا جواب نداد. در سکوت تل هیزم را برداشت و همراه خواهرش در سکوت مسیر روستا را در پیش گرفتند.

سال ۶۱۸ شمسی بود.

فصل دوم

اودوکیا بر روی پشت بام در حال جمع کردن لباس‌هایی بود که همان صبح برای خشک شدن پهن کرده بود. او زنی تنومند بود که در سی سالگی چهره‌اش در اثر کار در هوای آزاد، آفتاب سوخته و پر چروک شده بود. سه فرزند داشت و از داشتن آن‌ها احساس خوشبختی می‌کرد. او هنوز هم فرزندی را که از دست داده بود، به یاد داشت. در میان این فرزندان که کم تعداد هم نبودند، یکی تنها چند هفته پس از تولد بر اثر تب ناشناخته‌ای که در تمام ده پخش شده بود، مرده بود و بهرام، پسر کوچک و عزیزش در حالی که تازه راه افتاده بود، یک روز صبح بی‌مقدمه جان باخت. جسد او را صبح در رختخواب پیدا کرده بود. اودوکیا آهی کشید. یادآوری این مصیبت‌ها اصلاً برایش خوب نبود. جایی برای گله‌گذاری و شکایت وجود نداشت. سه فرزند او در سلامت کامل بودند و به تدریج بزرگ می‌شدند: طاهر ۱۶ ساله بود، آشیل ۱۲ سال داشت و کیمیا کوچک‌ترین فرزندش به تازگی هفت ساله شده بود. این کودک هفت ساله، همان فرزندی بود که او بیش از دیگران نگرانش بود. کیمیا بچه‌ای دوست داشتنی بود اما با دو فرزند دیگر او بسیار تفاوت داشت. طاهر و آشیل در دوران کودکی زمین خورده بودند، گریه کرده بودند، ظرف غذا را برگردانده

احاطه کرد.

کیمیا هق هق کنان ادامه داد: اما همه چیز یکدفعه تموم شد.

اودوکیا بی‌اختیار او را در آغوش فشرد و مدتی در همان حال بی‌حرکت ماند، در فضایی آکنده از بوی پوست درخت و خاکی که از بارش نخستین باران پاییزی خیس شده بودند.

کیمیا از آن روز به بعد، خویشتن‌دارتر شده بود. حالا دیگر آنقدر به کرات به این خلسه‌های متوالی فرو می‌رفت که دوستانش دیگر به کلی از بازی با او سرباز می‌زدند. او اما به نظر می‌رسید اهمیت چندانی به این موضوع نمی‌دهد. در گوشه‌ای می‌نشست و به آنان چنان نگاه می‌کرد که گویی در دور دست‌ها قرار دارند. علاوه بر این احوال پرسش‌هایی هم بود که کیمیا بی‌وقفه و مداوم آن‌ها را مطرح می‌کرد.

– چرا من زنده‌ام؟ قبل از این که دنیا بیایم، کجا بودم؟

اودوکیا سرش را تکان می‌داد. متحیر بود که این کودک چنین پرسش‌هایی را از کجا آورده است؟ کیمیا چگونه بزرگ خواهد شد؟ او در آینده چه خواهد شد؟

کیمیا ذاتاً غمگین نبود. او سرشار از زندگی و حیات بود، آماده برای خندیدن و بی‌قرار برای جهیدن از جای و کمک به دیگران. شادی کیمیا هم اما متفاوت از کودکان دیگر بود. گاهی بی‌مقدمه شروع به خواندن آوازهایی می‌کرد که جان را غرق در شادمانی می‌کرد، اودوکیا گوش می‌کرد و در حیرت فرو می‌رفت. احساس عجیبی به او می‌گفت که این آواها را پیش‌تر شنیده است. او که از هیچ کار این کودک سر در نمی‌آورد. او آهی می‌کشید و می‌گفت: این بچه روش‌های مخصوصی برای نگران کردن من دارد.

اما چه کار می‌توانست بکند؟ کیمیا، کیمیا بود، به همین سادگی.

و در گل و خاک غلت زده بودند و لباس‌هایشان را کثیف کرده بودند و در یک کلام، همانند کودکان رفتار کرده بودند – و هنوز هم گاهی کودکانه رفتار می‌کردند – اما کیمیا، شبیه هیچ کودک دیگری نبود. او حتی هنگامی که زخمی می‌شد هم به ندرت گریه می‌کرد. هر از چندی هم آن «حالت عجیب» به سراغش می‌آمد. در آن زمان، به نظر می‌رسید که زندگی از کالبد او خارج می‌شود. او طوری می‌ایستاد که انگار به صدایی یا آوایی در دور دست گوش سپرده است در این‌حین به آنچه که در اطرافش می‌گذشت، هیچ اهمیتی نمی‌داد. همین موضوع باعث شده بود که تنها بماند چون سایر کودکان همسن و سالش بازی با او را دوست نداشتند.

اما همه اینها باعث نمی‌شد که اودوکیا این دخترش را دوست نداشته باشد. کیمیا آن چنان شیرین و زیبا بود که امکان نداشت کسی بتواند او را دوست نداشته باشد. چشمان تیره و بزرگ کیمیا به همراه سیمای سفید او و نحوه خرامیدن او باعث شده بود که زنان روستا به این باور برسند که او روزی یک «لعبت» تمام عیار خواهد شد. با این حال هیچ‌کدام از این‌ها نمی‌توانست باعث آرامش خاطر اودوکیا شود. او همواره روزی در چند ماه پیش را به خاطر می‌آورد، که کیمیا را در درون سوراخی در تنه درختی که نزدیک محل رویش سبزیجات قرار داشت در حالی یافته بود که غرق اشک بود.

– موضوع چیه؟ چرا داری گریه می‌کنی؟

چشمان کیمیا که به مادرش خیره شده بود از چنان اندوهی آکنده بود که اودوکیا نیز بلافاصله غمی سنگین را در درونش احساس کرده و به مرز گریستن رسیده بود.

– من جایی بودم که خیلی شاد بودم...

ناگهان برای یک لحظه به نظر رسید که هاله‌ای از نور کودک را

گاهی اودوکیا از خود می پرسید: این دختر چطور می تواند فرزند من باشد؟ کیمیا به این جا تعلق نداشت. به نظر می رسید که او از نقطه ای دیگر و از سرزمینی دور دست به این جا آورده شده است. شوهر او هم که نمی خواست اعتراف کند کیمیا فرزند محبوب اوست کمی نگران بود. هر شب پس از صرف آخرین غذای روزانه، هنگامی که کیمیا تلاش داشت چشمانش را باز نگاه دارد، فرخ دخترش را بغل کرده و در حالی که کیمیا دستانش را دور گردن او حلقه کرده بود، فرزندش را به رختخواب می برد. کیمیا در این هنگام به نجوا در گوش پدرش می گفت: بابا! بابا! من دوست دارم.

هنگامی که فرخ برمی گشت و می نشست، لبخندی مسرت بخش چهره اش را پوشانده بود، این اتفاق که نشانی از عشق فرخ به دختر کوچکش بود، هر شب و هر شب تکرار می شد. اودوکیا گاهی شوهرش را دست می انداخت. «مثل این که این بچه تو رو جادو می کنه!»

یکی از شب ها، در حالی که هر دو در بستر دراز کشیده بودند و یک بار دیگر در مورد کیمیا بحث می کردند، فرخ گفت: «تکنه که او واقعاً یک جادوگره.»

اودوکیا در جایش خشک شد. «دیگه از این حرف ها نزن. من به قدر کافی نگران او هستم.» خاطره مسافری که حدود هشت سال پیش با او برخورد کرده بود، بار دیگر تمام ذهنش را پر کرد.

زمستان بود و هوا می رفت که تاریک شود. او فرزندش را در شکم داشت و سنگین شده بود. روستا زیر برف مدفون شده بود و باد زوزه می کشید. هیچ آدم عاقلی جرأت نمی کرد از خانه خارج شود، یا حداقل آن ها چنین تصور می کردند. اعضای خانواده برای خوردن عصرانه دور تنور جمع شده بودند که ناگهان سگ ها شروع کردند به پارس کردن. آن ها صدای شکسته

شدن یخ در زیر گام های شخصی را شنیدند. فرخ چراغ روغن سوز را برداشته و به سمت در رفت. با باز کردن در، باد سردی به درون اتاق هجوم آورد.

فرخ در میان زوزه باد، فریاد کشید: کیه؟

صدایی گرفته جواب داد: سلام علیکم. رحمت خداوند بر شما باد.

فرخ جواب داد. علیکم السلام. امشب وقت خوبی برای بیرون ماندن نیست. به درون بیا دوست من.

غریبه وارد خانه شد و برف را از روی کتش تکاند. به آرامی بندهایی را که پاپوش های چرمی او را نگاه داشته بودند، باز کرد و سپس ردای نمدی را که دور خود پیچیده بود، از تن در آورد. در زیر این ردای مندرس کتی از پشم بز وجود داشت که آن را برعکس پوشیده بود. موهای او همانند محاسنش جوگندمی بود. هر چند صورتش سخت چروک خورده بود، اما چشمانش همانند چشمان مردی جوان هوشیار و تیزبین به نظر می رسید. بچه ها برای مرد غریبه در کنار آتش جا باز کردند. مرد نشست و آهی از سر آسودگی کشید و سپس دهان خود را چون حفره ای عمیق برای یک خمیازه طولانی گشود.

مرد نگفت از کجا آمده است و یا به کجا می رود، تنها به ذکر نام خود اکتفا کرد. «نام من مهسود است.»

اودوکیا بلند شد و به سمت مرد رفته و گفت: بفرمایید! این چای را بخورید. مقداری هم نان و زیتون هست.

مرد مدتی در سکوت مشغول خوردن شد. او هنوز در حال خوردن بود که سرش بر روی سینه فرو افتاد و لحظاتی بعد شروع به خرخر کرد.

صبح روز بعد، غریبه در ریختن چوب در تنوری که آتشدان خانه بود کمک کرد. حرکات او آهسته و دقیق بود. لحظاتی بعد، خاکستری که از

آتش شب پیش باقی مانده بود، جای خود را به شعله‌های نارنجی درخشان داد.

مرد با خوشنودی نگاهی به آتش انداخته و گفت: خب، این هم حاضر شد.

چای و بقایای غذای شب گذشته هنوز روی میز بود، مرد در سکوت مشغول خوردن شد. پس از مدتی نگاهی به اودوکیا انداخت و در حالی که به شکم او اشاره می‌کرد، گفت: این بچه، این بچه، دختری خواهد بود به نام کیمیا! غریبه چند لحظه‌ای مکث کرد و سپس گویی چیزی به ذهنش رسیده باشد، ادامه داد: آینده بزرگی در انتظار اوست.

فرخ و اودوکیا به یکدیگر نگاه کردند. نمی‌دانستند چه باید بگویند. همه می‌دانند که مسافران معمولاً آدم‌های عجیب و غریبی هستند، اما این یکی فرق داشت. او قانون ناگفته‌ای را شکسته بود و به نوعی، به حریم آن‌ها تجاوز کرده بود. مرد گویی هیچ اتفاقی نیافتاده است، غذایش را تمام کرد، دهانش را با پشت دست پاک کرد و ایستاد در حالی که بار دیگر ردای مندرس‌اش را دور خودش می‌پیچید، گفت: من باید راه بیفتم. باید به دمشق بروم. به خاطر میهمان‌نوازی‌تان متشکرم.

مسافر سپس به سوی اودوکیا برگشته و گفت: فراموش نکن! اسم این کودک «کیمیا» است.

اودوکیا از یاد آوردن این خاطره به خود لرزید. مدت‌ها از این حادثه گذشته بود، اما چهره مرد هنوز هم گاهی در برابرش ظاهر می‌شد. فرخ که در کنار او دراز کشیده بود، هنوز بیدار بود. اودوکیا رو به او کرد و پرسید: باید چه کار کنیم؟

فرخ سرش را به سوی او برگرداند. «چطوره از امام پرسیم؟ شاید چیزی در این مورد بدونه. به هر حال اون مرد عاقلیه و با خدا در ارتباطه و

با او حرف می‌زند.»

اودوکیا مطمئن نبود که امام هرگز با خداوند صحبت کرده باشد، اما به هر حال او مرد خوبی بود، پس چرا نباید از او سؤال می‌شد؟ فرخ به دیدن امام رفت. امام گفت که برای او دعا می‌کند و افزود: شما باید به «او» که دانای کل است و از همه چیز آگاه است، اعتماد کنید. امام غیر از این، هیچ پند و اندرز یا راه‌حلی نداده بود.

کیمیا حالا هشت ساله شده بود. باز زمستان بود و باز هم مسیرهای عبور و مرور در زیر لایه‌های قطور برف محو شده بودند. هر روز صبح هنگامی که فرخ در را باز می‌کرد، مجبور بود تا برف‌ها را با پارو به کناری براند تا راهی برای خروج از خانه پیدا شود. پس از چند روز، اما راه ورود به خانه تنها به مسیری تنگ و باریک که میان دو دیواره یخی باز شده بود، محدود می‌شد. کودکان اما با گونه‌های گل انداخته و در حالی که بر روی تپه‌ها لیز می‌خوردند به نفس‌های گرمشان که به محض خروج از دهان تبدیل به ابری سفید می‌شد، شادمانه می‌خندیدند. کیمیا هم می‌خندید و همراه دیگر بچه‌ها لیز می‌خورد، اما زمان‌هایی بود که او مدت‌های طولانی بر جای می‌ایستاد و به کوه‌های دور دست که حالا بنفش و آبی به نظر می‌رسیدند اما در غروب آفتاب رنگ صورتی و ارغوانی می‌گرفتند، خیره می‌شد. آن زمان بود که آن «حالات عجیب» شروع می‌شد.

یک روز آشیل که برای قدم زدن با کیمیا به بیرون از خانه رفته بود، تنها به خانه بازگشت. عصبانی و برافروخته به نظر می‌رسید.

— من توی دره شمالی، همون جا که درخت‌های انگور کاشته شده‌اند، دنبال او بودم. او جلوی من می‌دوید، اما یکدفعه نمی‌دونم چطور شد که دیگه ندیدمش. صدایش کردم اما انگار اونجا نبود.

— یعنی اون را جا گذاشتی؟

- من همه جا رو نگاه کردم. من صدایش کردم.

آشیل نزدیک بود که به گریه بیافتد.

فرخ پرسید: کجا اون رو گم کردی؟

- نزدیک اون دوتا صخره بزرگ. همون جا نزدیک انگورها - من همه اون دور و بر را گشتم حتی فاصله بین دو تا صخره رو هم نگاه کردم. چند بار هم اسمش رو داد زدم.

آشیل که حالا به گریه افتاده بود، ادامه داد: اما اون هیچ جا نبود.

اودوکیا، دخترش را در آغوش گرفت و در حالی که موهایش را نوازش می کرد گفت: نگران نباش، تقصیر تو که نیست. اون بر می گرده. تو که اخلاق خواهرت رو می دونی.

پیش بینی اودوکیا چند ساعت بعد اثبات شد. کیمیا گویی هیچ اتفاقی نیافتاده است، به خانه بازگشت.

آشیل که از بی خیالی او آشفته شده بود، با عصبانیت فریاد کشید: تو چطور صدای من رو که اسمت رو فریاد می زدم نشنیدی؟

کیمیا به او نگاه کرد. به نظر می رسید که منظور او را نمی فهمد. «من فقط چند لحظه روی یک صخره نشسته بودم نمی دونم چی شد. یادم نمی یاد.»

اودوکیا گفت: خب حالا ولش کن. حالا که برگشته.

کیمیا در آن زمستان چند بار دیگر هم ناپدید شد. یک بار او همراه گروهی از کودکان هم سن و سالش در بیرون از دهکده سرگرم مراقبت از گله های گوسفندان و بزها بودند. هیچ یک از کودکان هنگامی که کیمیا به دنبال یکی از بزهایی که از گله دور افتاده بود، از شیب تپه به پایین دوید، متوجه او نشدند. دنبال کردن بزها و گوسفندهای دور افتاده از گله، کاری بود که آنها به صورت معمول انجام می دادند. هوا در حال تاریک شدن

بود که بچه ها متوجه شدند کیمیا با آنها نیست. آنها اسمش را بارها صدا زدند: کیمیا! کیمیا! اول به نظر می رسید که این هم نوعی بازی است، اما هنگامی که در پاسخ فریادهای خود تنها پژواک صدایشان را شنیدند، موضوع فرق کرد. در راه برگشت به دهکده، در حالی که گله ها در جلوی بچه ها در حال حرکت بودند، آنها نگران پاسخی بودند که باید به والدین کیمیا می دادند.

کیمیا اما چند ساعت بعد از بازگشت بچه ها به روستا در حالی که هوا کاملاً تاریک شده بود به خانه بازگشت. او دوباره پیدا شده بود. این بار اما، فرخ عصبانی بود.

فرخ در حالی که اخم کرده بود و صدایش از ناراحتی می لرزید، گفت: کیمیا! گوش کن. این وضع قرار نیست ادامه پیدا کند. ما همه نگران تو شده بودیم و حالا تو طوری رفتار می کنی که انگار همه چیز سر جایش است. از حالا به بعد، من به تو اجازه نمی دهم که بدون مادرت جایی بری. اون باید مراقب تو باشه. دیگه حق نداری تنها یا با بچه های دیگه بری قدم بزنی. فهمیدی؟

کیمیا در سکوت به فرخ خیره شده بود. به نظر نمی رسید که حرف های او را درک کرده باشد.

اودوکیا مداخله کرده و گفت: خب، برای امروز کافیه! با گفتن این حرف به سمت کیمیا برگشته و گفت: فردا تو و آشیل باید به من در پاک کردن سبزیجات کمک کنید.

فصل سوم

اودوکیا، عرق را از پیشانی‌اش پاک کرد. چندین ماه از انفجار خشم فرخ می‌گذشت و اکنون تقریباً تابستان از راه رسیده بود. بعدازظهر تقریباً به پایان رسیده بود اما خورشید همچنان با شدت می‌تابید. از پشت بام اودوکیا می‌توانست قله کوه‌های دور دست را مشاهده کند. پایین، در زیر پایش، قالیچه‌ای رنگ و رو رفته و کهنه پهن شده بود، گندمی که صبح زود جوشانده بودند، حالا سفت شده بود. به کیمیا فکر می‌کرد. به نظر می‌رسید که بالاخره با روند روزانه امور دهکده خود را تطبیق داده است. این موضوع باعث آسایش خاطر او می‌شد.

به سمت گروه کوچکی از زنان و کودکان و مردان جوان برگشت که بر روی پشت بام، آخرین مراحل سنت جمع کردن گندم را، که هر سال تابستان اهالی دهکده را به خود مشغول می‌کرد، انجام می‌دادند. دختر عمویش آنا با سبدی در دست، گندم را از بالاترین ارتفاعی که می‌توانست به پایین می‌ریخت تا باد کاه‌ها را جدا کند. هنوز چند ساعت دیگر باید کار می‌کرد. اودوکیا با خوشحالی به این می‌اندیشید که پس از اتمام کار عاقبت می‌تواند گوشه‌ای بنشیند و از بعدازظهر لذت ببرد. پس به دیگران ملحق شد و با ریختن گندم در کیسه‌های کهنه‌ای که مردان جوان به انبارها

می‌بردند، خود را مشغول کرد.

کار بالاخره به پایان رسید. تابش خورشید خانه‌ها را تبدیل به کوره‌هایی داغ کرده بود. ابرهای قرمز و نارنجی برفراز دهکده در حال حرکت بودند. سکوت و آرامش به تدریج به دهکده باز می‌گشت. اودوکیا فکر می‌کرد که روستا با دانستن این که زمستان آینده گرسنه نخواهد ماند، می‌تواند آرام بگیرد. پشت‌بام حالا خالی شده بود و عاقبت اعضای خانواده می‌توانستند کنار یکدیگر بنشینند. تنها چند دانه گندم به عنوان نشانه‌ای از ساعت‌ها کار سخت، بر روی بام باقی مانده بود. روز طولانی بود. بدنش کوفته شده بود و با تمام وجود می‌خواست استراحت کند. از نردبان چوبی پایین رفت و با سینی چای‌ای که آشیل دم کرده بود، بازگشت. فرخ و بچه‌ها هم سریع به او پیوستند. اودوکیا نشسته بود و با دیدن منظره خانواده‌اش، لبخند می‌زد. آشیل چای می‌ریخت و فرخ در حال دود کردن چپ‌ش بود. کیمیا هم در آغوش فرخ جای گرفته بود. صحنه آشنایی بود.

حسین، همسایه آن‌ها که مسلمانی متعصب بود، برای گذراندن بعدازظهر به آن‌ها ملحق شده بود. او و فرخ هرگز از دست انداختن یکدیگر خسته نمی‌شدند. حسین عدم حضور مداوم فرخ در مسجد را به انتقاد می‌گرفت و فرخ هم به سرعت جواب می‌داد که «خانه» خداوند بسیار بزرگتر از چهاردیواری مسجد است. حسین با شنیدن این حرف در جواب می‌گفت هر چند که ممکن است حرف فرخ درست باشد اما باز هم خداوند دوست دارد مکانی مخصوص به خود داشته باشد که در آن‌جا بندگانش را که دور یکدیگر جمع شده‌اند، مشاهده کند. فرخ با خنده جواب می‌داد: خب، خدای شما تنبل است! خدای من برایش زحمت چندان ندارد که نگاهی هم به جاهای دیگر بیاندازد!

اودوکیا هرگز وارد این جر و بحث‌ها نمی‌شد. مردها واقعاً که گاهی بچه می‌شدند، دقیقاً مثل پسر آن‌ها طاهر که در پیراهن سبز جدیدی که او برایش دوخته بود، بسیار زیبا به نظر می‌رسید. اودوکیا با غرور و تحسین به او نگاه کرد. روزی او ازدواج می‌کرد و برایش نوه‌هایی می‌آورد.

کیمیا به پدرش لبخند زد و گفت: پدر! دوباره می‌گی که چه جور می‌مادر را دیدی؟ اون خیلی خوشگل بود؟ نه؟

– شیطون کوچولو، تو می‌دونی که من هیچ‌وقت از گفتن این قصه خسته نمی‌شم. خب بله! اون خیلی خوشگل بود، مثل گل‌های بهاری. با گفتن این حرف فرخ لبخندی بر لب آورد و به چهره خسته همسرش نگاه کرد.

کیمیا، خودش را در آغوش پدر جابه‌جا کرد و پس از آنکه جای راحتی پیدا کرد، گفت: بقیه‌اش رو بگو، بابا بقیه‌اش را برامون تعریف کن.

– من هنوز بچه بودم، شاید هم سن و سال تو، که با چند خانواده دیگه، با گله‌هامون به این‌جا رسیدیم. اون موقع‌ها تو خونه‌های سنگی زندگی نمی‌کردیم، چادرهای کتان داشتیم. گله‌های بز و گوسفند را کوه به کوه در جست‌وجوی چراگاه‌های جدید می‌گردانیدیم. هیچ‌وقت جایی برای مدتی طولانی باقی نمی‌ماندیم. اغلب چادرهایمان را در تپه‌های نزدیک دهکده بر پا می‌کردیم تا شیر، پشتم و پنیرمان را با میوه و سبزیجات تعویض کنیم.

فرخ چند لحظه‌ای مکث کرد، گویی به گذشته فکر می‌کرد. «اجداد من از جاهای دوری در شرق، به این‌جا آمده‌اند. پدرم یک بار برایم تعریف کرد که مدت‌ها پیش، خیلی پیش از آنکه من متولد شوم، آن‌ها به این‌جا آمده‌اند. من خودم هرگز جایی جز سرزمین روم را ندیده‌ام. حکمران روم اون‌طور که پدرم می‌گفت سلطانی بود که دربارش در شهر قونیه بود. از

قونیه تا این‌جا پنج روز راه است. اون موقع، تنها عموی من و پسرهایش - که بزرگ‌تر از من بودند - به قونیه و لارنده می‌رفتند تا پشم و قالیچه‌های ما رو بفروشند و با پول اون‌ها چاقو و قابلمه و گاهی هم شال‌ها و روسری‌های قشنگ برای زن‌ها بخرند. قونیه و لارنده، اون زمان‌ها از شهرهای بزرگ روم بودند. پسر عموی من همیشه وقتی برمی‌گشت کلی داستان‌های عجیب تعریف می‌کرد. داستان‌هایی که من اصلاً نمی‌تونستم باور کنم. اون‌ها از خونه‌هایی حرف می‌زدند که از سنگ‌های تراشیده شده ساخته شده بود، مردمی که به زبان‌های عجیب حرف می‌زدند و لباس‌های عجیب‌تر می‌پوشیدند. من اما هیچ‌وقت آرزوی دیدن این شهرها رو نداشتم. زندگی در کوهستان رو دوست داشتم. یک روز این‌جا بودم و روز دیگه جای دیگه. هیچ‌وقت نمی‌شد که مدتی طولانی یک‌جا بمونم. سقف بالایی سرم هم آسمون بود.

فرخ مکئی کرد، گویی در افکارش گم شده بود. عجیب بود که او حالا چطور از زندگی در دهکده احساس رضایت می‌کند! زندگی او به عنوان یک مرد شاید از زمان سکونت در همین دهکده شروع شده باشد.

کیمیا منتظر بود. می‌دانست که نباید سکوت پدر را هنگامی که از گذشته و خاطراتش می‌گوید، بشکند. پس از مکئی کوتاه فرخ ادامه داد: یک روز، مردم ما چادرهاشون رو نزدیک این دهکده زده بودند. من اون موقع ۱۸ ساله بودم. مردی شده بودم. هنوز هم از گله‌های خانواده‌مون مراقبت می‌کردم و در کوتاه کردن پشم کمک می‌کردم، البته خب اون موقع دیگه تو کار فروش پشم و قالیچه هم به بقیه کمک می‌کردم. من هم به قونیه و لارنده می‌رفتم. اونجا که رفتم با چشم‌های خودم دیدم که عمو و عموزاده هام دروغ نگفته بودند. اونجا کلی ساختمون بود که بجاری‌های قشنگی داشتند. مساجدی بودند که با کاشی‌های نقاشی شده

تزئین شده بودند. مردم از همه جای دنیا به این شهر می‌آمدند. شهر اما از نظر من شلوغ و آزار دهنده بود. حداقل من زندگی شلوغ و پرسر و صدا را دوست نداشتم. توی قونیه می‌شد داستان‌های قشنگی شنید. مردم در مورد اتحاد موقتی سلطان و یک شاهزاده بیزانسی صحبت می‌کردند. یک تاجر به من گفت که حوالی زمان تولد من یک چنین اتحادی با امپراطور غرب که به خاطر رنگ ریش‌هایش، بهش ریش قرمز می‌گفتن وجود داشته. سلطان به امپراطور مسیحی اجازه داده بود تا از این کوه‌ها عبور کند و به فلسطین برود. خب این موضوع کم اهمیتی نبود چون که امپراطور مسیحی با خودش یک ارتش ۱۵۰ هزار نفری قدرتمندی داشت. تاجر می‌گفت که وقتی امپراطور و سربازانش از قونیه عبور کردند، اوایل تابستان بود و آن‌ها هم به چنین گرمایی عادت نداشتند.

فرخ برای لحظه‌ای سربازان خارجی را تصور کرد که در گرمای تابستان از کوره راه‌های کوهستانی عبور می‌کردند.

- خیلی از اون‌ها در مسیر مردند. وقتی به اون سمت کوه رسیدن، دیگه کارشون ساخته شده بود.

فرخ چند لحظه‌ای مکث کرد. تصور مرگ آن همه سرباز وحشتناک بود.

- باید وحشتناک بوده باشد. امپراطور ریش قرمز هم آن‌طور که مردم می‌گفتند آنقدر گرمش شده بود که اسبش را به داخل رودخونه برده و همون جا هم غرق شد. بعد از مرگ امپراطور بقیه نفرات ارتش هم پراکنده شدند و دیگه هیچ‌کس، هیچ‌وقت حرفی از اون‌ها نشنید...

کیمیا حرف پدرش را قطع کرد: اسب امپراطور هم غرق شد؟

فرخ خندید: خب من دیگه این رو نمی‌دونم. این اتفاق مال سال‌ها پیش بود، قبل از این که خانواده من بیایند این‌جا. بگذریم، چیزی که من

می‌دونم اینه که وقتی من به این روستا آمدم، مردم این‌جا هنوز اکثراً مسیحی بودند، مادر تون هم همین‌طور. اون هم مسیحی بود. ما، اما مسلمون بودیم. بعد از این که بعضی از افراد ما در روستا ساکن شدند، چند مسجد ساخته شد. بعضی وقت‌ها فاصله بین مسجد و کلیسا تنها چند قدم بود. چند تا روستای دیگر هم مثل این روستا بود که آنقدر مردمش فقیر بودند که نمی‌توانستند مسجد بسازند بنابراین ما نمازمان را گوشه کلیسا می‌خواندیم. اودوکیا، یادت می‌یاد؟

اودوکیا سرش را به علامت تأیید تکان داده و گفت: خیلی زود، همه چیز تغییر کرد. هر چند بعضی وقت‌ها این تغییر زیاد هم آسون نبود. پیشانی فرخ با به یاد آوردن خاطرات، گره افتاد. «نه! آسون نبود. توی بعضی از روستاها، قتل عام‌های وحشتناکی اتفاق افتاد. بعضی وقت‌ها توسط خود مردم ما، بعضی وقت‌ها هم این مسیحی‌هایی که از غرب می‌آمدند بودند که مردم را می‌کشتند. آن‌ها راه افتاده بودند تا به قول خودشون «سرزمین مقدس» رو پس بگیرن. حتی یه موقعی مسیحی‌های غربی با مسیحی‌های بیزانسی جنگیدند تا بالاخره شهر قسطنطنیه را فتح کردن. اون‌ها تمام ساکنان شهر را کشتند و شهر رو غارت کردن و آخر سر هم همه چیز رو سوزوندن.»

فرخ در تاریکی به نقطه‌ای نامعلوم خیره شد، گویی شعله‌های برافروخته آتش را در مقابل چشمانش می‌دید. «من اون موقع بچه بودم. هنوز صدای پدرم رو که با وحشت‌زدگی می‌گفت مسیحی‌ها دارند مسیحی‌ها رو می‌کشند به خاطر دارم. اما خب این‌جا، توی این دهکده خوش‌شانس بودیم. حوادث بدی در اطراف ما اتفاق می‌افتاد، اما داخل این روستا، خبری از این اتفاق‌های بد نبود.»

- خب، بابا بگو مادر اون موقع کجا بود؟

فرخ گلویش را صاف کرد و گفت: صبر کن. به اون‌جا هم می‌رسیم. من اغلب وقتی که به روستا می‌آمدم، کلیسا می‌رفتم. می‌دانستم که عیسی - پیامبر بزرگ مسیحی‌ها در این‌جا متولد شده و مادر او مریم در آن‌جا مورد ستایش قرار گرفته. دوست داشتم در تاریکی، نزدیک محراب بنشینم و مریم باکره و کودکش را نگاه کنم.

کیمیا به پدرش نگاه کرد. او هم چندین بار از کلیسا دیدن کرده بود و هر بار دوست داشت در مقابل تمثال مریم باکره بنشیند.

فرخ ادامه داد: اما چیزهایی هم در کلیسا بود که من دوست داشتم، مردی که بر روی صلیبی در محراب اصلی می‌خکوب شده بود. مریم باکره و کودکش گویی من را به کلیسا دعوت می‌کردند اما هیچ‌وقت نفهمیدم چرا در مکانی با چنین آرامشی باید بدنی شکنجه شده را در مقابل چشم همه نمایش داد. هنوز هم علت این کار رو نمی‌فهمم. می‌دونید اون موقع‌ها ما فهمیده بودیم که مغول‌ها در شهرهای بزرگ آسیای مرکزی چه جنایت‌هایی می‌کنند و با دیدن این مرد که بر روی صلیب خون می‌ریخت، به یاد اون حوادث وحشتناک می‌افتادیم. مردم من هم مثل مغول‌ها از استپ‌ها و صحراهایی می‌آمدند که شهرهای بزرگی مانند بلخ، هرات و سمرقند در آن قرار دارند. مردم من اما به جای نابود کردن این شهرها از تجربه‌های مردم آن‌جا درس گرفتند و هنر و دانش خودشان را به آن‌ها هم منتقل کردند.

فرخ سکوت کرد. به مردمش می‌اندیشید؛ مردمی که به آن‌ها بسیار افتخار می‌کرد. آن‌ها با خود دینی جدید و باور به خدایی مهربان و بخشنده را آورده بودند. مکان‌های عبادات آن‌ها رنگ و بویی از گستره سرزمین‌هایی داشت که اجداد وی زیر پا گذاشته و فتح کرده بودند. مساجدی که او در قونیه و لارنده مشاهده کرده بود، همان سادگی صحرا را

به خاطر می‌آورد. تنها زینت این مساجد الگوهای هندسی بودند که به باور فرخ تکرار آن‌ها نمادی از حضور مداوم پروردگار در همه جا بود. فرخ با این وجود در درونش اقرار می‌کرد که هر گاه وارد مسجد جدید دهکده می‌شود، جای مریم باکره و فرزندش را خالی می‌بیند.

کیمیا که دیگر صبرش را از دست داده بود، روبه‌پدرش کرد و پرسید: خب مامان چی؟ اون رو کجا دیدی؟

فرخ جرعه‌ای از چایش که حالا سرد شده بود را نوشید و گفت: صبر کن دختر! به اون جا هم می‌رسم.

– یک روز صبح، وقتی خورشید تازه به لبه کوه‌ها رسیده بود، من وارد کلیسا شدم و روبروی مریم باکره دختری رو دیدم که زانو زده بود. دختر آنقدر سرگرم دعا کردن بود که متوجه آمدن من نشد. من به آرامی از کلیسا بیرون آمدم و روی یک سنگ نشستم. نمی‌دانم چرا، اما منتظر دختر بودم. بهار بود و هوا هنوز سرد بود، هر چند می‌شد گرمایی رو که قرار بود از راه برسه، توی هوا احساس کرد. دختر از کلیسا بیرون آمد. به من نگاه کرد. من فقط آنقدر فرصت داشتم که قبل از این که راه بیفتد چشم‌های سبز رنگش رو ببینم. دنبالش راه افتادم. نمی‌دانستم چه کار می‌کنم. دنبالش راه افتادم تا وقتی که وارد یکی از همون خونه‌های سنگی شد. فردای اون روز وقتی به خودم اومدم دیدم که با گله‌ام جلوی خونه اون هستم. نمی‌دونستم که می‌تونم دوباره اون دختر رو ببینم یا نه. یکدفعه او را دیدم که تو درگاهی خونه ایستاده بود. انگار چشم‌هایش داشت به من لبخند می‌زد.

۷ فرخ نگاهی به همسرش انداخت و ادامه داد: یادت هست؟ یک دامن آبی‌تیره پوشیده بودی و بلوز گلدوزی شده تنت بود. اودوکیا سرش را به علامت تأیید تکان داد و گفت: آره، خاطرم هست.

همه چیز به نظر خیلی دور می‌رسید، خاطراتی از گذشته‌های دور. فرخ ادامه داد: می‌خواستم به دختر لبخند بزنم، اما عوضش ایستادم و فقط بهش خیره شدم تا خنده از چشمانش ناپدید شد. اون دختر پوست سفیدی داشت. درست مثل تو!

با گفتن این حرف فرخ گونه‌های کیمیا را نوازش کرده و ادامه داد: هنوز یادم هست که خورشید بر روی موهای زرد و سرخ رنگ دختر که از زیر روسری‌اش، حلقه حلقه بیرون ریخته بود، می‌تابید و موهای دختر زیر نور خورشید می‌درخشید.

فرخ نگاهی به همسرش انداخت و ادامه داد: فکر کردم چقدر این دختر خوشگله. همین موقع صدای زنی رو شنیدم که صدا می‌زد « اودوکیا! اودوکیا! کجایی؟ » تو برگشتی و به داخل خونه رفتی. اون شب وقتی زیر آسمون و نور ستاره‌ها دراز کشیده بودم، خوابم نمی‌برد. چند بار اسم تو رو تکرار کردم.

– هر روز گله من به خونه‌ها نزدیک‌تر می‌شد. یک روز اون دختر رو دیدم که با گروهی از دخترهای دیگه در بخشی از زمین‌های کشاورزی در حال برداشت سبزیجات بودند، همون زمین‌های بالای تپه جنوبی نزدیک روستا. چند روز بعد اون دختر رو دوباره با دوستانش دیدم که در حال جمع کردن گوجه‌سبزهایی بودند که بیرون دهکده می‌روید. با دیدن من، اون‌ها همه شروع به خندیدن کردند و من تا مدت‌ها دیگه جرأت نمی‌کردم نزدیک خونه‌ها بشم. اما بالاخره یک روز بهاری، بیرون دهکده، من با اون دختر دوباره روبه‌رو شدم. دختر یک کوزه گلی سنگین در دست داشت و من قبل از این که حتی فکر کنم، کوزه رو گرفته بودم و از آب پر می‌کردم. کوزه را به دختر برگردوندم و برای یک لحظه دستم، دست‌های اون رو لمس کرد. احساس کردم صورتم آتش گرفته، سریع گله را جمع کردم و از

اون جا دور شدم.

بعد از اون نوبت یک روز تابستونی رسید. مثل این که همین دیروز بود. پایین روستا، مثل هر تابستون دیگه‌ای، زن‌ها داشتند دسته‌های بزرگ گندم رو کنار چشمه می‌شستند.

آب چشمه که از خاک سرخ شده بود، به پایین می‌ریخت. بعضی از زن‌ها داشتند سنگ‌ها رو از دانه‌های گندم جدا می‌کردند. صدای اون‌ها در هوای صبحگاهی می‌پیچید. از جایی که ایستاده بودم، اون‌ها مثل تیکه‌های رنگی دیده می‌شدند. فکر کردم که شاید اون دختر هم بین زن‌ها باشد. چند دقیقه‌ای بزه‌ها و گوسفندها رو فراموش کردم. قلبم به من می‌گفت که دنبال دختر چشم سبز بگردم.

در همین حین یکدفعه صدایی من رو به خود آورد. «که این‌طوری از حیوون‌ها مراقبت می‌کنی؟» صدای شادمانه دختری بود. خشکم زده بود. بالاخره برگشتم و روبه‌روی خودم دختری رو دیدم که تمام این مدت ذهن من رو اشغال کرده بود.

– بزه‌ها از گله جدا شدن، می‌خواهی کمکت کنم؟

نمی‌تونستم فکر کنم که چه جوابی باید بدم. احتمالاً مثل احمق‌ها شده بودم.

– اومدم ببینم می‌تونی بعداً برای ما کمی شیر بیاری؟ من برات کمی لوبیا و شلغم آورده‌ام و چند تایی هم گوجه‌سبز.

صدای دختر واضح و شفاف بود. چقدر راحت و سبک حرف می‌زد. من اما احساس سنگینی می‌کردم، انگار که خاک‌رسی بودم که هنوز پخته نشده و هیچ شکلی هم نداره. خوشبختانه این تصویر باعث شد خنده‌ام بگیره و خدا رو شکر همین خنده باعث شد کمی راحت‌تر شوم.

گفتم «صبر کن» بعد دنبال بزه‌ها رفتم که دور و بر پراکنده شده

بودند، همه رو جمع کردم. نمی‌دونم چرا یکدفعه صدای خودم رو شنیدم که از دختر می‌پرسید «راجع به عیسی و مادرش توی کلیسا، به من بگو.» خنده از چشمان دختر رفت. یکدفعه جدی شد. «منظورت مریم باکره‌س؟ اون نگهبان همه ماست، اون تمام وجودش مهر و محبتیه. پسرش هم که تمام وجودش عشقه.»

دختر روبه‌روی من ایستاده بود. به تازگی و پاکی و طراوت آب چشمه بود. برگ درخت‌های کنار آب زمزمه می‌کردند، مثل این که اون‌ها هم با نظر من نسبت به زیبایی دختر موافق بودند.

«من می‌خوام با تو ازدواج کنم.» نمی‌دونم چطور بی‌اراده این حرف رو زدم. از صراحت و جدی بودنم، خودم هم تعجب کردم. چیزی مثل سایه لبخند در چشم‌های دختر ظاهر شد. دختر گفت «تو باید اول از پدرم اجازه بگیری، امشب بیا» و قبل از این که پیش بقیه زن‌ها برگردد، گفت: راستی شیر رو هم فراموش نکن.

من ایستاده بودم، به اون خیره شده بودم که به سمت دهکده می‌رفت. صدای در رفتن سنگ‌های زیر پای او را می‌شنیدم. صدای زن‌های دور چشمه رو هم می‌شنیدم. چه اتفاقی افتاده بود؟ یک اتفاق مهم، یک اتفاق سرنوشت ساز، مثل وقتی که سر دو راهی تصمیم می‌گیری به کدام سمت بری. اما من هنوز هیچ تصمیمی نگرفته بودم. همه چیز، یک جورهایی، بدون دخالت من اتفاق افتاده بود، با این وجود هیچ‌وقت مثل اون موقع احساس آزادی نمی‌کردم. تنها کاری که می‌تونستم بکنم، تشکر از خداوند بود.

فرخ بار دیگر ساکت شد. هنوز به خوبی آن لحظات را به یاد داشت. آوازی قدیمی که پدر بزرگش می‌خواند، بی‌اختیار برلبانش جاری شد. به وسعت آسمان، به پهنای کوهساران،...

بعد از مکثی کوتاه فرخ ادامه داد: جهان مال من شده بود. من شادترین مرد روی زمین بودم.

کیمیا با سماجت پرسید: خب، بابا، وقتی پیش پدر بزرگ رفتی و بهش گفتی، چی گفت؟

فرخ آهی کشید و گفت: خب کار آسونی نبود. تازه اول بعد از ظهر بود و همه چیز توی نور طلایی خورشید می درخشید.

- بابا ترسیده بودی، نه؟

- خب، آره. اما تصمیم خودم رو هم گرفته بودم. پدر اودوکیا بیرون خونه روی یک نیمکت سنگی نزدیک در نشسته بود. وقتی داشتم نزدیک می شدم، من رو نگاه می کرد. می دیدم که داره از سر تا پای من رو برانداز می کنه.

با خودم می گفتم وقتی پیش اون برسم بهش می گم که «می خوام با دختر شما ازدواج کنم». چند بار این جمله رو با خودم تکرار کردم، اما وقتی جلوی اون رسیدم، نتونستم حتی یک کلمه هم بگم. پدر بزرگ شما، شق و رق ایستاده بود و انگار با چشم هایش داشت درون من را واریسی می کرد. احساس کردم که خیلی بچه ام. اون خیلی جدی به نظر می رسید. قدرت و عزم من کجا رفته بود؟ پاهام احساس ضعف می کرد و قلبم پر از ترس بود. چرا باید این مرد دخترش رو به من می داد؟ اون خونه داشت و من تنها یه چادر از موی بز. اون زمین داشت و من فقط از تپه ها بالا می رفتم و پایین می اومدم بدون این که حتی تیکه ای از اون مال من باشه. از همه بدتر، این آدم ها مسیحی بودند، پیامبر اون ها عیسی بود و مادر او مریم را می پرستیدند. خانواده من این اواخر مسلمان شده بودند، یعنی خودشون رو به الله تسلیم کرده بودند، خدای واحد و یگانه و پیامبرش محمد (ص). چطور می شد این تفاوت ها رو نادیده گرفت؟ موجی از ناامیدی من رو

فراگرفته بود. اودوکیا، هرگز نمی تونست مال من بشه. پدر اون، با آن ردای قهوه ای، اگر من جرأت می کردم آرزوی احمقانه ام رو بگم، حتماً به من می خندید.

- خب مرد جوون، چه چیزی تو رو این جا کشونده؟

خودم رو جمع و جور کردم و گفتم: دختر شما... دختر شما از من خواست که برای شما شیر بیارم. بعد کوزه شیر رو که دستم بود، به او نشون دادم.

احساس کردم دو خط گوشه چشم های مرد، در هم فرو رفت. دور دهان او هم دو خط دیگر پیدا شده بود. قطعاً چهره ای که روبه روی من بود، داشت می خندید.

پدر، اودوکیا از من پرسید «همش همین؟» برقی رو توی چشم هایش دیدم. «دخترم گفته بود که قراره از من چیزی بپرسی، خب بپرس.»

چیزی رو که شنیده بودم، نمی تونستم باور کنم. آیا واقعاً اتفاق افتاده بود؟ کلماتی که پیش از رسیدن به خونه اودوکیا با خودم تکرار کرده بودم، از دهانم بیرون پرید. «من می خوام با دختر شما ازدواج کنم.» حرفم را بلعیدم. این اصلاً شبیه به اجازه خواستن نبود! چطور با این لحن حرف زده بودم؟ این بار دیگه مطمئن بودم شانسم رو از دست داده ام. اما برخلاف تصور من، پدر بزرگ با تمام وجود می خندید.

- اوه، پسر من! فکر می کنم تو باید یه خرده ادب یاد بگیری مگه نه؟ من به این می گم رک گوئی! خب، راستی از کجا مطمئنی که دخترم تو رو به شوهری قبول می کنه؟

سؤال مرد من رو تکون داد. آیا دختر نظرش رو عوض کرده بود؟ آیا اصلاً به پدرش در مورد من چیزی نگفته بود؟ شاید اصلاً نباید می آمدم. می خواستم برگردم و بروم که پیرمرد، دستش را بالا برد.

- تو مثل یک اسب وحشی هستی، دوست من، آرام باش و این‌جا کنار من بشین.

کاری رو که گفته بود کردم، اما ذهنم پر آشوب بود.

پیرمرد گفت: خب، که می‌خوای با دختر من ازدواج کنی؟ و بعد ادامه داد: اودوکیا زن خوبی می‌شه. می‌دونی اون شخصیت خاص خودش رو داره، اما می‌بینم که تو می‌دونی چی می‌خوای و حاضری خطراتش رو هم بپذیری.

برای چند لحظه هر دو نفر ساکت شدیم. آخرین اشعه‌های خورشید، صورت پدر بزرگ رو روشن کرده بود، به نظر می‌رسید که صورتش از طلا ساخته شده باشه.

پیر مرد سکوت رو شکست و گفت: اما یک شرط هست.

احساس کردم قلبم ایستاده. شاید می‌خواست که من بروم و گنجی رو که زیر دریا مخفی شده بیارم یا شاید هم قلب یک هیولای ترسناک را که آماده است هر کس رو که بهش نزدیک بشه، بخوره، رو باید براش می‌آوردم. به جای تمام این‌ها اما چیزی رو شنیدم که هیچ‌وقت انتظارش رو نداشتم.

پدر اودوکیا گفت: می‌خوام که توی این روستا ساکن بشی. ما به خون تازه احتیاج داریم، تازه من می‌خوام بزرگ شدن نوه‌هام رو ببینم.

« این جوری بود که شماها در دهکده مادرتون متولد شدید.» فرخ با گفتن این حرف، سخنانش را پایان داد. به کیمیا نگاه کرد که حالا در آغوش او به خواب عمیقی فرو رفته بود.

اودوکیا سرش را تکان داده و با لحن و صدایی طنزآلود گفت: راستی یادت رفت که بگی پدرم مجبور بود قبل از این که با هم ازدواج کنیم خونه بسازی. ساختن خونه هم شش ماه طول کشید. شش ماه، تا بالاخره

ما تونستیم ازدواج کنیم.

فرخ خندید. لبخند او که پهنای صورتش را می‌پوشاند حکایت از توانایی او برای غلبه بر مشکلات داشت. هیچ مشکلی برای او لاینحل به نظر نمی‌رسید.

رو به اودوکیا کرد و گفت: لابد به خاطر اون هم هرگز من رو نمی‌بخشی، مگر نه؟

اودوکیا سرش را تکان می‌داد و به سختی سعی داشت مانع خندیدن خود شود.

فصل چهارم

روزی مثل تمام روزهای دیگر آغاز شد. احمد به محل کارش که حجره‌ای کوچک بود رفته و مثل همیشه در آن‌جا ساعت‌ها به نوشتن اسناد قانونی برای «قاضی» می‌پرداخت. اسنادی که عمدتاً به اجاره و تصرف ملک و حق بهره‌برداری مربوط می‌شدند. هنوز بعدازظهر به پایان نرسیده بود که او کارش را تمام کرد. امروز افکارش متوجه جلال‌الدین یا آن‌گونه که مردم او را می‌خواندند مولانا بود. مولانا فرزند معلمی دیگر به نام بهاءالدین‌ولد بود. بهاءالدین درگذشته بود و جلال‌الدین همانند پدرش در مهم‌ترین محل بحث و فحص شهر، که به «مدرسه» موسوم بود، به تدریس مشغول شده بود. همان‌جا هم او بعدازظهرها برای علاقمندان موعظه می‌کرد. برخی از دوستان احمد می‌گفتند که او مانند معلمان دیگر خسته کننده و کسالت‌آور نیست بلکه حتی بر عکس، مهربان و خونگرم است. در این میان برخی نیز گلایه داشتند که چرا او در میان مریدانش مسیحیان، یهودیان و حتی زنان را نیز پذیرفته است. این کار مطلقاً اشتباه بود، مگر نه؟ این شایعات عملاً برای احمد اهمیتی نداشت، اما به هر حال او تا آن روز هر بار بهانه‌ای برای عدم حضور در پای موعظه‌های مولانا پیدا کرده بود.

«من نمازم را می‌خوانم، جمعه‌ها به مسجد می‌روم و صدقه هم می‌دهم. پس چرا باید بروم و به حرف‌های یک واعظ گوش کنم؟» به هر حال انبوهی از این وعاظ در گوشه و کنار وجود داشتند، برخی به شکل راهب‌های مسیحی بودند که سعی داشتند مانع گسترش اسلام شوند، برخی هم درویشانی بودند که از شرق آمده بودند و با بلعیدن شمشیر و بیرون دادن آتش از دهان و ادعای پیشگویی در مورد آینده زندگی می‌گذراندند. بدیهی بود که احمد، فرزند بهاء‌الدین را در زمره این افراد به حساب نمی‌آورد، هر چند که بهاء‌الدین خود نیز از شرق آمده بود. همگان بهاء‌الدین را معلم مذهبی بزرگی می‌دانستند که سلطان علاء‌الدین کیکباد، شخصاً از وی دعوت کرد با خانواده‌اش به قونیه آمده و در این شهر سکنی گزینند. بسیاری اکنون بر این باور بودند که جلال، فرزند بهاء‌الدین، حتی در مقایسه با پدرش معلم بهتری است. اما هیچ‌یک از این شک و تردیدها نبود که باعث می‌شد احمد خود را دور از موعظه‌های مولانا نگاه دارد، علت اصلی احساس عجیب و گنگی بود که احمد در درون خود می‌یافت. او احساس می‌کرد که مولانا ممکن است به درون او نفوذ کرده و به جایی برسد که احمد هرگز خواهان نگرستن به آن نیست.

آن روز، اما نام جلال‌الدین و موعظه‌های وی وسوسه‌ای غیرقابل مقاومت شده بود. عاقبت اندیشید چرا باید از او هراس داشته باشم؟ کاغذ و جوهر را کناری گذاشته و به سمت مدرسه به راه افتاد. هر چه به مدرسه نزدیک‌تر می‌شد گام‌هایش تندتر می‌شد گویی هراس داشت که ملاقات مهمی را از دست بدهد. از خودش پرسید: چرا این همه شتاب و عجله؟ من تنها قرار است به سخنان یک مفتی گوش بدهم!

درهای مدرسه چهار طاق گشوده بود. حیاط و حجره‌ها و شبستان مملو از مردمانی سراپا گوش بود. احمد راه خود را به سختی باز کرد و در

ردیف جلو، در حالی که جمعی زیرلب به او دشنام می‌دادند، برای خود جایی دست و پا کرد. احمد هیچ‌یک از این دشنام‌ها را نمی‌شنید. تنها کلماتی را می‌شنید که قلب او را به آتش می‌کشید.

او خالق است و روزی رسان، هر چه در عالم است در نهایت به او بازخواهد گشت.

مردی در ردای آبی، بر روی سکویی کوچک، در برابر جمعیت سخنانی را ادا می‌کرد که اشک را به دیدگان احمد می‌آورد.

عشق به خالق در تمام جهان و در طینت تمام نوع بشر، چه مسیحی و چه یهودی و چه گبر، نهفته و خفته است.

احمد عرق پیشانی‌اش را خشک کرد.

هر کس که خدا ترس باشد، حتی اگر مشرک باشد، انسانی مذهبی است و نباید غیر مذهبی شمرده شود.

سر احمد به دوران افتاده بود. افکاری که هرگز خود را مشغول آنها نمی‌کرد، اکنون چون شعله‌های آتش به جان‌اش افتاده بودند. ذهنش داشت محاکمه‌اش می‌کرد. «من در قونیه چه می‌کنم؟ حاصل این پر کردن بیهوده و پی در پی انبوه کاغذهای بی‌معنی چیست؟ من بیست و دو ساله هستم و تا حالا چه کار کرده‌ام؟ چه دستاوردی داشته‌ام؟ هیچ!» تنها کلماتی که اکنون می‌شنید برایش معنا داشت، حالا همه مشغولیت‌های دیگر برایش بازیچه شده بود. «من نمی‌توانم دیگر بدینسان زندگی‌ام را هدر بدهم.» وقتی که از مدرسه بیرون زد در سودای تغییر بود. احمد به سمت خانه خود که با برادرش عثمان در آن زندگی می‌کرد، راه افتاد؛ خانه‌ای در حومه شهر.

دو سال پیش پدر و مادرشان فوت کرده بودند و از آن پس خانه در اغلب اوقات روز خالی از سکنه بود. هنگامی که احمد به آن‌جا رسید،

عثمان در چرت بعدازظهر بود. شکوفه‌های زردآلو به آرامی به رقص در آمده بودند.

احمد به سرعت چند پیراهن و یک خفتان برداشت و همه را در داخل کیسه‌ای جای داد. کت زمستانی‌اش را بر روی دوش انداخت و سپس در گوشه‌ای نشسته و بر روی تکه‌ای پوست نوشت: عثمان، برادر عزیز من، لطفاً از تصمیم من عصبانی نشو. مولانا که رحمت خداوند بر او باد، من را از چنگ خودم نجات داده است. من قونیّه را ترک می‌کنم تا زندگی در تنهایی را پیش بگیرم. به کوهستان می‌روم تا در آن‌جا به یاری پروردگار، در جست‌وجوی حقیقت و آرامش عمر به سر برم. دوستدار تو، برادرت احمد.

نوشته را در جایی که به راحتی دید شود گذاشته و سپس بدون آنکه نگاهی به پشت سر بیاندازد، به سوی مرکز شهر راه افتاد. به زودی غروب آفتاب فرا می‌رسید. در این هنگام بازار ناگهان جان تازه‌ای می‌گرفت، گویی قرار است رکود شبانگاهی را یکباره جبران کند. از بازار فرش فروشان و انبوه قالیچه‌های آن‌ها، که بسیاری از دمشق آمده بودند، به سرعت گذشت. سجاده‌ای به رنگ‌های کرم و آبی کم‌رنگ که از ابریشم بافته شده بود، چشمانش را به سوی خود کشاند. قونیّه به خاطر بافته‌های ابریشمی‌اش شهرت داشت. فضا انباشته از بوهای در هم آمیخته چوب سوخته با عطر زعفران و فلفل و هل بود.

بی اختیار به یاد روزی افتاد که به دیدن برادرش رفته بود که در کارگاهی در پشت کاروانسرای تجار پارچه کار می‌کرد. کار عثمان منظم کردن کالاهای کاروان‌هایی بود که از هرات، سمرقند، بخارا و بسیاری دیگر از شهرهای بزرگ شرق می‌آمدند بود. او در آن‌جا با لذت مدت‌ها عثمان را تماشا کرده بود که در حال تلنبار کردن بسته‌های ابریشمی

پیچیده شده در پارچه‌های پنبه‌ای در کنار توده قالی‌هایی بود که هنوز گرد و خاک سفر را با خود داشتند او در آن‌جا انبوه جعبه‌های چینی‌های ظریف را دیده بود که قرار بود بر پشت اسب‌ها قرار داده شده و به کاخ و یا قسطنطنیه حمل شوند. سایر چینی‌ها هم به بندری در جنوب حمل می‌شدند. عثمان می‌گفت در بندر کشتی‌های ونیزی برای حمل آن‌ها آماده هستند.

امروز احمد فرصتی برای این کارها نداشت. حتی علاقه‌ای هم به دیدن برادرش نداشت. پس از کمی راه رفتن، وارد راسته طلّاسازان شد. برای لحظه‌ای ایستاد. درخشش جواهرات، گوشواره‌ها و سینه‌ریزها در نوری که از مشبک‌های فلزی می‌گذشت و بر آن‌ها می‌تابید چشمانش را خیره می‌کرد. احمد به نیام‌هایی که با انبوه جواهرات آراسته شده بودند، نگاه کرد. شکی نداشت که در درون این نیام‌ها، تیغ‌های خوبی نهفته است. با خود فکر کرد که به یکی از این تیغ‌ها نیاز دارم اما نه چیزی این چنین فاخر و گران‌قیمت در حال تماشای تیغ‌ها و نیام‌ها بود که تاجر از مغازه خارج شد.

– این‌ها تازه رسیدن. می‌خوای از نزدیک بهشون نگاهی کنی؟ این یکی را ببین چه محشره؟

تیغه صیقل خورده همانند آینه‌ای می‌درخشید، آینه‌ای که در نیامی نقره‌ای با انبوهی از جواهرات قرار داشت.

– این خنجر تا ابد برات باقی می‌مونه.

احمد برای لحظه‌ای وسوسه شد، اما در نهایت گفت: نه! من چیز ساده‌تری می‌خوام. یک کارد خوب برام کافیه.

فروشنده آهی کشید و کاردی بزرگ را از نیام چرمی ساده‌ای بیرون آورده و گفت: این سال‌های طولانی دوست و همراه تو می‌مونه. احمد

سری به نشانه تأیید تکان داد.

– من به همین احتیاج داشتم. قیمتش چنده؟

– ۷۵ درهم. قیمت واقعاً خوبیه.

احمد بدون چانه زدن پول را به مرد داد و سپس او را که داشت از بدرفتاری و بی‌تربیتی مردم گلایه می‌کرد، تنها گذاشته و راه افتاد. به سمت بازار خوراک رفت که در چند ردیف در سمت چپ او قرار داشت. کیسه‌های کتانی غلات، آرد و انواع دانه‌های خوراکی در کنار زیتون‌های سیاه و قالب‌های مربع شکل پنیر قرار داشتند. در نیمه تاریک پستی مغازه‌ها هم کیسه‌های کوچک‌تری از برگه‌های خشک شده زردآلو و آلو، به کوزه‌های بزرگ روغن تکیه داده شده بود.

احمد تصمیم خودش را گرفته بود، او تنها به مقداری نان و کمی دانه خوراکی و میوه خشک، چند مشت زیتون و تکه‌ای پنیر احتیاج داشت. «این‌ها حداقل تا مدتی من را زنده نگاه می‌داره. بعد هم باید مایحتاجم را از روستاها تهیه کنم. زمانی که در کوه هستم با شکار زندگی خودم را می‌گذرانم.» احساس عجیبی داشت و شور و شعف وصف ناپذیری در درونش احساس می‌کرد. این تازه شروع کار بود. «من دارم شروع می‌کنم. بالاخره شروع می‌کنم.» صدایی استهزاآمیز در درونش پرسید «چی را شروع می‌کنی؟» احمد خندید. «من زندگی را شروع می‌کنم. قبلاً نیمه هوشیار و نیمه خواب بودم، حالا بیدارم! زنده‌ام!»

– احمد! خوشحالم که این‌قدر سر حال می‌بینیمت.

تئوفانس دوست قدیمی او، رویرویش ایستاده بود. مطابق معمول دفترچه یادداشتش هم در دستانش بود. احمد خواندن و نوشتن را با تئوفانس در یک دیر قدیمی مسیحیان آموخته بود. در آن دوران احمد اشعار فارسی، زبان مادری‌اش را که در دربار رایج بود مطالعه می‌کرد، در حالی که

تئوفانس که فرزند یک کاتب یونانی بود، در زبان بیزانسی پیشرفت کرده بود. دو دوست به یکدیگر در درس‌ها کمک می‌کردند. تئوفانس چشمان تیره و موهایی روشن داشت و احمد چشمانی خاکستری و موهایی تیره. مردم هنگامی که آنان را می‌دیدند می‌گفتند «خون ایرانی و یونانی! شهروندان واقعی قونیه.»

احمد به دوستش لبخند زد. همزمان این فکر به ذهنش خطور کرد که در زندگی جدیدش، اگر هرگز قرار باشد صحبت کند، باید ترکیبی از یونانی و زبان جدیدی که به تدریج به صورت فزاینده‌ای در قونیه رواج می‌یافت، یعنی زبان ترکمن‌ها، را به کار گیرد. چرا مردم اینقدر متفاوت بودند؟ سخنان مولانا همانند پاسخی به این پرسش به ذهنش خطور کرد «عشق به خداوند در تمامی نوع بشر نهفته و خفته است.»

– احمد، داری رویا می‌بینی؟ با این کت زمستونی چی کار داری؟ تئوفانس از آن دسته افرادی نبود که با پاسخ‌های گنگ و دو پهلوی قانع شوند.

احمد مکث کرد، متحیر بود، چگونه می‌توانست او که همواره به «منطقی بودن» شهره عام و خاص بود، زیر و رو شدن زندگی و حیاتش را تنها در اثر کلمات یک مفتی ساده، هر چند مشهور، توجیه کند؟ احمد گفت: من دارم می‌رم، نمی‌تونم بیشتر از این این‌جا بمونم، این زندگی برای من تموم شده!

تئوفانس به احمد خیره شده بود. «تو... چی؟» میان خنده و شک مانده بود. تکرار کرد «تو داری می‌ری کجا؟ چرا؟» حالا تئوفانس هشیار و گوش به زنگ بود.

احمد با ناامیدی به تئوفانس نگاه کرد. «ببین تئوفانس! می‌دونم که ما دوست بودیم اما من دیگه اون آدمی که تا دیروز بودم نیستم، حتی آدمی

که امروز صبح بودم هم نیستیم.» نمی‌دانست چگونه در حالی که خودش هم نمی‌توانست درک کند چه بر سرش آمده است، ممکن بود دوستش وضعیت او را درک کند. تکانی به خودش داد و ادامه داد: شناختن تو واقعاً شانس من بود. شاید در آینده باز هم به هم برسیم. حرف‌هایش به نظر خودش هم پوچ و احمقانه می‌رسید. به سرعت از تتوفانس رو برگرداند و در حالی که صدای تتوفانس را می‌شنید که نام وی را صدا می‌زند، خود را در میان جمعیت گم کرد.

به سرعت به دروازه‌های اصلی شهر رسید. «بیچاره تتوفانس! اما چاره‌ای نداشتم.» راهش را از میان جمعیت باز کرد و از میان دیوارهای حصار گذشت و از زیر برج ساعت رد شد، سپس از میدان عبور کرد. میدان مکانی خارج از دروازه بود که او و دوستانش همیشه از اسب‌سواری در آن‌جا لذت می‌بردند. نیمی از میدان اکنون پوشیده از چادرهای آوارگانی بود که به تازگی به دروازه‌های شهر رسیده بودند. در دور دست‌ها، خطی آبی رنگ که صورت فلکی ثور بود، او را به سوی خود فرا می‌خواند.

چند روز از زمان خروج او از قونیه می‌گذشت؟ احمد شمارش روزها را از دست داده بود. روزها یکی پس از دیگری طی می‌شدند، زمانی او در حال بالا رفتن از تپه‌ای مملو از خار بود و لحظه‌ای بعد در حال پایین آمدن در دره‌ای پوشیده از درخت‌های بلوط و غان. زمانی خود را در میان سایه‌ها در کف آبراهه‌ای می‌یافت و لحظه‌ای بعد در حال قدم زدن در میان درختان، در حالی که پرتوی خورشید صورتش را نوازش می‌داد.

یک روز بعد از ظهر پس از یک پیاده‌روی طولانی و بالا آمدن از شیبی تند، هنگامی که بر لبه سنگی ایستاده بود و احساسی مرکب از خستگی و همزمان سرور و شغف ناشی از استنشاق هوای تازه را در درون خود احساس می‌کرد، در آن بالا در حالی که باد کنجکاوانه به دور او می‌پیچید،

آسمانی را مشاهده کرد که گویی آتش گرفته است و خورشید همانند لوحی سرخ‌رنگ به سرعت در پس کوهساران فرو می‌رفت. پیرامون او، درختان و صخره‌ها می‌درخشیدند و برای لحظه‌ای نوعی احساس مباهات و شغف آمیخته با قدرشناسی او را در بر گرفت. سرمای هوا باعث می‌شد در جای خود بلرزد. هنوز اوایل بهار بود و هوا به مراتب سردتر از قونیه بود. ناگهان نوعی احساس حسرت نسبت به گذشته به او دست داد. در آن شهر که او تمام بیست و دو سال زندگی‌اش را در آن گذرانده بود همیشه می‌توانست با نگاهی به آسمان مناره‌های مساجد و تارک کلیسا را مشاهده کند و صدای کار و فعالیت‌های مردم را بشنود. این‌جا اما همه چیز به رنگ سبز بود و شاید هم لکه‌هایی از آبی و بنفش. تنها صدایی که به گوش می‌رسید، وزش باد بود و آواز پرندگان. چرا باید حسرت زندگی در قونیه را می‌خورد؟ به کارهای روزانه‌ای که در پیش قاضی انجام می‌داد، به گرد و خاک و سر و صدا و مشاجره‌های دائمی میان مستأجرین و مالکین - که تنها دلیل این مشاجرات یا هراس از دست دادن آنچه که داشتند بود و یا حرص به دست آوردن چیزی فراتر از آنچه که در اختیار داشتند - کمی عمیق‌تر اندیشید. همه چیز به نظرش مضحک و خنده‌دار آمد. وه که برای او همه اینها به پایان آمده است. به دنبال این ادراک ناگهان حسرت جای خود را به حسی آمیخته با آسودگی و رضایت داد. صدای جاری شدن آب به گوشش رسید و به خاطرش آورد که تشنه‌اش شده و زمان غذا خوردن رسیده است. شام او همیشه ساده بود. این بار اما تنها تکه‌ای نان برایش باقی مانده بود. «فردا صبح باید روستایی پیدا کنم.» اما در حال حاضر به تنها چیزی که احتیاج داشت مکانی برای گذراندن شب بود. صدای آب را دنبال کرد و به زودی در زیر بوته‌های انبوه، نهری را پیدا کرد که بر روی بستری از سنگ جریان می‌یافت. نانش را خورد، وضو گرفت و نمازش را به جای آورد. سپس کتش

را پوشید و بر روی بستری ضخیم از برگ درختان که فراهم آورده بود دراز کشید.

همچنان که خواب به آهستگی او را فرا می‌گرفت، به یاد اولین شب دوری از خانه افتاد. گویی مدت‌های طولانی از آن گذشته بود. آن شب را در باغ میوه‌ای در امتداد جاده سر کرده بود. برای خواب به روی درخت رفته بود و در حالی که روی شاخه‌ای دراز می‌کشید، رو به آسمان کرده و دعا کرده بود. «ای آنکه همه جا حاضر هستی! لطفاً فرشتگانت را برای محافظت از من در برابر حیوانات وحشی بفرست.»

لحظه‌ای بعد، دعایش را تصحیح کرد. «خدایا! یک فرشته هم کافی است نمی‌خواهم بهشت را برای چنین درخواست کوچکی بهم بریزم!»

صبح روز بعد، رطوبت سردی بر روی صورتش او را بیدار کرد. با گشودن چشمانش، فقط آنقدر فرصت یافت که برای لحظه‌ای عبور گلوله‌ای از پشم قرمز را که از درخت غان مجاور او بالا می‌رفت، تماشا کند. در حالی که می‌خندید گفت: خب فکر می‌کنم وقت نمازه. راستی من دعا کردم که از شر حیوونهای وحشی حفظ بشم مگه نه؟ خب عجیب نیست که سنجاب جزو اون‌ها نباشه!

با گذشت زمان، هنگامی که جاده قدیمی تبدیل به مسیری باریک می‌شد که به سمت صور فلکی ثور کشیده شده بود، دیگر خبری از باغ نبود. او مجبور بود شب‌ها را در غارها سر کند. یک بار سعی کرده بود تا در سوراخ تنه یک درخت، شب را بگذراند اما فردا صبح تمام بدنش درد می‌کرد. بالاخره به این نتیجه رسید که بستری از برگ‌های خشک بهترین انتخاب ممکن است.

هنوز به خاطره اولین شبی که بر بالای درخت‌های باغ گذرانده بود، می‌خندید که به خواب فرو رفت. هنگامی که بیدار شد، پرندگان آواز خود را

سر داده بودند. کتش را بر روی زمین پهن کرد و از کدوی حلوایی همراهش که به عنوان قمقمه استفاده می‌کرد، مقداری آب ریخت. وضو گرفته خودش را جمع و جور کرده و به سمت شرق رو کرد. کلماتی که چند روز یا شاید چند هفته پیش در قونیه شنیده بود، همچنان ذهن او را به خود مشغول کرده بود. «او خالق است و روزی‌رسان، همه چیز به سوی او باز خواهد گشت.» این کلمات و جملات را در وزش باد، در نغمه پرندگان و در نوری که از میان برگ‌ها می‌تابید، در همه چیز می‌شنید. در درونش موجی از سپاسگذاری و خشوع احساس می‌کرد. روزی درخشان در انتظارش بود. عجیب بود که در میان جنگل این چنین احساس راحتی می‌کرد، گویی در خانه خود به سر می‌برد. صدای شکستن شاخه درخت، حرکت درختان در باد و پرواز ناگهانی یک پرنده، تمامی این صداها اکنون تبدیل به بخشی از زندگی او شده بودند. بار دیگر به صخره‌ای که روز گذشته از فراز آن غروب آفتاب را مشاهده کرده بود، برگشت. کش و تابی به خودش داد. در آسمان آبی بالای دره، بازی در حال پرواز بود. ناگهان صدای تیز زنان را که از فاصله‌ای دور می‌آمد، شنید. به نظر می‌رسید که صدای زنان از سوی دیگر دره می‌آید و با برخورد به صخره‌ای که او برفراز آن ایستاده است، پژواک یافته باشد، با این وجود هیچ اثری از روستا یا دهکده‌ای در آن نزدیکی مشاهده نمی‌شد. «شاید دهکده در میان انبوه درختان دره پنهان شده؟» فکر کرد که باید در پس درختان، دهکده‌ای باشد. باید به دهکده می‌رفت و مقداری غذا تهیه می‌کرد. کتش را دور خودش پیچید و خورجین بزرگش را روی شانه‌اش انداخت. پایین آمد و در جهت صداها حرکت کرد.

فصل پنجم

احمد پشت ردیفی از سپیدارهایی که به نظر می‌رسید مرزهای دهکده‌اند ایستاده بود. سایه‌ای مبهم از دو جثه، که چند متری دورتر قرار داشتند، نظرش را به خود جلب کرد. سایه دو انسان بود که از پشت بخاری که از دیگ بزرگی در کنار آن‌ها، بر می‌خاست دیده می‌شدند. با کمی دقت تشخیص داد که آن‌ها با چماق‌های چوبی بر روی توده‌ای از لباس‌هایی که روبرویشان قرار داشت، می‌کوبیدند. دختری جوان دسته‌ای خاشاک و هیزم را زیر دیگ ریخت و شعله‌های نارنجی بلافاصله فضا را روشن کرد. گروهی کوچک از زنان و کودکان پیرامون چشمه جمع شده بودند و یکی پس از دیگری کوزه‌های خود را پر از آب می‌کردند. پشت سر آن‌ها گروهی از پسرها، سوار بر الاغ‌هایشان منتظر بودند تا کوزه‌های بزرگ‌تر را از آب چشمه پر کنند. چند کودک هم در حالی که با شور و شوق فریاد می‌کشیدند، به یکدیگر آب می‌پاشیدند و دنبال هم می‌دویدند. بزی از میان مسیر عبور کرد و دسته‌ای از ماکیان را که صدای اعتراضشان بلند شده بود، مجبور به پرواز کرد. این منظره آرامشی عجیب به انسان می‌بخشید. برای لحظه‌ای فکر کرد که انسان باید هزار پاره شده و هر پاره‌اش در این وقت روز، که هنوز هوا خنکای شب قبل را به همراه دارد و خورشید هنوز از

پس کوه‌ها در نیامده است، در هر روستایی حاضر باشد.

یکی از زنان در حالی که به آسمان می‌نگریست و پرواز دسته‌ای غاز مهاجر را تماشا می‌کرد، گفت: امسال بهار زود از راه رسیده.

دیگری پاسخ داد: آره! همین‌طور حالا دیگه می‌تونیم سبزی تازه بخوریم. من که از خوردن لوبیا و بلغور خسته شده‌ام.

کودکی به سوی یکی از زنانی که در حال شست و شوی لباس‌ها بود، دوید و خود را به دامن او آویزان کرد و با اشاره احمد را نشان داد. دو زن کارشان را متوقف کرده و به سوی او نگاه کردند. احمد چهره آنان را می‌دید که گره بر ابرو انداخته و سعی داشتند تا از میان بخار او را ببینند. زنان و کودکان پیرامون چشمه ناگهان ساکت شدند. «خب، این مردم به دیدن غریبه‌ها عادت ندارن. من همون قدر که می‌تونم براشون منبع خبرهای تازه باشم، می‌تونم خطرناک هم باشم.»

به آرامی به سوی آن‌ها حرکت کرد. روستایی‌ها خود را عقب کشیدند و برایش راهی به سوی چشمه باز کردند. احمد با خود فکر کرد «حتمأً با این ریش و موی نامرتب و شانه نخورده، خیلی زشت شدم. چشمهام هم که درد می‌کنه و قرمز شده.»

در حالی که لبخندی بر لب داشت و امیدوار بود این لبخند نوعی اطمینان از بی‌آزاری را به روستاییان منتقل کند، رو به آن‌ها کرده و گفت: سلام علیکم. زنان که اندکی آرام‌تر به نظر می‌رسیدند، به صورت خودکار جواب دادند: علیکم السلام.

در حالی که کدو تنبل همراهش را از خورجین بیرون آورده و به آن‌ها نشان می‌داد که می‌خواهد آن را از آب پر کند، گفت: اسم من احمد است.

بچه‌ها هنوز به مادرانشان چسبیده بودند. کودکی جسور که خفتانی نارنجی رنگ پوشیده بود به خودش جرأت داده و پرسید: تو از کجا اومدی؟

– از قونیه. تا به حال اسم قونیه رو شنیدی؟

دختر سرش را به علامت تأیید تکان داد. زنان شروع به پیچ کردن.

– اون از قونیه اومده. می‌گه از قونیه اومده.

– کجا می‌خوای بری؟

احمد به دختر جوانی که حالا گامی به جلو برداشته و نزدیک‌تر شده بود، نگاه کرد. چشمان تیره و درخشانی داشت و مژه‌هایی بلند و فرخورده بر آن دو چشم سایه انداخته بودند. توجهش به دختر جلب شده بود. دختر چهره‌ای جدی و در عین حال بسیار زیبا داشت.

بچه‌ای که نخستین پرسش را مطرح کرده بود، باز هم مصرانه پرسید: داری به دمشق می‌ری؟

گویی او خود تمام جهان را زیر پا گذاشته بود.

یکی از زنان گفت: کیمیا! ساکت باش.

اما مشخص بود که همه حاضرین در انتظار جواب او بودند. احمد لحظه‌ای مکث کرد. فقط «او» می‌داند که من واقعاً جای مشخصی نمی‌روم. «او» می‌داند که زندگی من در قونیه هم تمام شده است.

احمد پس از سکوتی چند لحظه‌ای جواب داد: جایی برای رفتن نیست. آهی کشیده و ادامه داد: «او» همه جا هست و هیچ جا نیست.

زنان به او خیره شدند. در ابتدا حیرت‌زده و مبهوت به نظر می‌رسیدند، اما بعد شانه‌هایشان را با بی‌اعتنایی بالا انداختند.

احمد هم شانه‌اش را بالا انداخت. چرا باید آن‌ها منظور او را درک می‌کردند. او حتی برای نزدیک‌ترین دوستش هم نتوانسته بود شرح دهد که چرا ناگهان به «تنهایی» نیاز پیدا کرده است. دختر جوان، اما با نگاهی کنجکاو به او چشم دوخته بود. پس اسم او «کیمیا» بود! احمد هم به او می‌نگریست که ناگهان دختر بر جا خشک شد. به نظر می‌رسید که به

ندایی در دور دست گوش فرا داده است. احمد وحشت را در چشمان زنی که به نظر می‌رسید باید مادر او باشد، مشاهده کرد. کودک پس از مدتی به حال عادی بازگشت و زن نیز آرامش خود را بازیافت. تمام این حوادث به سرعت عبور ابری از مقابل خورشید، روی داد. کودک اکنون داشت با دقت به او نگاه می‌کرد.

دختر گفت: تو به غذا احتیاج داری. این جمله آن چنان به سادگی ادا شد که احمد بی‌اختیار لبخندی بر لب آورد. در صدای دختر، بازتاب صدای مادرش را می‌شنید. «تو به غذا احتیاج داری پسر.»

— حق با توست! من شکارچی خوبی هستم.

با گفتن این حرف احمد از کیسه همراهش خرگوش کوچکی را که شب قبل شکار کرده بود، بیرون کشیده و رو به مادر دختر کرده و گفت: در عوض این خرگوش، کمی پنیر و نان به من می‌دهید؟

اودوکیا خرگوش را در دست گرفت، بررسی کرد و سپس بدون گفتن کلمه‌ای به راه افتاد. احمد هم او را تعقیب کرد.

از زن خوشش آمده بود. قوی به نظر می‌رسید و صورتش همانند زمین شخم خورده، چروکیده بود. زن وقاری ذاتی داشت، این وقار همان قدر در وجود او متبلور بود که تاج پادشاهان بر سر آنان خودنمایی می‌کند. احمد با خود اندیشید که روستاییان تا چه حد خوش‌بخت هستند. زمین، باران و باد، همراهان همیشگی آنان هستند؛ همراهانی که گاه ممکن است خشن و سخت خو باشند، اما همواره حقیقی و بی‌مدعا باقی می‌مانند.

زن را تعقیب کرد. کیمیا هم کنارش بود. در حالی که راه می‌رفت دریافت که پایش هم درد می‌کند. بر روی یک نیمکت سنگی کم ارتفاع که کنار دیوار خانه‌ای که چند لحظه پیش کیمیا و مادرش وارد آن شده

بودند قرار داشت نشسته بود. خورشید به بلندای آسمان رسیده بود او در حالی که از گرما لذت می‌برد، کش و تابی به خود داد.

با خود فکر کرد: «تقریباً به مقصد رسیده‌ام.» تعجب کرده بود. هنوز زمان زیادی از رسیدنش به روستا نگذشته بود که شروع به برنامه‌ریزی کرده بود. قصد داشت برای خودش کلبه‌ای در جنگل، البته نه چندان دور، بسازد و در آن‌جا ساکن شود. مطمئن بود که در این مکان می‌تواند زندگی‌ای به دور از دغدغه‌های غیرضروری داشته باشد. این روزهای آخر با پیاده‌روی و خلوت کردن با خود توانسته بود ذهنش را از نگرانی‌های بیخود پاک کند.

در درونش نوعی احساس خلوص و سادگی می‌کرد. نگرانی‌هایی که معمولاً او را احاطه می‌کرد، اکنون از بین رفته بودند. تأخیر و از دست دادن زمان یا شتاب و عجله دیگر معنایی نداشتند. لزومی نداشت که تصمیم بگیرد در لحظه باید «این‌جا» باشد یا «آن‌جا». این افکار او را به خنده واداشت. کودکانی هم که مقابل او جمع شده بودند به خنده افتادند. در همان لحظه کیمیا از خانه بیرون آمد. در دستانش بقچه‌ای کوچک که در پارچه‌ای آبی پیچیده شده بود قرار داشت. «این مال توست.» در حالی که بسته کوچک را به او می‌داد ادامه داد: مراقب باش! توش تخم مرغه. بسته را گرفت، ایستاد و گفت: متشکرم، من باید راه بیفتم.

دختر با همان جدیت که اصرار بر نشان دادنش داشت پرسید: دوباره بر می‌گردد؟

این را نمی‌شد فقط یک سوال در نظر گرفت.

احمد گفت: فقط خدا می‌دونه! دختر سری به نشانه تأیید تکان داد.

احمد پس از ورود به جنگل، برگشته و نگاهی به روستا انداخت. همه چیز و همه کس سر جای خود قرار داشتند، همان‌جا که باید می‌بودند.

روستا و مردمان او، در زندگی‌اش همان جایگاهی را پیدا کرده بودند که صداهای آشنای جنگل؛ صداهایی که اکنون ورود او را خیر مقدم می‌گفتند. با احساسی از خشوع و سپاس، زانو زد و بار دیگر خندید. «اوه، خدایا! تو که مهربان هستی و بخشنده؛ آنقدر مهربان که برایم بالشی از برگ فراهم کردی تا راحت باشم.»

فصل ششم

چند هفته‌ای از ظهور غریبه و اقامتش در حاشیه جنگل می‌گذشت. زنان روستا هم به دنبال این حادثه عجیب، موضوع مناسبی برای غیبت‌های خود پیدا کرده بودند. «چه مدت قرار است این غریبه در این‌جا بماند؟ در زمستان چه می‌کند؟ چقدر عجیب است که او اهل قونیه است!» به هر حال برخی از مردان روستا، پیش‌تر به قونیه رفته بودند و به زنان خود گفته بودند که چه ثروتی از سرتاسر جهان به سوی قونیه سرازیر شده است و چگونه مسیحیان، یهودیان و مسلمانان در آن‌جا در کنار یکدیگر در صلح و آرامش زندگی می‌کنند. اما این مرد غریبه، ثروتمند به نظر نمی‌رسید. از نظر مردم روستا مذهب او، هر چه که بود، چندان اهمیتی نداشت. مدت‌ها پیش زمانی که در روستا، هنوز مسجدی ساخته نشده بود از گوشه شرقی کلیسا، روزهای جمعه برای برگزاری نماز جماعت مسلمانان استفاده می‌شد. البته، در همان زمان جمعی از مسیحیان اعتراض کرده و این اقدام را توهین به عیسی(ع) و مریم(س) قلمداد کرده بودند.

اودوکیا اما بارها به آن‌ها گفته بود که همسر مسلمانش به همان میزان به «باکره مقدس» احترام می‌گذارد که او به عنوان یک مسیحی. او معتقد بود که خداوند پدر و الله می‌توانستند دوستان خوبی باشند. فرخ هم

به صحبت‌های اودوکیا این را افزوده بود که اگر همان‌طور که کشیش و امام هر دو همواره می‌گویند فقط یک خداوند وجود دارد، آنگاه آن پروردگار از این که او را به روش‌های متعدد - و نه فقط یک روش - بپرستند و ستایش کنند، ناراضی نخواهد شد. البته بدیهی بود که فرخ در برخی امور با دیگران متفاوت بود. او به ندرت به کلیسا یا مسجد می‌رفت. در عوض هرگز از احترام به ماه نو و یا ریختن چند قطره آب بر روی زمین، پیش از نوشیدن آب، سر باز نمی‌زد. او یک بار در توضیح این عادات خود گفته بود: این سهم زمین است. پدران و اجداد من این کار را به عنوان پیشکشی به خدایان انجام می‌دادند.

او سپس از مردان مقدسی سخن گفته بود که قدرتی عجیب در علاج بیماران و حل مشکلات مردم داشتند. اجداد وی به آن‌ها احترام می‌گذاشتند و در عین حال از آن‌ها هراس داشتند.

- وقتی که من بچه بودم، بت کوچکی به سقف چادر آویزان بود. از پارچه ساخته شده بود و دیگر سیاه و نخ‌نما شده بود. اون موقع‌ها پیش از نوشیدن آب، بزرگ خانواده بر روی بت آب می‌پاشید. وقتی مسلمان شدیم، بت از بین رفت، اما عادت آب پاشیدن باقی ماند.

احمد بی‌توجه از آشوبی که حضورش آفریده است در غاری که در شمال روستا واقع شده و تا آن‌جا دو ساعت فاصله داشت ساکن شده بود. طاهر، یک روز او را هنگام جمع آوری چوب مشاهده کرده بود. احمد با اشاره‌ای به طاهر از او خواسته بود که تنه‌هایش بگذارد. بعدها طاهر او را در حال سجده کردن در برابر غار مشاهده کرده بود. هنگامی که طاهر این موضوع را به زنان گفت تقریباً همگی آن‌ها اعتقاد داشتند که حضور مردی مقدس در کنار روستا پدیده‌ای است که باید به فال نیک گرفته شود. با امام مشورت شد. «آیا باید برای او غذا ببریم؟» امام تأیید کرد و بدین

ترتیب سبدهای سبزیجات و میوه روانه غار احمد شد. همه چیز در وروی غار گذاشته می‌شد. پدر کریسوستوم هم که هر چهار ماه از روستا بازدید می‌کرد، از جریان احمد مطلع شد. «فکر می‌کنید این جور زندگی کردن درسته؟»

پاسخ او محافظه کارانه بود. «خب بستگی داره. زندگی در تنهایی کار هر کسی نیست، فقط از معدودی بر می‌آید.»

پدر مقدس، وظیفه سرکشی به ده‌ها و روستای کوچک را که در دره‌ها و قله کوه‌های منطقه پراکنده شده بودند، بر عهده داشت. «باید پاهای قوی داشته باشی تا بتونی کشیش روستاها بشی.» معمولاً پدر این حرف را با لبخندی روشن می‌گفت؛ لبخندی که چین‌های اطراف چشمانش را عمیق‌تر می‌کرد، اما همزمان احساس فرسودگی و پیری را که به تدریج تا استخوان‌های او نفوذ می‌کرد را پنهان می‌نمود. «بالاخره روزی می‌رسه که من هم برای این کار پیر شوم». این فکری بود که در این اواخر بارها از ذهنش گذشته بود. نگران بود که بر سر مردم چه خواهد آمد. آن‌ها هنوز هم باید کودکانشان را غسل تعمید می‌دادند. اما حالا همه جا مسجد ساخته شده بود و کلیساها مخروبه و در حال ریزش بودند. دین جدید، اسلام، بیش از پیش هوادار پیدا می‌کرد و امکان انکار این موضوع وجود نداشت. در قسطنطنیه، اسقف‌ها گردهم آمده و صحبت کرده بودند، اما این دیدارها هیچ اثری نداشت. پدر مقدس آهی کشید. «این کار تمام زندگی من بوده، اما آخر سر، چی از اون به‌دست آوردم؟»

«به‌توون گفتم که اشتباهه یک مرد جوون، دنیا رو ول کنه و نخواد پدر بشه.» زن‌های ده مطابق معمول برای پر کردن کوزه‌ها به چشمه آمده بودند و بار دیگر احمد تبدیل به موضوع بحث آن‌ها شده بود. آنیای پیر غرغرنان گفت: خیلی خوبه که آدم بتونه مرد مقدسی بشه. اما من

نمی‌فهمم که چه اشکالی وجود دارد که آدم هم مرد مقدسی باشه و هم پدر؟ به امام نگاه کنید.

اودوکیا هم در تأیید او افزود: یا به پدر کریسوستوم.

صوفیا با لحنی پرغرور و فاتحانه گفت: پدر کریسوستوم می‌گه خداوند می‌خواهد فرزندانش بیشتر شوند.

اودوکیا نتوانست جلوی خنده‌اش را بگیرد. «خب صوفیا! تو که حتماً خواسته خدا را برآورده کردی. تا حالا پنج تا بچه‌داری و یکی دیگر هم تو راهه. تو تازه بیست سالته!»

صوفیا با افتخار شکم برآمده‌اش را به همه نشان داد و گفت: بچه‌ها، بذره‌ای آینده هستند. کلمات پدر مقدس را تکرار می‌کرد.

اودوکیا فکر می‌کرد که وضعیت مضحکی پیش آمده است. تقریباً تمام دهکده به خاطر حضور مردی غریبه که به وضوح هیچ علاقه‌ای به ازدواج و به دنیا آوردن فرزند نداشت، در مورد این موضوعات صحبت می‌کردند.

با گذر زمان، مردم به تدریج علاقه خود را به صحبت پیرامون این موضوع از دست دادند. البته این به آن معنا نبود که احمد را فراموش کرده باشند. وی اکنون تبدیل به بخشی از محیط اطراف شده بود. حضور وی همان قدر طبیعی شده بود که حضور جنگل یا چشمه‌ای در انتهای دهکده. زمین نیاز به آب و بذر داشت و احمد هم در غار خودش به غذا نیاز داشت. اما دیگر چندان باعث برانگیختن کنجکاوای دیگران نمی‌شد. هفته‌ای یک بار، کودکی سبدي مملو از غذا را در ورودی غار می‌گذاشت و گاه احمد در عوض پرنده یا خرگوشی صحرایی را در درون سبد خالی قرار می‌داد. احمد هنگامی که خود را در معرض دید دیگران می‌دید، به وضوح نشان می‌داد که خواهان صحبت کردن نیست. این موضوع نیز قبول شده بود، به همان سادگی که همگان قبول کرده‌اند که خورشید از شرق سر بر می‌آورد و آب

چشمه‌ها از سرازیری به پایین جاری می‌شود.

امروز اوضاع متفاوت بود. دلیل این تفاوت اما احمد نبود، بلکه بازگشت پدر کریسوستوم، پس از سه ماه غیبت، باعث می‌شد همه چیز متفاوت باشد. روستاییان شاید پای‌بندی چندانى به کلیسا نداشتند، اما هرگز از نشان دادن علاقه خود به کشیش ابایی نداشتند. دیدارهای وی از روستا باعث می‌شد فضای جشن و سرور بر روستا حاکم شود.

امروز بعداز ظهر زنان در کلیسا شمع روشن می‌کردند و به کودکان تازه متولد شده بهترین لباس‌هایشان پوشانده می‌شد. مراسم کلیسا هم تبدیل به نوعی جشن می‌شد. پس از مراسم پدر مقدس برای صرف غذا همراه برخی از خانواده‌ها به پشت بام دعوت می‌شد. آتشی روشن می‌شد و همیشه دوست او، امام، هم در این مراسم حاضر می‌شد. دو مرد از اختلاف باورها و عقایدشان آگاه بودند، اما نگرانی مشترک آن‌ها برای رفاه روستاییان باعث شده بود تا طی سالیان طولانی این اختلافات کمرنگ شوند. آن‌ها همچنین نسبت به تفاوت جایگاه‌شان از لحاظ سلسله مراتب مذهبی آگاه بودند. امام تنها امامت نماز جمعه را بر عهده داشت، در حالی که پدر کریسوستوم، نماینده رسمی خداوند بود. سمتی که او باید اعتراف می‌کرد شانه‌هایش را زیر فشار خرد کرده است. اما حتی این تفاوت جایگاه هم نمی‌توانست مانع آن شود که این دو مرد احساسات صمیمانه‌ای نسبت به یکدیگر نداشته باشند.

پدر در کنار آتشی که بر روی پشت بام افروخته شده بود، نشسته بود و در همه‌همه گفت‌وگوهای دیگران به فکر فرو رفته بود. در افکار خودش غوطه‌ور بود. «تفاوت جایگاه ما، دست آخر نزد خداوند اهمیتی نخواهد داشت.» او این عقیده خود را هرگز ابراز نمی‌کرد و نزد خودش نگاه می‌داشت. اسقف قطعاً از چنین عقایدی خوشش نمی‌آمد. اما واقعاً اسقف‌ها

در مورد زندگی این آدم‌ها چه می‌دانستند؟ آن‌ها بیشتر سرگرم دعوای خود بودند و این که در نهایت در قسطنطنیه کلیسای لاتین باید حاکم باشد یا کلیسای شرقی؟ آن‌ها از سختی‌ها و رنج روستاییان چه می‌فهمیدند؟ غیر قابل پیش‌بینی بودن فصل‌ها و بدتر از همه تجاوزها و غارت‌های متعدد و مداوم، عبور سربازان و لشگرها، برده‌گیری و به بردگی کشیده شدن جوانان و قتل‌عام مردم برای آنان چه معنایی داشت؟ «موقعی که من به این مردم نگاه می‌کنم، وقتی به آن‌ها گوش می‌دهم، می‌دانم که آن‌ها بچه‌ها و فرزندان خداوند هستند و این تنها موضوعی است که اهمیت دارد. اما راستی من چه جور کشیشی هستم؟ ارباب من، عیسی مسیح، آیا من فراموش کرده‌ام که تو شاهد اعمال من هستی؟» سنگینی سال‌ها فعالیت را بیش از پیش بر شانه‌هایش احساس می‌کرد. به نظر می‌رسید که آیین جدید اسلام هم سوالات دشواری را پیش روی او قرار داده است. صدای کودکی رشته افکارش را پاره کرد «پدر! شما نباید ناراحت باشید، ما خیلی خوشحالیم که شما کنار ما باشید.»

صدای کیمیا بود. پدر با خود فکر کرد این کودک همه چیز را می‌بیند. در وجود او چیزی خاص وجود داشت، چیزی که امکان توصیف آن وجود نداشت. با این وجود او دختری دوست داشتنی بود.

کیمیا به کشیش می‌نگریست، گویی جذب او شده است. با غرور گفت: من تمام مشق‌هام رو نوشتم. یک صفحه کامل شده، می‌خواهید ببینید؟

– حتماً، حتماً می‌خوام.

پدر کریسوستوم، هر بار هنگام بازدید از روستا مدتی وقت خود را صرف آموزش خواندن و نوشتن به بچه‌ها می‌کرد. آن‌ها به تدریج در گفتار خود از کلماتی که ترکمان‌ها با خود آورده بودند استفاده می‌کردند. زبان

ترکمنی به تدریج جای خود را باز می‌کرد و پدر احساس می‌کرد که این وظیفه اوست که از زبان یونانی که گذشته از هر چیز قرن‌ها بود که در این سرزمین‌ها به آن صحبت می‌شد، دفاع کند. گاهی اوقات اما از خود می‌پرسید این هم قرار است نبرد از پیش باخته دیگری باشد؟

به نظر می‌رسید که هیچ‌کس به زبان اهمیتی نمی‌دهد. زبان‌ها تنها ابزاری بودند که مردم به کار می‌گرفتند. در شهرهای بزرگ، غالباً فارسی و عربی با یونانی در هم آمیخته بود، اما معمولاً این نسبت به صورت مساوی و عادلانه بود. این‌جا اما اوضاع متفاوت بود. اسلام و زبان ترکمن‌ها به تدریج جایگزین مسیحیت و زبان یونانی می‌شدند. زندگی در سرزمین آناتولی، در میان امپراطورهای بیزانس و پرشیا، گاه چه دشوار می‌شد.

پیشرفت مغول‌ها، اکنون نه تنها زندگی افراد را به خطر می‌انداخت بلکه سبک زندگی و دستاوردهای حاصل از قرن‌ها حیات را هم نابود می‌کرد. همه جا صحبت از نابود شدن کتابخانه‌ها در آتش‌سوزی، ریز ریز شدن دست نوشته‌های با ارزش و لگدکوب شدن آثار هنری بود. کشیش پیر آهی کشید. جهان در آشوب بود، اما حیات همچنان ادامه داشت. پیران به خاطراتشان دل خوش می‌کنند در حالی که جوانان جهان جدید خود را می‌سازند. پدر کریسوستوم سال‌ها بود که به قونیه نرفته بود، اما شنیده بود که تحت حکمرانی سلطان و حکومت روشنگر وی، پرشیا فرهنگی نوین را ابداع کرده است که هر چند هنوز کاملاً از ریشه‌های یونانی خود خلاص نشده است، اما دارای هنر و سبک و زیبایی خاص خود است. باخود اندیشید «چرا باید من نگران باشم؟ خداوند برنامه‌های خودش را دارد. ما که هستیم که بخواهیم آن را زیر سؤال ببریم؟»

آوایی مملو از احساس، رشته افکارش را برید. آوا از عمق شب بر می‌خاست با صدایی خشن و دو رگه. کشیش معنای کلمات را درک

نمی‌کرد، اما آوا، طعم سواری اسب، بیابان‌ها و آسمان‌های بی‌انتهای آن‌ها را داشت. متحیر مانده بود. آیا این صدای جوانی است یا پیر. آوا هر آن بالاتر می‌رفت و همگان را به سوی «بی‌نهایت» فرا می‌خواند. صدای فرخ بود.

پدر کریسوستوم با خود اندیشید این یک نیایش است، نیایشی واقعی! بار دیگر شک و تردید به سراغش آمد. «مردم هر یک ایمان خود را دارند و پروردگار صدای همه آنان را می‌شنود. ما که هستیم که به مردم بگوییم چگونه با «او» سخن بگویند؟ فرخ هرگز با چنین احساسی و برای چنین مدت طولانی نخوانده بود. پدر مقدس فکر کرد این مرد رنج می‌کشد و این چنین رنجی خود نوعی فراخواندن خداوند است. چنین فراخواندنی هم هرگز بدون پاسخ باقی نمی‌ماند، حتی اگر لازم باشد مدت‌های طولانی منتظر پاسخ باقی بماند.

صدای دختر بار دیگر بلند شد. «پدر! مشق‌های من رو نگاه می‌کنید؟»

کشیش که جا خورده بود، دستی به پیشانی‌اش کشید و به کیمیا که هنوز کنار او ایستاده بود، خیره شد. «باید پیر شده باشم.» برای چند لحظه‌ای کاملاً کیمیا را فراموش کرده بود. متوجه شد که فرخ آوازش را قطع کرده است. «متأسفم کیمیا! خب مشق‌ها رو به من نشون بده.»

دختر، برگ کاغذی را که کشیش تقریباً چهار ماه پیش به او داده بود، برگرداند. بر روی کاغذ کلماتی به عنوان سرمشق با دقت بسیار نوشته شده بودند. در زیر هر کلمه که کشیش نوشته بود، دست نوشته دختر به چشم می‌خورد که با همان دقت و ظرافت و البته کمی پررنگ‌تر، با زغال کلمات را مشق کرده بود.

پدر کریسوستوم لبخندی زد «خیلی خوبه، خیلی خوبه کیمیا.» خوشحال و راضی به نظر می‌رسید. او هم می‌دانست که برای روستاییان

درس‌های وی و سرمشق‌هایی که به بچه‌ها می‌دهد فقط به این خاطر ارزش دارد که بچه‌ها را مدتی ساکت و سرگرم می‌کند. زندگی در روستا دشوار بود و کارهای مستمری چون برداشت غلات و گندم، غذا دادن به حیوانات، آبیاری زمین، میوه چینی، تعمیر سقف‌ها پیش از زمستان وجود داشت، بنابراین فرصتی برای خواندن و نوشتن باقی نمی‌ماند. نوشتن امری تشریفاتی و لوکس بود که تنها به درد مردمی می‌خورد که می‌توانستند هزینه استخدام خدمتکار را بپردازند، نه برای مردمی چون ساکنین این روستا. کشیش سر صحبت را باز کرد. «با این دختر چه کار باید کرد؟» آواز فرخ تمام شده بود و روبه‌روی کشیش ایستاده بود. به صفحه کاغذ می‌نگریست که علائم سیاهی روی آن وجود داشت. علامت‌ها و شکل‌ها برای او هیچ معنایی نداشتند. سرش را می‌خاراند و گیج و متحیر به نظر می‌رسید. بالاخره، فرخ سکوتش را شکست و گفت: اون اصلاً شبیه بقیه نیست. من و مادرش خیلی نگرانیم.

کشیش صفحه کاغذ را به کیمیا پس داده و گفت: کیمیا! پدرت و من باید حرف بزنیم. قبل از این که برم یک سری سرمشق جدید بهت می‌دم. دختر به سمت مادرش دوید «بین پدر مقدس می‌گه که من مشق‌هام رو خوب نوشتم!»

پدر کریسوستوم رویش را به فرخ کرد و گفت: فرخ تو نباید ناراحت باشی، خدا راه‌های خودش رو داره، راه‌هایی که ما از اون‌ها چیزی نمی‌دونیم.

فرخ کنار کشیش نشست. پدر متوجه شد که موهای فرخ در بناگوش‌ها به تدریج سفید می‌شدند. «فرخ، چند سالت؟»

فرخ چند لحظه‌ای مکث کرد. «چند سال؟ حدود ۴۰ سال، فکر می‌کنم. آخه مردم من این جور چیزها رو نگه نمی‌داشتن، منظورم این‌که

تقریباً هیچ کس سن اش رو نمی‌دونه!»

کشیش گفت: خب فکر می‌کنم ۱۸ سال پیش بود که من تو و همسرت رو عقد کردم. حدود بیست سالت بود، پس الان باید تقریباً پاتوی چهل بگذاری.

سکوتی بین دو مرد حکمفرما شد. هر یک در افکار خود گم شده بودند. در مقابل آن‌ها آتش افروخته بود هر از چندی جرقه‌ای به بیرون می‌پرید گویی می‌خواهد از آتش فرار کند.

شب فرا رسیده بود و بالای سر آن‌ها آسمان شبیه حریری سیاه رنگ بود که با قطعات ریز الماس تزیین شده باشد.

پدر کریسوستوم به موضوعی برگشت که باعث درد سر فرخ شده بود. «حق با توست! کیمیا متفاوته.» سپس در حالی که خودش هم از پیشنهادش متحیر شده بود، افزود: شاید بهتر باشد او را به قونیه بفرستی تا در آن‌جا درس بخواند.

به نظر ایده خوبی می‌رسید. روستایی‌ها پولی در بساط نداشتند و در چنین شرایطی به فرزند خواندگی پذیرفتن کودکان و فراهم آوردن امکان تربیت و تعلیم آن‌ها چندان امر غیر عادی نبود. دو سه صومعه را هم می‌شناخت که با توصیه او به راحتی حاضر به پذیرش او بودند. کشیش همچنان در افکار خود غوطه‌ور بود و توجهی نداشت که فرخ با صورتی قرمز شده از خشم روبه‌روی او ایستاده است.

فرخ ناگهان از خشم منفجر شد. «کیمیا را جای دیگه‌ای بفرستم؟ هرگز!»

پدر کریسوستوم گفت: من نگفتم این کار را بکن، اما به هر حال این هم راهی است که می‌تونی به اون فکر کنی.

فرخ که آزرده به نظر می‌رسید گفت: هیچ فکری لازم نیست! با گفتن

این حرف از آن‌جا دور شد.

پدر کریسوستوم فرخ را می‌شناخت. او قبل از هر چیز خشم خود را به همسرش در میان می‌گذاشت. اودوکیا زن عاقلی بود، به شوهرش گوش می‌کرد و بعد با امام مشورت می‌کردند. به تدریج ایده در سرتاسر ده پخش می‌شد و همه اهالی با آن موافقت می‌کردند. اگر واقعاً این کار درست بود، آن وقت خداوند راه تحقق آن را هم پیدا می‌کرد، هر چند فرخ تا مدت‌ها پدر کریسوستوم را هدف خشم خود قرار می‌داد. این فکر، کشیش را به خنده واداشت. ناگهان احساس کرد دستی کوچک دست او را می‌فشارد. تعجب نکرد وقتی که برگشت و کیمیا را دید که در کنارش نشسته و به او لبخند می‌زند.

فصل هفتم

اعیاد و جشن‌ها به پایان رسیده بود و دهکده بار دیگر نظم روزانه‌اش را باز می‌یافت. پدر کریسوستوم سحرگاه دهکده را همراه طاهر ترک کرده بود. طاهر امیدوار بود که در روستای مجاور بتواند تیغه‌ای نو برای گاوآهن پیدا کند. بر روی پشت‌بام آشیل با دسته‌ای از چوب جارو سعی داشت پوست تخمه‌هایی را که شب قبل بر زمین ریخته شده بود، جمع کند.

– کیمیا می‌شه تکون بخوری؟ سر راه من نشستی.

کیمیا در گوشه پشت بام ایستاده بود. پاهایش را باز کرده بود و مانع آن می‌شد که آشیل محلی را که پدر کریسوستوم شب پیش نشسته بود، جارو کند.

– آشیل! لطفاً به «حروف» من کاری نداشته باش.

– «حروف» تو! منظورت همین خط‌های بی‌معنی‌یه که روی خاک کشیده شده؟ نمی‌شه به جای این مسخره بازی‌ها به من کمک کنی این‌جا رو جمع و جور کنم؟

– آشیل خواهش می‌کنم! پدر دیشب این سرمشق‌ها رو برای من نوشت. خواهش می‌کنم اون‌ها رو به هم نزن.

آشیل سرش را تکان داد. خسته شده بود و از حرف‌های کیمیا چیزی

نمی‌فهمید. «تو دیوونه شدی کیمیا. می‌دونی این نوشته‌ها هیچ معنی ندارند. اصلاً به چه درد تو می‌خورند؟ فکر می‌کنی نوشتن باعث می‌شه که بتونی نون بخری یا شیر بزها رو بدوشی؟ به چه دردت می‌خوره؟»

کیمیا با ناامیدی به خواهرش خیره شده بود. آشیل آهی کشید. جروب‌بحث کردن با کیمیا بی‌فایده بود. منطقی صحبت کردن با کیمیا هیچ‌وقت فایده‌ای نداشت. مثل این بود که با دیوار حرف بزندی. کیمیا همیشه در پایان یا گریه می‌کرد و یا لب‌خند زده و دنیا و همه آدم‌ها را به فراموشی می‌سپرد. واقعاً خسته‌کننده بود!

آشیل با ناراحتی گفت: می‌دونی چیه کیمیا؟ تو آخر سر همه ما رو دیوونه می‌کنی.

لب‌های کیمیا تکانی خورد. اشک به چشمانش آمد و چند لحظه بعد گلوله‌های اشک بر روی گونه‌هایش جاری شد.

– نمی‌دونم چطور بگم! نمی‌دونم چطور بگم!...
دستانش را بر لب گذاشته بود، گویا می‌خواست مانع ادامه حرف زدن شود.

– من می‌خواهم خوندن و نوشتن یاد بگیرم. من از ته قلب می‌خوام. یه چیزی تو قلب منه...

آشیل در حالی که به عقب برمی‌گشت، گفت: چی تو قلبته؟
کیمیا ناامیدانه سرش را تکان می‌داد و تکرار می‌کرد: نمی‌تونم بگم. نمی‌تونم...

آشیل بالاخره منصرف شد. چوب‌های جارو را به زمین انداخته و گفت: خیلی خب! بیا بریم غذا درست کنیم.

در گوشه‌ای دیگر از پشت بام اودوکیا پارچه‌ای را روبه‌روی فرخ پهن کرده بود. فرخ تازه به روی پشت‌بام آمده و به دیوار تکیه داده بود. اودوکیا

سفره را پهن کرده و برای سینی مسی بزرگی که آشیل به بالا می‌آورد جا باز کرده بود. در روی سینی، غذاهای معمولی صبحانه قرار داشت: ماست، عسل و زیتون، در گوشه‌ای هم شیرینی‌های کوچکی که با چای صرف می‌شد. پشت سر او هم کیمیا نان سبوس‌داری را که اودوکیا هفته پیش در تنور دهکده پخته بود، به بالا می‌آورد. آشیل بار دیگر به داخل خانه رفت و این بار چای داغ را به همراه آورد. با آمدن چای تمام اعضای خانواده گرد سفره جمع شده و مشغول صرف صبحانه شدند.

– آشیل می‌شه باز هم برام چای بریزی؟ کیمیا! تو هم چرت نزن. غذاتو بخور.

اودوکیا در حالی که این سخنان را بر زبان می‌آورد، سر خود را به نشانه ناراضایتی تکان داد. اما در چهره او می‌شد غرور و رضایت مادری را که تمامی اعضای خانواده‌اش را پیرامون خود جمع کرده است، مشاهده کرد.

فرخ به او نگاه کرد. مرغی را تصور کرد که جوجه‌هایش را زیر پر و بالش جمع کرده است. با تصور چنین حالتی، لب‌خندی ناخودآگاه بر لبانش نقش بست. اودوکیا با دیدن لب‌خند فرخ، به شوخی گفت: خوشحالم که بالاخره حالت خوب شده. نمی‌دونم دیشب چی شد اما هیچ‌وقت تو رو این‌قدر در هم ریخته ندیده بودم. حداقل از وقتی که غلات‌مون نابود شد هیچ‌وقت تو رو این‌طوری ندیده بودم.

اودوکیا از تابستانی یاد می‌کرد که تمامی غلات دهکده نابود شده بود. چند سال پیش بارش مداوم باران تمام غلات روستا را نابود کرده بود. فرخ در آن دوران چندین هفته سرگشته و بی‌هدف دور خود می‌گشت و به تأسف سرتکان می‌داد.

لب‌خند از لبان فرخ محو شده بود. «می‌دونی هنوز هم همان‌قدر

عصبانی هستم.» اودوکیا تلاش نکرد او را به حرف زدن وادار کند. فرخ هم ترجیح داد تا در سکوت به خوردن صبحانه ادامه دهد. اثری از آشیل که صبحانه‌اش را تمام کرده بود، نبود. کیمیا هم در گوشه‌ای از پشت بام با دقت پوست تخمه‌ها را از روی گرد و خاک برمی‌داشت. مراقب بود که سرمشق‌های کشیش پاک نشود. اودوکیا و فرخ تنها شده بودند.

فرخ زیر لب گفت: دیشب نتونستم بخوابم.

سخنان پدر کریسوستوم هنوز در گوشش زنگ می‌زد.

با به یاد آوردن حرف‌های کشیش، فرخ ناگهان از خشم منفجر شده و گفت: می‌دونی چه پیشنهادی کرد؟ می‌دونی اون چه مزخرفاتی گفت؟ - کی؟ چه مزخرفاتی؟ طاهر هنوز یک بچه است، اون...

- من که طاهر رو نمی‌گم.

فرخ دندان‌هایش را از خشم بر روی هم فشرد و ادامه داد: پدر کریسوستوم رو می‌گم. می‌دونی چه حرف‌هایی زد؟ - پدر کریسوستوم؟! حتماً عقلت رو از دست دادی! شاید هم کابوس دیدی؟

- آره. می‌دونی بی‌شباهت به کابوس هم نبود.

فرخ آهی کشید و ادامه داد: دیشب داشتیم صحبت می‌کردیم. راجع به... «با چانه‌اش اشاره‌ای به کیمیا کرد و گفت: راجع به اون بود. صدایش را پایین آورد و ادامه داد: پدر کریسوستوم می‌گفت که... گلوی فرخ خشک شده بود و کلمات به سختی از آن بیرون می‌آمد.

- چی گفت؟ زود باش دیگه! داری من رو نگران می‌کنی.

- اون گفت که کیمیا رو باید به قونیه بفرستیم. فرخ لحظه‌ای سکوت کرد و بعد ادامه داد: می‌دونی واسه چی؟ واسه این که درس بخونه! تو از این حرف‌ها سر در می‌یاری؟ قونیه؟ درس خوندن؟

اودوکیا با خونسردی به او نگاه کرد و گفت: خیلی خب، آروم بگیر! اون که الان قرار نیست بره قونیه، مگه نه؟ اودوکیا این سخنان را همچون مادری که فرزندش را به آرامی در تخت‌خواب گذاشته و در برابر مقاومت او می‌گوید که قرار نیست «الان» بخوابد، ادا می‌کرد.

فرخ به همسرش نگریست. ناامیدانه در انتظار شنیدن کلماتی بود که به او قوت قلب بدهد.

اودوکیا در حالی که سعی می‌کرد لبخند بزند گفت: نگران نباش. الان لازم نیست اصلاً به این موضوع فکر کنیم.

اودوکیا پس از اطمینان دادن به همسرش رو به کیمیا کرده و گفت: کیمیا! راه بیفت. باید بریم سراغ لوبیاها، باید اون‌ها را بچینیم. راستی خواهرت کجاست؟

اودوکیا در حالی که به سمت در پشت بام می‌رفت، برگشته و به فرخ نگاه کرد. «نگران نباش. پدر کریسوستوم تا قبل از پاییز برنمی‌گردد و تا اون موقع هم خدا به ما نشون می‌ده که چه کار بکنیم.»

فرخ هرگز حاضر نبود اعتراف کند اما واقعیت این بود که هرگاه او آشفته و سر در گم می‌شد، اودوکیا همیشه راهی برای آرام کردن او پیدا می‌کرد. حالا احساس می‌کرد که حالش بهتر شده است. پدر کریسوستوم تا قبل از پاییز برنمی‌گشت و تا آن زمان هم حوادث بسیاری روی می‌داد. «بهتره برم سراغ تاک انگورها. باید دیگه رسیده باشند!»

خورشید در میان آسمان بود، اودوکیا پیشانی‌اش را از عرق پاک کرد. در میان دو ردیف لوبیا ایستاده بود و آشیل و کیمیا در اطرافش بودند. کیسه‌ها مملو از پیاز و لوبیا شده بود و حالا به سادگی امکان تکان دادن آن‌ها وجود نداشت. «کافیه! برای امروز کافیه.»

دو دختر بلافاصله به سمت ردیفی از گل‌های آفتاب‌گردان رفتند.

گل‌های آفتاب‌گردان مانند حصاری مزرعه کوچک آن‌ها را از راه باریکی که به سمت سپیدارها می‌رفت جدا می‌کردند. آشیل یک گل آفتاب‌گردان چیده بود و تخمه‌ها را در دامن کیما می‌ریخت. اودوکیا هم به آن‌ها پیوست و کنار دو دختر بر زمین نشست. گفت‌وگو با فرخ، هنوز ذهنش را به خود مشغول کرده بود. تعجب می‌کرد که چرا پدر کریسوستوم چنین حرفی زده است. آیا حق با او بود؟ آیا کیما باید به قونیه می‌رفت؟ تصور ترک روستا از سوی کیما هم دشوار بود. «اما خب، شاید هم...» شاید رفتن کیما به قونیه می‌توانست راهی برای رفع نگرانی‌های آنان باشد. اودوکیا می‌دانست که کشیش تا چه حد به کیما علاقمند است. او به عقل و درایت پدر کریسوستوم باور داشت. هر چند تا امروز هرگز تصور نمی‌کرد آن نوشته‌ها و سرمشق‌های روی گرد و خاک، چیزی جز یک بازی ساده باشند. حالا می‌فهمید که واقعیت بسیار فراتر از تصور او بوده است. به کیما و خواهرش نگاه کرد. چقدر این دو متفاوت بودند! به یاد آورد که اکنون پنج ماه کامل از زمانی که کیما از قدم زدن و راه رفتن در بیرون از خانه به تنهایی منع شده بود، می‌گذرد به نظر می‌رسید که او به این محدودیت اهمیتی نمی‌دهد اما با این وجود هنوز هم از خانواده دوری می‌کرد. می‌توانست حدس بزند که کیما حاضر بود بدون نگرانی از دوری از خانواده، سفر به قونیه را هم بپذیرد. آیا واقعاً این خواست خداوند بود؟ نگاه اودوکیا به کیسه‌های پر از لوبیا و پیازی افتاد که در کنارش قرار داشت و به فکر احمد افتاد که در غارش روزگاری می‌گذراند. او حتماً به سبزیجات نیاز داشت و از داشتن میوه هم خوشحال می‌شد.

در حالی که از جای بر می‌خاست و با دستانی به کمر زده، کش و قوسی به خود می‌داد، گفت: زردآلوها باید رسیده باشن. بچه‌ها راه بیفتید! بریم چند تازردآلو بچینیم.

کمرش درد می‌کرد اما با این حال خودش را سریع جمع و جور کرده و گفت: راه بیفتید! چند تا زردآلو می‌چینیم و بعد شما دو تا دختر یه سبد زردآلو برای احمد می‌برید.

دستش را روی شانه کیما گذاشته و در حالی که به چشمان او نگاه می‌کرد، ادامه داد: اجازه می‌دم که تو هم با خواهرت بری اما جای دیگه نمی‌ری، فهمیدی! ولگردی هم نمی‌کنی. نمی‌خوام پدرتون باز هم از دست من عصبانی بشه. ولگردی ممنوع!

کیما از جا پرید و فریادی از خوشحالی کشید.

- کیما! نمی‌تونی سرجات آرام بشینی.

کیما به تخمه‌های آفتاب‌گردانی که از دامن او به زمین ریخته بود نگاه کرد و بعد با لحنی که بیشتر حیرت‌زده بود تا ناراحت، گفت: خب، فراموش کرده بودم...

- تو اصلاً می‌تونی به چیزی فکر کنی؟

- آشیل! بس کن. فقط چند تا تخمه آفتاب‌گردان بود. به زردآلوها

فکر کن!

هر سه نفر به سمت زردآلوها راه افتادند. نهر آب در کنارشان زمزمه می‌کرد و کیما هم شادمانه پیشاپیش آن‌ها می‌جهید.

احمد بر روی سنگ‌هایی در ورودی غار نشسته بود و خودش را با آفتاب بعدازظهر گرم می‌کرد. ظهور دو دختر بچه از میان درختان جنگل هم باعث نشد او از جای خود تکان بخورد. آشیل به پیش پای احمد رسید و سبدش را روی زمین گذاشت. همه می‌دانستند که احمد علاقه‌ای به هم صحبتی با دیگران نداشته و ترجیح می‌دهد تا از افراد گریزان باشد و پنهان شود تا آنکه مجبور به برخورد با آن‌ها گردد. کیما هم مقابل احمد قرار

گرفته بود. سبد او هم پر از زردآلو و پیاز بود.

احمد لبخند زد: تو باید کیمیا باشی؟ همیشه فکر می‌کردم کی می‌تونم تو رو دوباره ببینم.

با گفتن این جملات به آشیل رو کرد و ادامه داد: تو هم باید خواهر بزرگ‌ترش باشی؟ راحت می‌شه این رو فهمید. شما خیلی به هم شبیه هستید.

آشیل چند قدمی با احمد فاصله داشت. گویا آماده بود که در صورت حادثه‌ای ناگوار، سریع فرار کند.

احمد گفت: شما نباید از من بترسید. امروز تعطیله و روز مقدسی‌ه، یک روز مقدس. و بعد در حالی که با مکث‌های مکرر می‌خواست تأثیر کلام خود را بیشتر کرده و همزمان علت شکستن و نقض رویه معمول خود را که سکوت و تنهایی بود، شرح دهد، ادامه داد: امروز... روزی است که من سه ماه پیش، کلمات او را شنیدم. دقیقاً سه ماه پیش!

کیمیا حالا بر روی سنگ صاف، کنار احمد ایستاده بود و پاهایش را تکان می‌داد.

آشیل با احتیاط نزدیک شد.

کیمیا پرسید: حرف‌های کی رو شنیدی؟

احمد چشمانش را بست. لبخند از روی لبانش محو شده بود. به آرامی گفت: حرف‌های مولانا بود، مراد ما.

– اون کیه؟

آشیل به وسط حرف‌های کیمیا پریده و گفت: ساکت باش کیمیا!

احمد اما به نظر نمی‌رسید که از پرسش کیمیا ناراحت شده بود، بلکه بر عکس امروز او می‌خواست تجربه خود را با دو دختر روستایی در میان بگذارد و تقسیم کند.

– او مرد عاقل و با درایتی است. او مرد خداست و سخنان او قدرتمندند.

چشمان احمد اکنون گشوده شده بود و می‌خندید. «به من نگاه کنید. من کوزه‌ای خالی بودم، پر از باد، مملو از باد، اما حالا...»

کیمیا با اشتیاق پرسید: و حالا چی؟

– حالا خالی‌تر از قبل شده‌ام اما این خلاء امیدوار کننده است.

کیمیا چند لحظه‌ای ساکت ماند، بعد پرسید: او چی گفت؟ مولانا چی گفت؟

– او گفت که همه چیز و همه کس عاشق خالق است و ما همیشه در پرتوی حفاظت او به سر می‌بریم.

کیمیا با هیجان گفت: درسته و همه چیز به سوی او برمی‌گرده.

احمد ایستاد. حیرت‌زده به نظر می‌رسید. «تو چی گفتی؟ می‌تونی یک بار دیگه بگی؟»

کیمیا علت تعجب احمد را درک نمی‌کرد.

آشیل وارد معرکه شد و گفت: بهش توجه نکنید! کیمیا خودش هم نمی‌دونه که چی می‌گه. اون حتی بعضی وقت‌ها نمی‌دونه کجا هست.

احمد اما به حرف‌های آشیل اهمیتی نمی‌داد. به آرامی، گویی با حیوان هراسان و ترسیده‌ای صحبت می‌کند، رو به کیمیا کرد و گفت: کیمیا! خواهش می‌کنم یک بار دیگه تکرار کن. همون جمله رو تکرار کن.

کیمیا در حالی که نزدیک بود به گریه بیفتد، گفت: نمی‌دونم، نمی‌دونم. فقط می‌دونم که...

– چی می‌دونی؟

– می‌دونم که منتظرم. منتظر... کیمیا چند لحظه سکوت کرد و بعد ناامیدانه سرش را تکان داد. «نمی‌دونم منتظر چی». بعد مانند این که هیچ

اتفاقی نیافتاده است، از جا برخاست و گفت: ما برای شما میوه و نون و پنیر آوردیم. زیتون و...

احمد حیرت زده بود و توان حرف زدن نداشت. کیمیا اما بعد از چند لحظه سکوت، گویی اتفاقی نیافتاده است، گفت: راستی می‌تونم به شما حرف‌هایم رو نشون بدم؟ با گفتن این حرف بدون آنکه منتظر پاسخ احمد شود، حروف الفبای یونانی را که از پدر کریسوستوم آموخته بود، با ترکه‌ای بر روی خاک نوشت.

احمد متعجب شده بود: یعنی تو بلدی بنویسی؟

روستایی‌ها به ندرت خواندن و نوشتن می‌دانستند و در میان دخترها این امر عملاً بسیار نادر بود. او هنوز هم در حیرت تکرار کلمات مولانا از زبان این دختر بود. این عبارات برگرفته از قرآن کریم بودند اما کلمات و آیات بسیاری در قرآن وجود داشت. چگونه این دختر تنها همان عبارات خاص را انتخاب کرده بود؟ احمد رو به دختر کرده و گفت: می‌خواهی الفبای ما رو هم یاد بگیری؟

کیمیا به او نگاه کرد. چشمانش از شادمانی می‌درخشید. «می‌تونی به من یاد بدی؟»

آشیل دیگر صبرش را از دست داده بود. ما باید برگردیم. دیرمون شده.

احمد گفت: آره. دیرتون شده. باید برید.

کیمیا از جایش تکان نخورد. بار دیگر پرسید: به من یاد می‌دهید؟ احمد در حالی که محتویات سبدها را در کیسه پارچه‌ای بزرگی خالی می‌کرد گفت: آره! می‌تونم. دفعه دیگه چند کلمه رو بهت یاد می‌دم. بعد در حالی که دو دختر به سمت روستا راه افتاده بودند، گفت: خداوند به روستا و خانواده شما برکت بدهد.

با گفتن این حرف، بار دیگر به داخل غار برگشت.

اودوکیا موافقت کرده بود که کیمیا هر هفته سبدی از میوه و سبزیجات را برای احمد ببرد و همزمان هم مدتی را پیش او بگذراند تا خواندن و نوشتن بیاموزد.

— اگه این موضوع تو رو خوشحال می‌کنه خب، چرا که نه؟!

فرخ در ابتدا کمی غرولند کرد. در نهایت رضایت داد. «حداقل این‌طوری کیمیا برای درس خواندن لازم نیست جای دیگه‌ای بره.»

آشیل هم در این میان گاه همراه کیمیا می‌رفت، و در حالی که احمد و کیمیا بر روی زمین خم شده و با ترکه‌های کوچک و نازک خطوطی زاویه‌دار بر روی خاک می‌کشیدند او هم با گل‌ها برای خودش گردنبند درست می‌کرد. یک روز احمد چندین خط منحنی کوچک و زیبا بر روی زمین کشید.

کیمیا با هیجان پرسید: چقدر قشنگ! این چیه؟

احمد جواب داد: این فارسی‌یه. زبانی که در دربار توسط سلطان و همین‌طور مولانا استفاده می‌شه.

— تو هم فارسی حرف می‌زنی؟

— آره. این زبان مادری منه. مادر و پدر من از شرق آمدند.

کیمیا چند لحظه‌ای سکوت کرد و بعد پرسید: مردم در قونیه به چند زبان حرف می‌زنند؟

— خب یونانی هست که ما الان داریم به آن حرف می‌زنیم. فارسی و عربی هم هست و این اواخر هم زبان ترکمنی. بعضی وقت‌ها هم زبان‌های غرب دور رو می‌شه شنید؛ ونیزی، ساکسونی و فرانسه.

کیمیا حیرت زده با صدای بلند پرسید: چرا مردم به این همه زبان‌های مختلف حرف می‌زنند؟

احمد اعتراف کرد: خب من هم خیلی وقت‌ها تعجب می‌کنم. بعد در اندیشه فرو رفته و ادامه داد: اما ما از اراده «او» چه می‌دانیم؟
چند لحظه‌ای سکوت برقرار شد و بعد احمد ادامه داد: سؤال تو من رو به یاد آن چه که مولانا روزی که تصمیم گرفتم قونیه رو ترک کنم می‌گفت، انداخت.
- مگه چی گفت؟

- کلماتش دقیقاً به خاطر من نیست، اما در مورد تعداد راه‌های رسیدن به خداوند بود. می‌گفت این راه‌ها بی‌نهایت هستند و وقتی که به هدف رسیدی، همه می‌فهمند که هدف همیشه یکی بوده.
کیمیا با هیجان گفت: خب، پس شاید روزی همه به یک زبان حرف بزنند. بعد متحیر پرسید: اما اون روز ما باید به چه زبانی حرف بزنیم؟
احمد به او نگریست. مطمئن نبود که چه پاسخی باید به دختر بدهد، بعد از لحظه‌ای ناگهان چهره‌اش درخشید و گفت: خب می‌دونی، فکر می‌کنم آن روز نیازی به صحبت کردن نباشد. اون موقع سکوت می‌تونه زبان مشترک ما باشد.

کیمیا گفت: اما این که خیلی بد می‌شه. به حروف عجیبی که احمد بر روی خاک نوشته بود نگاه کرده و گفت: لطفاً این رو برای من بخونید؟
«دوست.» احمد بار دیگر تکرار کرد: دوست.
با گفتن این حرف چشمانش را بست و گفت این کلمه آشنا به نظر می‌رسه؟

کیمیا پرسید: معنی اون چیه؟
- یعنی کسی که دوست داریم، کسی که منتظرش هستیم و به او علاقه داریم.
کیمیا آن شب به سختی به خواب رفت. غمی در قلبش وجود داشت

که آن را درک نمی‌کرد. برای نخستین بار بود که احساس می‌کرد تا این حد به «آن»، هر آنچه که می‌خواست باشد و او انتظارش را می‌کشید، نزدیک شده است. «دوست!» این واژه را بارها تکرار کرد. آهنگ واژه سینه‌اش را به ارتعاش در می‌آورد. «دوست»، شبیه پاسخ بود؛ پاسخ به پرسشی که نمی‌دانست چیست. کنار او آشیل غلت می‌زد و در خواب خرناسه‌های کوتاه می‌کشید. از میان پنجره کوچک، پرتویی از نور ماه، به داخل خانه می‌تابید. پرتوی نور به شکل مسیری درآمده بود که به آسمان منتهی می‌شد. کیمیا از مسیر سفید بالا رفت، از فراز روستا گذشت و از کوه‌ها عبور کرد. در دور دست، از میان تاریکی‌ها، طرحی از مناره، گلدسته‌ها و گنبدها به چشم می‌خورد. مناره‌ها، گنبدها و گلدسته‌ها ناگهان شروع به دوران کردند، در هم فرو رفتند و تبدیل به قوس و انحنای کلمه‌ای فارسی شدند. «دوست!» کیمیا لغت را تکرار می‌کرد و همزمان احساس می‌کرد که در نرمی خلسه آوری فرو می‌رود.

- چرا امروز صبح همه این قدر دیر بلند می‌شید؟
صدای اودوکیا از پشت در اتاق، کیمیا را بیدار کرد.
- آشیل! چایی رو بیار روی پشت بام. راستی خواهرت کجاست؟
کیمیا کش و قوسی به خودش داد، احساس خوش و عجیبی می‌کرد. نور خورشید از پنجره گذشته و اتاق را پر کرده بود. شاید اگر چشمانش را به مدت کافی می‌بست آنگاه می‌توانست به یاد آورد که با چه کسی قدم زده و گام برداشته است.

- کیمیا! می‌خوای از رختخواب بیای بیرون؟ راه بیفت.
صدای آشیل او را از رؤیا بیرون آورد. چشمانش را باز کرد و از فکر کردن دست کشید. با خودش زمزمه کرد «دوست!». بار دیگر تکرار کرد «دوست!» از رختخواب بیرون جهید.

فصل هشتم

- از مولانا برام بگو، با او حرف زدی؟

کیمیا رو به روی احمد نشسته بود، خفتان قهوه‌ای‌اش پایش را پوشانده بود و زانوانش را با دست گرفته بود. احمد هم بر روی سنگ بزرگ صافی که حالا احساس می‌کرد متعلق به او شده است نشسته بود. سنگ خاکستری بود و سطحی صیقلی داشت. انحنای سنگ نشستن بر روی آن را لذت بخش می‌کرد. سنگ را در حاشیه جنگل، در جریان قدم زدن‌های روزانه یافته بود و به دهانه غار منتقل کرده بود. در آن زمان فکر می‌کرد که این سنگ می‌تواند سکوی فوق‌العاده‌ای برای کسی که می‌خواهد ساده زندگی کند، باشد.

حروف یونانی که میان آن دو بر روی خاک نگاشته شده بود، شبیه رد پای پرندگان به نظر می‌رسید. کیمیا هم‌چنان در انتظار پاسخ بود. احمد گفت: من هرگز با مولانا صحبت نکردم. فقط یک بار او را دیدم.

- فقط یک بار؟ اما گفتی که او با تو صحبت کرده و...

احمد حرف کیمیا را تصحیح کرد: من گفتم که حرف‌های او را شنیدم. او در مدرسه بود و داشت با انبوهی از مردم حرف می‌زد. مکثی کرد و ادامه

داد: اما مثل این بود که فقط با من صحبت می‌کند!

دختر سری تکان داده پرسید: مدرسه کجاست؟

- جای درس خوندن، جایی که معلم‌ها حرف می‌زنند و مردم یاد

می‌گیرند.

- مولانا اون روز ردای آبی و عمامه خاکستری‌اش را پوشیده بود؟

احمد بر جا خشک شد. این کودک همیشه او را متحیر می‌کرد. آن

روز،

در قونیه، هنگامی که به سخنان مولانا در مدرسه گوش داده بود، او

ردایی آبی به تن داشت که از گردن تا نوک پایش را می‌پوشاند. عمامه او

هم خاکستری بود. حیرت‌زده پرسید: اما تو از کجا می‌دونی؟

- من دیشب تو خواب دیدم. ردایی آبی داشت و عمامه‌ای

خاکستری. چشم‌هایش آبی - سبز بود. به من لبخند زد و دست من را

گرفت.

هر دو سکوت کردند. احمد پس از مدتی سکوت را شکست و گفت:

تو واقعاً خوش‌شانسی! شاید یک روز واقعاً او را ملاقات کنی. کسی چه

می‌دونه!

کیمیا با جدیت به او خیره شده بود، همانند نخستین روزی که به

همراه مادرش این مرد غریبه را دیده بود.

- آره، مطمئنم که او را می‌بینم.

اطمینان و قاطعیت کیمیا، احمد را حیرت‌زده کرد.

آن روز صبح، وقتی اودوکیا در را باز کرد، سردی هوا را احساس کرد.

برای اولین بار در چند هفته اخیر بود که خورشید هنوز از پشت قله‌های

شرقی بیرون نیامده بود. به خود گفت «به زودی پاییز می‌رسد و پدر

کریسوستوم پیش ما خواهد آمد.»

چند تکه هیزم از انبار برداشت و برای درست کردن صبحانه به داخل

خانه رفت.

تصور آمدن کشیش پیر، نگرانی‌های او در مورد کیمیا را بار دیگر زنده

کرده بود. درس خواندن کیمیا پیش احمد واقعاً حادثه‌ای خوب بود. کیمیا

حتی یک بار هم ولگردی نکرده بود. نظم و ترتیب او حالا خیال فرخ را هم

راحت کرده بود، اما این روزها او بیشتر از قبل از دوستانش فاصله می‌گرفت

و هنوز هم گاه در همان حالت که باعث نگرانی اودوکیا می‌شد فرو

می‌رفت. این حالات گاه تنها چند لحظه طول می‌کشیدند و زمانی دیگر آن

چنان طولانی می‌شدند که گویا روح از کالبد کودک خارج شده است.

بعدازظهر، زمانی که در زیر نور سرخ و طلایی غروب خورشید اودوکیا

و کیمیا بر روی پشت‌بام کنار یکدیگر نشسته و مشغول خرد کردن پیاز

بودند، اودوکیا بالاخره به خودش جرأت داد و پرسید: چه اتفاقی می‌افته؟

می‌دونی منظورم اینه که وقتی تو فکر فرو می‌ری و به نظر می‌رسه که از

همه چیز جدا شدی، واقعاً چه اتفاقی می‌افته؟

اودوکیا بلافاصله از پرسیدن این سؤال پشیمان شد. در سکوت و

آرامش بعدازظهر، چنین سوالی واقعاً مناسب نبود.

کیمیا اما ظاهراً اهمیتی نمی‌داد. در حالی که چاقوی کوچکش را

کناری گذاشته و به نقطه‌ای دور دست بر روی کوه‌ها خیره شده بود، گفت:

نمی‌دونم واقعاً نمی‌دونم. وقتی اون طوری می‌شم انگار که هیچ جا نیستم.

می‌دونم که این‌جا نیستم اما نمی‌دونم کجا هستم. سپس در حالی که سعی

می‌کرد چیزی به خاطر بیاورد گفت: احساس می‌کنم به جایی رسیده‌ام و...

مثل یک خوابه... من خوشحالم و هیچ چیز کم ندارم.

اودوکیا با خود فکر کرد «مثل یک خواب! درست مثل بقیه بچه‌های

هم‌سن و سالش.» او همیشه باور داشت که خداوند گاهی رؤیاها را به سراغ انسان می‌فرستد تا او را هدایت کند. شاید رؤیاهای کیمیا هم این‌گونه بودند. «چه رؤیایی؟ به من بگو!»

– رؤیای دیدن مولانا، من به دیدن او می‌روم.

به نظر می‌رسید کیمیا از «آشنایی» قدیمی صحبت می‌کند. مولانا برای اودوکیا تنها به معنای «سرور ما» بود. حیرت‌زده پرسید: مولانا کیه؟ چشمان کیمیا می‌درخشید: احمد وقتی قونیه بود به دیدن او رفته بود. قونیه! اودوکیا بار دیگر مضطرب شد. آهی کشید و گفت: ببین چی شد؟ دستم را بریدم! می‌دونی، رؤیا خیلی خوبه اما ما رو سیر نمی‌کنه!

کیمیا جوابی نداد. اودوکیا از دست خود خشمگین بود. فرصت نفوذ به درون دخترش را از دست داده بود و خودش را مقصر می‌دانست. بریدن دستش باعث شده بود واکنش ناخودآگاهی نشان دهد و صحبت را قطع کند. کیمیا حالا باز از چنگ او خارج شده و به همان حالت آشنای بی‌تفاوتی خود برگشته بود. هر دو در سکوت به کار خود ادامه دادند، پیازها را خرد کردند و چشمان خود را که از بوی پیاز مملو از اشک شده بود، پاک کردند.

اولین باران فرو ریخته بود و شمشادهای کنار نهر به تدریج زرد رنگ شده بودند. اودوکیا بر روی نیمکت سنگی بیرون خانه نشسته بود. مشغول پاک کردن تمشک بود و هر از چندی مرغ‌هایی را که دور و بر او می‌پلکیدند و منتظر بودند دانه‌های تمشک ریخته شده بر زمین را نوک بزنند، کیش می‌کرد. در مورد گفت‌وگوی کوتاهش با کیمیا با هیچ‌کس صحبت نکرده بود. لازم نبود فرخ را از آنچه که بود، نگران‌تر کند. با این وجود هنوز هم حیرت‌زده بود که این مرد، مولانا، کیست. «آیا باید همچنان

اجازه می‌داد که کیمیا اوقاتش را با احمد بگذرانند؟» به نظر می‌رسید که او ذهن کیمیا را از داستان‌هایی که برای کودکی در این سن و سال مضر بود، پر می‌کرد. کیمیا به داستان‌ها و رؤیاهای بیشتری که باز هم ذهن او را اشغال کند، نیازی نداشت. ذهنش متوجه پدر کریسوستوم شد. او باید تا حالا به روستا باز می‌گشت. چه چیز باعث تأخیر او شده بود؟

خبر، چند روز بعد به آن‌ها رسید. حوالی ظهر بود و سایه‌ها کوتاه شده بودند. او به همراه کیمیا به خانه باز می‌گشت که کاوه را دید که به سمت خانه آن‌ها می‌رفت. پسرک در روستایی در همان حوالی زندگی می‌کرد. میان دو روستا دو ساعت راه بود. او و طاهر دوست بودند و اغلب با یکدیگر به شکار می‌رفتند. اما حالا چه چیزی باعث شده بود به آن‌جا بیاید؟ کاوه با دیدن آن‌ها ایستاد و پس از احوال‌پرسی اولیه به جای آنکه مطابق معمول رد شده و سراغ کارش برود، با ترس و لرز بر جای ایستاده و در حالی که به پایین خیره شده بود، دستانش را به خفتانش می‌مالید.

اودوکیا که گویا انتظار خبری را داشت، شانه‌های او را تکانی داد و پرسید: چی شده؟ خبر بدی آوردی؟

پسرک سر تکان داد. بدن بی‌هوش کشیش پیر، چند روز پیش در مسیر روستای کاوه پیدا شده بود. خواهر و مادر کاوه او را پیدا کرده بودند. کاوه گفت: مادرم به ما گفت که گوشش را روی سینه پدر گذاشته و دیده که قلب او سریع می‌زند، خیلی سریع. نفس او قطع و وصل می‌شد. وقتی بر روی صورت کشیش آب ریختند، او چشم‌هایش را باز کرده است. کاوه ساکت شد، نمی‌دانست چطور باید ادامه دهد.

اودوکیا برای این‌که او را تشویق به ادامه ماجرا کند گفت: خب بعد چی شد؟

– خب، خواهرم به سمت روستا دوید و کمک خواست. من با بهرام و

حسن، پسرهای همسایه برای کمک رفتیم. اونا از من بزرگتر و قوی‌ترند. ما با هم پدر رو به خونه آوردیم. مادرم به او داروهای گیاهی داد و تمام شب را کنار او بود. اما فردا صبح کشیش دیگر نفس نمی‌کشید.

اودوکیا گوش می‌کرد. بغضی در گلویش فشرده می‌شد. به دستانش خیره شد، دستانی که پدر کریسوستوم در دستان فرخ گذاشته بود. بیست سال گذشته بود، اما هنوز خاطره آن روز در کلیسا را به یاد داشت. حیرت‌زده پرسید: پدر کریسوستوم رنج کشید؟

پسر گفت: خب وقتی من فردا صبح به اتاقش رفتم و به او نگاه کردم دیدم که لب‌خند می‌زد. تمام صورتش لب‌خند بود.

در کیف همراه کشیش، آن‌ها دو تکه نان خشک شده، یک صلیب چوبی قدیمی و یک آب‌پاش نقره‌ای که در جریان جشن‌های عمومی استفاده می‌کرد و دو پیراهن یافته بودند. کاوه ادامه داد: اما این هم توی کیف او بود. از درون خفتانش تکه‌ای کاغذ را بیرون کشید که گوشه آن پاره شده بود. بر روی کاغذ دو سطر حروف یونانی به چشم می‌خورد.

– آن روز بعدازظهر وقتی پدر هنوز به هوش بود از مادرم خواسته بود که این رو از کیف در بیاره و دو بار تکرار کرده بود که این کاغذ مال کیمیا است. بعد چشمش رو بست و دیگه هیچ‌وقت حرفی نزد.

اودوکیا در حالی که به همراه پسر به سمت خانه حرکت می‌کرد پرسید: برای مراسم تدفین چه کار کردید؟

– امام ما دعا خواند و ما هم سرودهای مذهبی مسیحی رو برای او خونديم. جسد او را هم نزدیک کلیسا دفن کردیم.

اودوکیا سرش را با تأسف تکان داد. «حتی یک کشیش مسیحی در مراسم تدفین پدر حضور نداشت!» اشک بار دیگر به چشمانش بازگشت. چاره‌ای نبود. این روزها سیر حوادث این‌گونه بود. پدر بهتر از هر کسی

می‌دانست که هیچ‌کس جانشین او نشده و پس از او کلیسا متروک خواهد شد. اودوکیا خودش هم گاه در دعاهايش عیسی (ع) را با محمد (ص) اشتباه می‌گرفت. او هنوز هم به کلیسا می‌رفت و در پای تمثال باکره مقدس دعا می‌کرد. اما همزمان مانند بسیاری از زنان و مردان روستا در مراسم نماز جمعه، در مسجد تازه ساخته شده روستا هم شرکت می‌کرد. گذشته و حال همانند رشته‌هایی رنگی بودند که تنیده در هم زندگی او را شکل می‌دادند. اما در نهایت این رشته‌ها چه نقشی را تشکیل می‌دادند؟ اودوکیا هرگز نفهمیده بود.

به حال خودش بازگشت. کاوه مقابلش ایستاده بود و لب می‌گزید. نمی‌دانست باید چه کار کند. اودوکیا اشک‌هایش را پاک کرده و روسری‌اش را بر روی سرش مرتب کرد. کاوه را به سمت در خانه هدایت کرد «بیا تو. چیزی بخور باید بعد از این پیاده‌روی خسته شده باشی.»

اتاق از بوی شیر ترشیده و آتش شب گذشته پر شده بود. طاهر که در گوشه‌ای نشسته بود، از دیدن کاوه حیرت‌زده از جای پرید و با تعجب پرسید: تو این‌جا چی کار می‌کنی؟

کاوه جواب نداد. طاهر اخمی کرد و این بار در حالی که به مادرش خیره شده بود پرسید: خبر بدی شده؟ اتفاقی افتاده؟

اودوکیا در حالی که به زحمت کلمات را از دهانش بیرون می‌داد گفت: ما از این به بعد، پدر کریسوستوم رو نمی‌بینیم. هیچ‌وقت!

آشیل در میان بحث وارد اتاق شده بود و شش کاسه کوچک چای به همراه داشت. اودوکیا سینی را از دست او گرفت. خوشحال بود که بهانه‌ای پیدا کرده است تا برای لحظه‌ای هم که شده توجهش را از این خبر به چیز دیگری معطوف کند. طاهر می‌خواست از او بپرسد که چرا دیگر نمی‌توانند هرگز پدر مقدس را ببینند که فرخ وارد اتاق شد.

او از صبح زود در حال تعمیر اصطبل بود و هنوز هم تراشه‌های چوب روی لباسش چسبیده بود. اودوکیا در حال ریختن چای بود و بقیه هم ساکت شده بودند.

فرخ در حالی که می‌نشست پرسید: چه خبر شده؟ چرا همه این‌قدر ناراحتید؟

توجهش به کاوه، جلب شد، لیخندی زده و به شوخی گفت: خب تو هم اومدی؟! لابد برامون خبر بدی آوردی، نه؟

اودوکیا به میان سخنان او دوید: پدر کریسوستوم فوت کرده! کاوه آمده که این خبر رو به ما بده.

فرخ پرسید: چی؟ پدر چی شده؟

اودوکیا که بار دیگر بغض در گلویش گره خورده بود گفت: فوت کرده! مرده!

اشک بار دیگر به چشمان اودوکیا بازگشته بود. فرخ دهانش را باز کرد. آهی کشید. انگشتانش را میان موهایش فرو برد. همیشه وقتی به شدت ناامید می‌شد یا نمی‌دانست چه کار باید بکند، دستانش را میان موهایش فرو می‌برد. اودوکیا می‌دانست که شوهرش به چه می‌اندیشد. آخرین سخنانی که میان فرخ و پدر رد و بدل شده بود، مشاجره‌ای سخت بود و حالا هم دیگر زمانی برای جبران باقی نمانده بود. کاسه‌ای چای به او داد و در حالی که سعی می‌کرد اشک‌هایش را پاک کند، لبخند زد.

فرخ پرسید: کی این اتفاق افتاد؟

اودوکیا گفت: هفته پیش. پدر را در روستای کاوه نزدیک کلیسا دفن کردند.

لحظه‌ای بعد کاغذی را که کاوه به همراه آورده بود به فرخ نشان داد و گفت: این رو هم برای کیمیا گذاشته. با گفتن این حرف به سمت کاوه

برگشته و گفت: به فرخ بگو که چه اتفاقی افتاد.

فرخ که تا کنون ساکت بود به سمت در برگشت. کیمیا در درگاه ایستاده بود و چشمانش به کاغذ خیره شده بود. کیمیا بیا تو، بیا بشین شاید تو بتونی به ما بگی که معنی این‌ها چیه؟!

کیمیا سرش را تکان داد و گفت: نگاه کردم. بعضی از حروف را قبلاً ندیده‌ام. نمی‌دونم اون‌ها چی هستند. بعضی‌ها رو هم قبلاً چند بار دیده‌ام. نمی‌تونم بفهمم معنی این نوشته چیه.

فرخ گفت: خیلی خب، فراموش کن.

به سمت همسرش برگشت و به او نگاه کرد. احساس عجیبی داشت، شرمسار بود اما همزمان احساس آسودگی می‌کرد. اودوکیا می‌دانست که شوهرش به چه فکر می‌کند. او هم به همان موضوع فکر می‌کرد. «کیمیا دیگر مجبور نبود به قونیه برود.»

فصل نهم

هر سال همان معجزه تکرار می‌شد. سیب‌های باغچه که اوایل فصل شکوفه‌هایی کوچک بودند با گذر زمان تبدیل به میوه‌هایی رسیده و بزرگ می‌شدند و بعد ظرف تنها یک روز تغییر رنگ داده و سرخ رنگ می‌شدند. چند روزی از دیدار غیرمنتظره و خبر ناخوشایند کاوه گذشته بود که اودوکیا خبر داد: فردا باید برای چیدن سیب‌ها بریم. چیدن سیب‌ها در روستا به معنای پایان تابستان بود. بچه‌ها همیشه به چیدن سیب علاقه داشتند و کیمیا هم مثل آن‌ها برای رسیدن این روز لحظه شماری می‌کرد. باغچه در امتداد نهر و پایین دست زمین‌هایی قرار داشت که روستاییان سبزیجات در آنها کشت می‌کردند. باغچه و کشتزارهای سبزی هر دو با ردیفی از سپیدارها که مرز روستا را با جنگل مشخص می‌کردند، از گزند باد در امان می‌ماندند. درختان باغچه عمدتاً سیب بودند و در میانشان چندتایی درخت زردآلو هم به چشم می‌خورد، تنها درختان میوه‌ای که در شرایط دشوار آب و هوایی کوهستانی دوام می‌آوردند. اودوکیا زمانی درباره این درختان گفته بود. «آن‌ها مثل ما هستند، قوی و سرسخت. آن‌ها هم مثل ما می‌دانند که چگونه باید توی این شرایط سخت دوام آورند.» باغچه‌ها در بهار مملو از شکوفه‌های سفید و صورتی می‌شدند.

آن روز صبح، پارچه‌های بزرگ پنبه‌ای در زیر درخت‌ها پهن شده و زمین گویی با رنگ‌های مختلف پوشیده شده بود. بچه‌ها از درخت‌ها بالا می‌رفتند و میوه‌ها را چیده و به درون سبدهایی که زنان بر روی سر خود نگاه داشته بودند، می‌انداختند. صدای خنده و فریاد همه جا شنیده می‌شد. بچه‌های کوچک‌تر هم این سو و آن سو می‌دویدند و میوه‌هایی را که در درون سبدها نمی‌افتادند، جمع می‌کردند. کیما اما نمی‌دانست کدام کار را ترجیح می‌دهد؟ از درختان بالا رفته و میوه‌ها را بچیند و یا به این سو و آن سو دویده و میوه‌های بر زمین افتاده را جمع کند؟ برایش فرق چندانی هم نداشت. او بیشتر عاشق بویی بود که تا روزها سرتاسر دهکده را می‌پوشاند. با پایان میوه‌چینی، محصول برداشت شده به انبارها منتقل می‌شد. بخشی از آن تبدیل به مربا و مارمالات شده و بخش دیگری هم تبدیل به برگه‌های نازکی می‌شد که زنان روستایی آن‌ها را به نخ کشیده و خشک می‌کردند.

– کیما! آشیل! فردا صبح برای احمد میوه ببرید.

اودوکیا هنگامی که همگی بر روی پشت بام خسته اما راضی نشسته بودند و به حاصل کار خود نگاه می‌کردند، این پیشنهاد را داده بود. هوا صاف بود و هنوز هم می‌شد گرمای شب‌های تابستان را حس کرد. «مطمئن هستم که هیچ‌جا، حتی توی قوینه هم از این سیب‌ها نخورده!»

– کیما که گویی منتظر چنین لحظه‌ای بود گفت: من هم کاغذ پدر کریسوستوم رو پیش او می‌برم. مطمئنم که می‌تونه حروفی را که من بلد نیستم بخونه و به من بگه.

فرخ سرش را با نارضایتی تکان داد اما قبل از این که بتواند کلامی به زبان بیاورد، اودوکیا به او اخمی کرد و با نگاهی به او فهماند که مخالفت با چنین موضوع ساده‌ای منطقی نیست.

کیما ادامه داد: این حرف‌ها حتماً معنی دارند. مطمئن هستم که پدر خودش به ما کمک می‌کنه و راز این حرف‌ها رو به ما می‌گه. اودوکیا شانه‌ای بالا انداخت. شاید کشیش جای چندان دوری نرفته بود. فرخ نگاهی به ستارگان انداخت و آهی کشید. زن‌ها گاهی اوقات چه مزخرفاتی می‌گفتند!

کیما از سرعتش کم کرده و اجازه داد آشیل جلو بیفتد. سبد او که مطابق معمول پر از تکه‌های پنیر و قرص‌های نان بود، این بار با اضافه شدن سیب‌ها و پیازها سنگین‌تر از پیش شده بود. تارهای مویش را مرتب کرده و به زیر روسری فرو برد. با دقت به صداها گوش داد. سر و صدای ده به گوش نمی‌رسید. در اطراف او سکوت برقرار بود، سکوتی اما مملو از همه‌همه‌های زنده. شکستن و خرد شدن شاخه‌ای در نزدیکی، صدای حرکت حشرات و محو شدن صدای گام‌های آشیل و بالاخره مثل همیشه آواز پرنده‌ای.

صداها با ترکیبی از رقص نور و سایه به ذهنش هجوم آوردند. چشمانش را برای لحظه‌ای بر هم گذاشت. احساس می‌کرد درونش از لذت لبریز شده است، لذتی که به تدریج تبدیل به شادمانی و سروری غیر قابل تحمل می‌شد.

«کیما!... کیما!...» صدای آشیل را از دور دست شنید. نگران به نظر می‌رسید. چشمانش را گشود و بلافاصله سنجابی را دید که در حال دفن گردویی در درون زمین بود. فریاد زد «آمدم!... آمدم!» و به راه افتاد. احساس می‌کرد که او نیز همانند سنجاب، چیز با ارزشی را در دل جنگل دفن کرده است، اما آن شی با ارزش چه بود؟ نمی‌دانست.

احمد با دیدن دو دختر حیرت‌زده پرسید: به این زودی‌ها انتظار دیدن

شما رو نداشتم، اتفاقی افتاده؟

کیمیا متوجه شد که احمد لباس سبز رنگ قدیمی را که آخرین بار برای او آورده بودند، پوشیده است. لباس برای فرخ کوچک شده بود.

آشیل برای توضیح علت حضور غیرمترقبه دختران در آن محل گفت: فصل برداشت سیب بود و مامان از ما خواست که برات مقداری سیب بیاریم...

کیمیا که به توضیحات آشیل اهمیتی نمی‌داد، طاقتش را از دست داده و میان حرف‌های خواهرش دوید. «اما من باید به تو چیزی نشون بدم.» با گفتن این حرف تکه کاغذ تاخورده پدر کریسوستوم را از جیب در آورده باز کرد و به احمد داد.

احمد در حالی که زمین را با دست پاک می‌کرد، گفت: خیلی خب، اول بنشینیم تا بعد.

احمد کاغذ را که اکنون در دست داشت، در برابر خود گرفته و چند لحظه‌ای به آن خیره شد. سرش را بلند کرد و گفت: این کاغذ از کجا آمده؟ حیرت‌زده به نظر می‌رسید و شاید هم کمی نگران.

آشیل توضیح داد: این کاغذ رو پدر کریسوستوم برای کیمیا گذاشته. قبل از مرگش گفته که این کاغذ باید به دست کیمیا برسه. با به خاطر آوردن مرگ پدر، آشیل چند لحظه‌ای مکث کرد.

- و شما نمی‌دونید که معنی این حرف‌ها چیه؟ نمی‌دونید که این تو چی نوشته شده؟

کیمیا سرش را به علامت منفی تکان داده و گفت: نه! خب این حروف اصلاً شبیه حروفی که به من سرمشق می‌داد، نیستند.

- خب معلومه که نباید هم شبیه باشند. این یک پیامه. یک پیام برای تو کیمیا.

پیامی برای او! کیمیا برق نگاه پدر کریسوستوم را زمانی که آن‌ها با هم صحبت می‌کردند به خاطر آورد و همچنین لبخند خسته‌ای را که در هنگام آخرین دیدارش از روستا بر لب داشت.

احمد انگشتانش را به میان ریش‌هایش فرو برده و گفت: خب کیمیا! تو فکر می‌کنی بدونی که پدر کریسوستوم توی این پیام به تو چی گفته؟ کیمیا بار دیگر سرش را به علامت نفی تکان داد و گفت: نه! نمی‌دونم. اما شاید هم از من خواسته که بیشتر چیز یاد بگیرم.

احمد گفت: آفرین! درسته. او می‌خواد که تو درس بخونی و به همین خاطر هم می‌خواد که تو به قونیه بری.

هر دو دختر بر جای خشکشان زده بود. احمد هم از پیامی که کشیش پیر در آخرین ساعات حیاتش برای دخترک فرستاده، حیرت کرده بود. کیمیا پس از چند لحظه سکوت را شکست و پرسید: خب! همش همین بود؟

احمد یک بار دیگر کاغذ را باز کرده و ادامه داد: خب، نه. او نوشته که خواهر آندره‌آ در صومعه سنت پیترا به تو کمک می‌کند.

«قونیه! خواهر آندره‌آ! صومعه سنت پیترا!» کلمات ذهن کیمیا را به هم ریخته بودند. با تعجب به چشمان احمد خیره شده و گفت: اما من که نمی‌خوام به قونیه برم؟! حتی در خواب هم نمی‌توانست زندگی دور از روستا را تصور کند.

شهر چه شکلی بود؟ آیا در آن‌جا هم جنگلی پیدا می‌شد که آدم بتواند برای پنهان شدن به آن‌جا برود؟ آیا نه‌ری وجود داشت که در تابستان‌های گرم تن آدم را خنک کند؟ از همه مهم‌تر بابا و مامان بودند! چگونه می‌توانست آنها را ترک کند؟ ذهنش دیگر کار نمی‌کرد، با اضطراب و نگرانی به احمد نگاه کرد. شاید او می‌توانست کمکش کند.

احمد پرسید: یعنی تو نمی‌خواهی بری قونیه؟

لحن پرسش احمد، او را به فکر فرو برد. گنبدها و مناره‌هایی را که در رؤیاهایش می‌دید به خاطر آورد و مردی در ردای آبی که دستان او را در دست گرفته بود و احساس تعلق بی‌نظیری که در آن لحظه در درون خود یافته بود، احساسی که هرگز تا آن زمان تجربه نکرده بود.

احمد به آرامی گفت: مگه نمی‌دونی؟ مگه نمی‌دونی که تو قونیه چه چیزی منتظر توست؟ من فکر می‌کنم این چیز باید ربطی با مولانا داشته باشد. از این موضوع مطمئنم، چند لحظه‌ای سکوت کرد بعد چهره‌اش ناگهان گشوده شد و ادامه داد: نباید بترسی. نه! نباید بترسی. همه چیز اونجور که مقدر شده، اتفاق می‌افتد.

سخنان احمد آرامش‌بخش بود. او مستقیم به اعماق چشمان کیمیا می‌نگریست. ترس کیمیا زایل شده بود و حالا احساس می‌کرد که آرامشی عظیم هر سه نفر آن‌ها را در برگرفته است. شاید اصلاً دیگر نیازی به تصمیم‌گیری نبود. جریان زندگی همه چیز را به پیش می‌برد و جز همراهی با این جریان هیچ کار دیگری لازم نبود.

- کیمیا! تو باید به پدر و مادرت بگی.

احمد جدی حرف می‌زد. این را به راحتی می‌شد از صدایش فهمید. چند لحظه‌ای سکوت برقرار شد و بعد احمد از جایش بلند شد، گویی می‌خواست خود را از شر افکاری که ذهنش را اشغال کرده بودند رها کند.

- خب کیمیا، بیا بهت حرف‌هایی رو که نمی‌شناسی بگم و بعد بهت نشون بدم که چطور این حروف کنار هم کلمات رو درست می‌کنن.

این بار آشیل هم با علاقه به علامت‌های عجیبی که احمد بر روی زمین می‌کشید، خیره شده بود.

- خب نوشتن یعنی این. یعنی این که حتی پس از مردن هم آدم

می‌تونه با بقیه حرف بزنه.

آشیل به خواهرش نگاه کرد. او حالا بعد از احمد، صدای هر حرف را تکرار می‌کرد. احساس تمسخری که همیشه راجع به کیمیا و علاقه‌اش به یادگیری خواندن و نوشتن داشت، جای خود را به پشیمانی و غمگینی داده بود.

- کیمیا! تو که نمی‌خواهی به قونیه بری؟

احمد به بالا نگاه کرد. آشیل در حالی که دستانش را مقابل صورتش نگاه داشته بود، می‌گریست. دستش را روی بازوی آشیل گذاشته و گفت: بعضی وقت‌ها خداوند چیزهایی رو برای ما می‌خواهد که ما خودمون نمی‌خواهیم.

آشیل با خشم دست او را پس زد.

کیمیا با حیرت به او نگریست. «خداوند چه می‌خواست؟ آیا واقعاً می‌خواست که او به قونیه برود؟» وزش ناگهانی باد، خار و خاشاک اطراف آن‌ها را به صدا در آورد.

احمد گفت: بیایید دعا کنیم. بسم الله الرحمن الرحیم. به نام خداوند

بخشنده مهربان.

دخترها معنی کلمات را می‌فهمیدند. این کلمات را بارها هنگامی که امام می‌خواست نماز جمعه را برگزار کند، از دهان او شنیده بودند. دستان خود را باز کردند تا رحمت الهی بر آن‌ها فرود آید. «لا اله الا...». صورتشان را با دست‌هایشان لمس کردند گویی می‌خواستند با باران رحمت خداوند که دستانشان را مملو از خود کرده بود، صورتشان را بشویند. دعا تمام شده بود و احمد در حال خالی کردن سبد بود.

«شما باید برگردید و به پدر و مادرتون این موضوع رو بگید.» احمد

دوباره تکرار می‌کرد.

آشیل به او خیره شده بود. «بابا نمی‌گذاره اون به قونیه بره. نمی‌گذاره.» در صدای دختر می‌شد ترس و سماجت را همزمان تشخیص داد.

احمد گفت: خب شاید الان نگذاره. به هر حال خدا خیر ما رو می‌دونه. ما هیچ کاری رو سر خود انجام نمی‌دهیم.

«کیمیا به قونیه نمی‌ره! اون به قونیه نمی‌ره!» فرخ به جلو و عقب خم می‌شد و تکرار می‌کرد. صورتش از خشم سرخ شده بود. مشت‌هایش را گره کرده و بر یکدیگر می‌کوبید.

اعضای خانواده در حال صرف عصرانه بودند. خورشید به تدریج در پشت کوه‌ها فرو می‌رفت و تاریکی همه جا را فرا می‌گرفت. همه ساکت بودند.

اودوکیا سکوت را شکست و گفت: خب، باید با امام حرف بزنیم. اون بهترین دوست پدر کریسوستوم بوده و...

فرخ به میان حرف او پریده و گفت: من با هیچ‌کس حرفی ندارم. با هیچ‌کس حرف نمی‌زنم. هیچ‌کس. تمام وجودش مخالفت بود.

اودوکیا به همسرش نگاه کرد و آهی کشید: خیلی خب، بشین فرخ. داری اعصاب من رو به هم می‌ریزی.

فرخ آرام گرفت به زنش خیره شد و فکر کرد که آیا نشستن به معنای تسلیم شدن است یا نه. تصمیم گرفت که بنشینند. لازم نبود که تسلیم شود. میان همسر و پسرش نشست.

«چطور اون چنین کاری کرده؟». فرخ با خودش صحبت می‌کرد. هیچ‌کس جرأت پاسخ دادن نداشت. «این خیالته». این بار مخاطبش، اودوکیا بود که خیره به او می‌نگریست.

اودوکیا به آرامی تکه‌ای نان کنده و با آن بقیه لوبیاها را از ته ظرف پاک کرد. با سر به سینی اشاره کرده و گفت: کیمیا! آشیل! ظرف‌ها رو جمع کنید. وقت دوشیدن گاوها است. بعد گویی تازه متوجه حضور طاهر شده است، گفت: طاهر! تو هم برو برای بزها علوفه جمع کن.

اودوکیا آن قدر منتظر ماند تا هر سه بچه به دنبال اجرای دستورات او رفتند. بالش میان خود و همسرش را مرتب کرده و گفت: خب، حالا می‌تونیم حرف بزنیم. منظورت چیه که پدر خیانت کرده؟

فرخ در حال نوشیدن چای بود. صورتش اما همچنان عصبانی و برافروخته بود. با نارضایتی به همسرش نگاه کرده و گفت: واقعاً که! این هم شد پیغام؟ آخرین وصیت اون این بوده؟ و بعد گویی با به خاطر آوردن دوباره پیغام پدر آتش گرفته باشد، افزود: او مرده! حالا چه جوری می‌شه با او بحث کرد؟ چطور می‌شه خیانتی از این بزرگ‌تر کرد؟ تازه حالا که کیمیا

همه چیز را فهمیده، مگه می‌شه این موضوع را از سرش بیرون کرد؟

اودوکیا گفت: خیلی خب، آرام باش. به هر حال اون باید موضوع را می‌فهمید. ما از وقتی که تابستون پیش پدر این پیشنهاد رو به تو داد، در موردش صحبت کردیم. خب حالا که همه موضوع رو فهمیدند، شاید اصلاً این جوری بهتر باشه.

فرخ سرش را خاراند. بله، حالا همه موضوع را می‌فهمیدند. زن‌ها با مردانشان در این مورد صحبت می‌کردند و هر کدام هم نظر خود را در مورد رفتن یا نرفتن کیمیا داشتند. همه هم احساس می‌کردند که حق دارند در این مورد او را نصیحت کنند! آهی کشید. احساس می‌کرد فشاری را که بر سینه‌اش وارد می‌شود، نمی‌تواند تحمل کند.

اودوکیا دستش را بر بازوی او گذاشت و گفت: کیمیا می‌گه پدر کریسوستوم اسم یک راهبه مسیحی، خواهر آندره‌آ که می‌تونه از او در

قونیه نگهداری کنه را هم توی اون کاغذ نوشته.

به نظر می‌رسید که فرخ حتی یک کلمه از صحبت‌های او را هم نشنیده است. صورتش را با دستانش پوشانده بود و حالا شانه‌هایش تکان می‌خوردند. زیر لب گفت: من نمی‌تونم بگذارم از پیش من بره. اون نباید بره. اون نور زندگی منه. صدایش تبدیل به ناله شده بود. بدنش می‌لرزید. طوفانی در درونش به راه افتاده بود.

اودوکیا هرگز همسرش را در چنین حالی ندیده بود. حتی وقتی که باران تمامی محصول ده را هم نابود کرده بود، فرخ این‌قدر مستأصل نشده بود. نمی‌دانست چه باید بکند. مدتی گذشت تا این‌که عرعر خری در دور دست، آن‌ها را به حال خود بازگرداند. فرخ هنوز شانه‌هایش می‌لرزید. دستانش را از مقابل چهره‌اش برداشته و ناامیدانه به اودوکیا خیره شد. سیل اشک هنوز هم بر روی گونه‌هایش جاری بود. نوبت اودوکیا بود که گریه سر دهد. فرخ شاید خود نمی‌دانست اما اودوکیا مطمئن بود که شوهرش در درون به تصمیم نهایی‌اش رسیده است. کیمیا به قونیه رفته و درس می‌خواند.

«فرخ!». اودوکیا دست شوهرش را فشرد «می‌دونی که اون همیشه می‌تونه پیش ما برگرده». فرخ سرش را تکان داده و همچنان به گل‌های قالی خیره ماند. «نه! اون اگه بره هیچ‌وقت بر نمی‌گرده. اون به این‌جا تعلق نداره.»

بالاخره اعتراف کرده بود. فرخ موضوعی را که هر دو از اعتراف آن هراس داشتند بر زبان آورده بود. هوا تاریک‌تر شده بود، اودوکیا به آرامی گفت: ما همیشه این موضوع رو می‌دونستیم. مگر نه؟

فرخ سری به تأیید تکان داد. توان حرف زدن نداشت و صورتش از سیل اشک خیس بود. هر دو مدتی به فکر فرو رفتند. مدتی طولانی.

صدای باز شدن در آن‌ها را به حال خود بازگرداند.

«هوا بیرون سرده». صدای آشیل بود که چند رشته از برگه‌های انجیر خشک شده را همراه خود می‌آورد. برگه‌ها را کنار اجاق گذاشت و دستانش را به هم مالید. هوا سرد بود. آشیل خم شده و آتش را به هم زد. شعله‌ها بار دیگر زنده شدند.

اودوکیا گفت: زمستون به سرعت از راه می‌رسه. آمدن زمستان همیشه برای او خاطره مسافر عجیب هشت سال پیش را زنده می‌کرد. حق با مسافر غریبه بود. کودکی که بعدها متولد شده بود، دختر بود و آن‌ها ناخواسته به تبعیت از خواسته غریبه نام او را «کیمیا» گذاشته بودند. اما مسافر اکنون کجا بود؟ چه بر سرش آمده بود؟ رقص شعله‌ها بر دیوار منعکس می‌شد. به سمت فرخ برگشت و گفت: کیمیا می‌تونه بهار بره، فعلاً عجله‌ای نیست.

فرخ سکوت کرده و پاسخ نداد.

خبر به سرعت در تمام دهکده پخش شد. از زمان آمدن احمد شش ماه گذشته بود و هیچ حادثه هیجان‌انگیزی اتفاق نیافتاده بود. حالا کیمیا قصد داشت به خاطر آخرین وصیت پدر کریسوستوم که بر روی تکه کاغذی نوشته شده بود، به قونیه رفته و درس بخواند.

خبر مهمی بود. آشیل این خبر را به بهترین دوستش «موثر» داده بود و او هم به مادرش گفته بود. تنها چند لحظه بعد پدر او هم با خبر شده بود. اودوکیا هم خبر را اولین بار به ماریا داده بود. همیشه به او اطمینان داشت. ماریا دوست دوران کودکی او بود و اکنون مادر پنج کودک.

«خب، حالا باید چه کار کنیم؟» اودوکیا در حالی که همراه ماریا مطابق معمول در نزدیکی چشمه در حال شستن لباس‌ها بودند، این پرسش را مطرح کرده بود و بعد ادامه داده بود «می‌دونی! کیمیا عادت‌های خاص

خودش رو داره، اما از وقتی که احمد شروع به یاد دادن حروف به اون کرده حتی یک بار هم اون رفتارهای عجیب کیمیا تکرار نشده.» اودوکیا در انتظار پاسخ ماریا نبود. گویی با خود حرف می‌زد. «اون واقعاً عاشق درس خوندن. از این که مطمئنم. اما فرخ هم خیلی نگرانه...»

ماریا از جای بلند شد و دستانش را با خفتانش خشک کرد «پدر کریسوستوم مرد عاقلی بود شما باید به اون و حرف‌هایش اعتماد کنید... به خدا اعتماد کنید.»

اودوکیا تارهای مویی را که جلوی چشمانش ریخته بودند، عقب زد و بعد شروع به زدن توده لباس مقابله کرد. عصبانی بود. ماریا زن خوبی بود اما هیچ‌وقت، هیچ‌یک از بچه‌هایش را از خود دور نکرده و به جایی نفرستاده بود.

رفتن کیمیا، اما با موافقت همه مواجهه نشده بود. بسیاری از مردم دهکده هم مخالف این موضوع بودند.

صفیه در حالی که با مادرش صحبت می‌کرد، می‌گفت: اگر کیمیا بچه من بود، هیچ‌وقت اجازه نمی‌دادم به قونیه بره. با گفتن این حرف در حالی که همچنان ظرفی مملو از سوپ داغ را هم می‌زد، سینه‌اش را به زور به میان لب‌های آخرین بچه‌اش فشار داد. پسر بچه که علاقه‌ای به شیر خوردن نداشت، خسته از جدال با مادر، به گریه افتاد. صفیه اما بی‌توجه به گریه کودک ادامه داد: می‌دونی، فکر می‌کنم که باید تو پیری چه کار کنیم؟ وقتی که پیر شدیم نیاز به کمک داریم و باید بچه‌ها کنارمون باشند. عشاء، مادر صفیه در حالی که با ناراحتی سرتکان می‌داد، گفت: حق با توست. نمی‌دونم اصلاً این درس خوندن به چه دردش می‌خوره؟ هیچ مردی نمی‌خواد با این جور دختری ازدواج کنه. مغز زیادی تو کله زن به

حالش هیچ فایده‌ای نداره.

شوهر صفیه که در میانه بحث وارد خانه شده بود، به میان صحبت مادر و دختر پریده و گفت: خب نظر امام چیه؟
صفیه در جواب گفت: او می‌گه که شاید حق با پدر کریسوستوم بوده! مردم نباید در این مورد بیش از حد حرف بزنند. بهتره به جای این حرف‌ها، دعا کنند.

– «خب، شاید حق با امام باشه اما مثل این که نمی‌دونه وقتی پای صحبت کردن در میون باشه، نمی‌شه از شما زن‌ها انتظار سکوت داشت!»
صفیه از شوخی همسرش به خنده افتاده و کودک را که هنوز در حال گریستن بود به او داد. «کیمیا بچه عجیبیه. فقط همین رو می‌شه گفت. اما من واقعاً خوشحالم که بچه‌هام مثل بقیه بچه‌ها عادی هستند.»

فصل دهم

زمستان ناگهان فرا رسیده بود. دیروز بعدازظهر اعضای خانواده بر روی پشت‌بام نشسته بودند و چای می‌نوشیدند، اما امروز صبح لایه نازکی از برف روستا و تمامی تپه‌های مجاور را پوشانده بود. اودوکیا با لحنی گلایه‌آمیز گفت: تازه اول مهره! نمی‌دونم سر لوبیاها و تمشک‌هامون چی می‌یاد؟

فرخ هم نگران بود سرمای زودرس می‌توانست محصولات را نابود کند. «باید به تاک سریزنم. هنوز کار چیدن انگورها تمام نشده، کاش زودتر شروع کرده بودم. امسال خیلی دیر شروع کردم.»

فرخ در حالی که چای‌اش را لاجرعه سر می‌کشید، از کنار سفره بلند شده و به سمت در رفت. «طاهر بلند شو! راه بیفت. کلی کار داریم.» اودوکیا به شوهرش نگاهی کرده و گفت: داری این جور می‌ری بیرون؟ هوا سرده. نمی‌خوای کت بیوشی؟

فرخ شانه‌ای بالا انداخت و در را باز کرد. پیش از آنکه اودوکیا فرصت کند کت او را بیاورد، فرخ و طاهر از منزل خارج شده بودند. اودوکیا همچنان که در میان برف، دور می‌شدند، به تماشای آن‌ها نشست. اودوکیا در حالی که در را پشت سر آن‌ها می‌بست، با خود گفت: فکر

می‌کنه هنوز جوونه! بعد درحالی که کت را آویزان می‌کرد با صدایی بلند، آن قدر بلند که گویی می‌خواست فرخ که اکنون از خانه دور شده بود هم بشنود، گفت: هوا سرده! با گفتن این جمله، ذهنش بار دیگر متوجه لوبیاها شد.

- آشیل! کیمیا! راه بیفتید. باید بریم تمشک‌ها و لوبیاها رو جمع کنیم، قبل از این که همه‌شون تو سرما یخ بزنند.

ساعات اولیه بعد از ظهر بود که فرخ و طاهر برگشتند. اودوکیا که به استقبال آن‌ها رفته بود گفت: از دیشب تا الان هیچی نخوردی! این اصلاً خوب نیست. چهره فرخ که رنگ پریده بود، او را نگران می‌کرد. شوهرش این روزها فشار زیادی متحمل می‌شد و او به راحتی خستگی را در چهره‌اش می‌خواند.

فرخ خود را به روی بالش انداخته و در حالی که پیشانی‌اش را با پشت دست پاک می‌کرد، گفت: فکر می‌کنم شانس آوردیم. به موقع سراغ تاک‌ها رفتیم.

انگور یکی از معدود منابع درآمد آن‌ها بود. اگر نمی‌توانستند انگورها را به موقع برداشت کنند و یا اگر آب و هوا باعث خرابی محصول می‌شد، خانواده منبع اصلی درآمدش را از دست می‌داد. هر سال در پایان تابستان، مردان جوان روستا سبدهای مملو از انگور را به شهرهای نزدیک می‌بردند. مقصد آن‌ها هم معمولاً شهرهای نزدیک و به طور خاص قونیه بود. معمولاً قبل از طلوع خورشید از دورترین روستاها جوان‌ها به ترتیب جمع می‌شدند و به سمت شهر راه می‌افتادند. به آخرین روستای نزدیک شهر که می‌رسیدند، انبوهی از جوانان سوار بر قاطر و الاغ و یا پیاده می‌شدند که سبد بر دوش می‌کشیدند و خندان و قهقهه‌زنان حرکت می‌کردند. هر سال همین‌طور بود.

«طاهر! امسال برام چی می‌خوری؟ از شهر برام چی می‌یاری؟» آشیل مثل همیشه این سؤال را ده‌ها بار می‌پرسید و بعد نوبت کیمیا بود. «برای من چی؟ واسه من چی می‌یاری؟ یه گردنبند بیار!» اودوکیا هم سفارش‌های خودش را داشت. «یادت نره که چاقو بخری. چاقومون شکسته. راستی اگه یک...» طاهر خسته از انبوه سفارش‌ها می‌گفت: «خیلی خب! بسه. اگه انگورها فروش نرفت چی؟»

حالا نوبت فرخ بود. «اگه فروش نرفت بهتره سر و کلاهات این سمت‌ها پیدا نشه!» هر دو می‌دانستند که احتمال فروش نرفتن انگورها وجود ندارد. شاید اغلب شهرنشینان ترجیح می‌دادند سبزیجات و میوه مورد نیازشان را خود عمل بیاورند، اما باز هم وجود انبوه مسافران و مهاجرین تازه‌ای که هنوز زمینی برای زراعت و باغداری نداشتند، باعث می‌شد تا مشتریان کافی برای انگورها وجود داشته باشد. انگورهای به عمل آمده در دامنه‌های تپه هم همیشه خریدار داشتند.

اودوکیا اما امروز اهمیتی به انگورها و فروش آن‌ها نمی‌داد. به شوهرش نگاه کرد. نگران بود. فرخ به بالش‌ها تکیه داده و از سرما می‌لرزید.

«کله‌شق پیر احمق!» اودوکیا بیش از آنکه ناراحت باشد، نگران بود. از اتاق بیرون رفت و لحظه‌ای بعد در حالی که پتویی ضخیم در یک دست و کاسه سوپی داغ در دست دیگر داشت، برگشت. غرغرکنان گفت: خودت رو بکش کنار آتش. پتو را دور فرخ پیچید. «این رو بخور. داغه.» ظرف سوپ داغ را به او داده و بعد به سمت طاهر برگشت «طاهر! تو هم برو بخور.»

کنار فرخ که حالا سوپش را به آرامی می‌خورد نشست «تو که قرار نیست مریض بشی؟» سؤال عجیبی بود، اما پرسیده بود که به خود اطمینان دهد. فرخ کاسه خالی را به او بازگرداند، چشمانش را روی هم

گذاشت و گفت: «نگران نباش! خوب می‌شم، خوب می‌شم. الان فقط خسته‌ام.» چند دقیقه بعد فرخ به خواب رفته بود.

اما صبح روز بعد، فرخ تب داشت. بدنش داغ بود و بی‌حال شده بود. باید در رختخواب می‌ماند. اودوکیا و آشیل به نوبت کنار او می‌مانند و کمپرس‌های یخ را بر پیشانی‌اش قرار می‌دادند. تب فرخ اما باز هم پایین نیامد. حالا گاه و بیگاه کلمات و جملاتی را ادا می‌کرد که اودوکیا از آن‌ها سر در نمی‌آورد. به هذیان افتاده بود. با طلوع خورشید، اودوکیا تصمیمش را گرفته بود. باید به سراغ سرنای پیر می‌رفت و از او کمک می‌خواست.

سرنای پیر در دامنه تپه، انتهای روستا زندگی می‌کرد. او تنها بازمانده حمله جمعی از سربازان بود که چندین سال پیش در حال عبور از روستای محل تولد او تمامی ساکنین از جمله شوهر و چهار فرزند او را قتل عام کرده بودند. روزی که سربازان وارد روستا شده بودند، او طلوع صبح به دامنه تپه‌ها رفته بود و در جست‌وجوی گیاهان دارویی بود. صدای فریادهای او بعد از مدتی کوتاه دودی که از فاصله‌ای دور به آسمان بلند می‌شد را شنیده بود. هنگامی که به روستا بازگشت، جز سکوت مرگبار و ویرانه‌هایی که بر جای جایشان می‌شد لکه‌های خون را مشاهده کرد، هیچ چیزی ندید. سرنا به دهکده اودوکیا پناه آورده بود. این‌جا به خاطر دور افتادگی‌اش از مسیر عبور و مرور، سالیان سال بود که از گزند مهاجمین و غارتگران مصون مانده بود. روستائینان به او خانه‌ای داده بودند - که البته بیشتر شبیه کلبه‌ای یک اتاقه بود - و غذای خود را با او قسمت می‌کردند. این روند تا زمانی که او توانست خود کشاورزی کند و چندتایی مرغ و خروس پرورش دهد، ادامه داشت.

سرنا بخش اعظم وقت خود را به جمع‌آوری گیاهان و ریشه‌های

دارویی از کوهستان و ساختن معجون‌های تلخی می‌گذراند که خود ادعا می‌کرد می‌تواند اکثر بیماری‌های روستاییان را شفا دهند. او هرگز تمایلی به روایت گذشته‌اش نداشت و روستاییان هم به نوبه خود احساسات متضادی در برابر او داشتند. وردهای عجیبی که او هنگام تهیه روغن‌ها و معجون‌هایش زیر لب می‌خواند، آن‌ها را به هراس می‌انداخت. روستاییان تنها هنگامی به سراغ سرنا می‌رفتند که از هر چیز دیگر ناامید شده بودند. امام بارها غرغرکنان گفته بود که اگر فقط مردم ایمان داشتند و اگر فقط نماز می‌خواندند، لازم نبود برای درمان بیماری‌ها به سراغ «عجوزه جادوگر» بروند.

او خشمگین از بازگشت مردم به عادات «طبیعت‌پرستی» و شرک‌آمیز باستانی می‌گفت: تنها خداوند را باید ستایش کرد، همه چیز در اختیار اوست. اودوکیا به خاطر می‌آورد که پدر کریسوستوم هم فراخواندن ارواح برای درمان بیماری‌ها و حتی بارور کردن زنان را خرافات می‌دانست و اغلب می‌گفت: عقاید کهنه طبیعت‌پرستی دره‌ایی هستند که شیطان از آن‌ها وارد می‌شود.

سرنا نه مسجد می‌رفت و نه به کلیسا! او که اکنون سال‌ها بود در روستا زندگی می‌کرد، از نگاه مردم یک بی‌دین بود. اودوکیا و دوستانش اما علیرغم تمامی هراسی که از او و کارهایش داشتند، نمی‌توانستند خود را از این فکر رها کنند که هر چه کمک بیشتری به آدم بشود، بهتر است. «اگر خداوند مهربان و بخشنده بود، همان‌طور که کشیش و امام، هر دو می‌گفتند، قطعاً از این‌که مردم بخواهند کمی کمک اضافی از ارواح مهربان، حالا هر چه و هر کس که هستند، به دست آورند ناراحت نمی‌شه.»

هوا سرد بود و سوز تند باعث شد تا گام‌هایش را سریع‌تر کند. شالش

را دور خودش محکم‌تر پیچید. در خانه سرنا را که باز کرد، پیر زن را دید که بر روی ظرفی خم شده و در حال خرد کردن دانه‌هایی گیاهی بود. دور تا دور او از ظرف‌ها و کوزه‌هایی با اندازه و شکل‌های مختلف پر شده بود. بر روی آتش، معجونی تیره رنگ در داخل دیگی بزرگ می‌جوشید و کلبه را از بوی خود پر کرده بود. سرنا بدون آنکه به سمت در برگشته و تازه وارد را برانداز کند، گفت: صبر کن! صبر کن تا این کار تموم بشه.

خفتانی با رنگی نامعلوم پوشیده بود. نیمه‌ای از آن قهوه‌ای بود و نیمه دیگر خاکستری و نقاط مختلف آن در اثر جرقه‌های آتش سوراخ شده بود. روسری‌اش افتاده بود و توده موهای خاکستری رنگ و فرخورده‌اش معلوم بود. اودوکیا بر روی چهارپایه کوچکی به انتظار نشست. خوش‌بین بود و ترجیح می‌داد این حس را از دست ندهد. به هر حال سرنا زن بدی نبود و گاهی اوقات هم مفید بود.

سرنا گفت: خب تموم شد. ظرف را به زمین گذاشته و دستانش را با تکه پارچه‌ای پاک کرد. به سمت اودوکیا برگشت و به محض دیدن او حیرت‌زده شد. «این تویی؟ چطوری؟ خانواده‌ات چطورند؟ دخترها و پسر خوشگلت چطورند؟ اون‌ها که چیزی شون نشده؟»

خوشامدگویی‌ها و استقبال سرنا، غیر منتظره بود.

اودوکیا گفت: نه! الحمدا... اون‌ها چیزی نشدن، حال همه‌شون خوبه.

سرنا به میان حرف او دوید و گفت: پس لابد تغییرات زنانگی و...

اودوکیا دوباره گفت: نه! حال فرخ خوب نیست. من نگرانم. خیلی نگرانم.

چشمان سرنا باریک شده بود. با دقت به اودوکیا نگاهی کرده و گفت:

چی شده؟ زمین خورده؟

اودوکیا گفت: نه! اون دو روز پیش بعد از کار توی تاکستان برگشت.

موقع رفتن کتش را نبوشیده بود. دیشب تمام مدت بیدار بود و غلت زد. امروز هم خیلی تب داره و هذیان می‌گه...

سرنا گویا با خود حرف می‌زند گفت: خب! سرماخورده.

لحظه‌ای بعد اما پیرزن نگاهی به اودوکیا انداخته و گفت: اما تو یک چیز رو برای من نگفتی. اون از چیزی نگرانه؟ از چی؟

- خب چیدن انگورها رو دیر شروع کرده بود و هوا هم خیلی زود سرد شده بود...

سرنا با حرکت دستانش کلام اودوکیا را قطع کرد. آزرده به نظر می‌رسید. «این‌ها رو نمی‌گم! اون از یه موضوع خانوادگی ناراحت شده، مگه نه؟» منتظر بود و با چشمانی که حالا نیمه بسته بود، اودوکیا را می‌نگریست.

اودوکیا به تدریج احساس ناامنی می‌کرد. شاید حق با امام و پدر کریسوستوم بود. شاید سرنا جادوگر پیری بود که با شیطان رابطه داشت و نباید به او اعتماد کرد. شاید اصلاً نباید به این مکان می‌آمد.

سرنا رشته افکار او را قطع کرد. «بین اودوکیا! اگه می‌خوای من بهت کمک کنم باید همه داستان رو بدونم. گفتن نصف ماجرا هیچ فایده‌ای نداره.»

اودوکیا احساس بچه‌ای را داشت که هنگام عملی زشت توسط مادرش غافلگیر شده است. بالاخره اعتراف کرد. «خب! فرخ به خاطر کیمیا نگرانه...» مکثی کوتاه کرد و ادامه داد: «اما این موضوع ربطی به سرماخوردن اون نداره...»

سرنا گفت: «شاید حق با تو باشه، اما به بهبود و درمان شوهرت خیلی ربط داره!»

اودوکیا عقب نشست. مجبور بود اعتراف کند که حرف سرنا، حداقل

تا حدی حقیقت داشت. از وقتی که آن‌ها تصمیم گرفته بودند کیمیا را برای تحصیل به قونیه بفرستند، فرخ دیگر صبح‌ها، هنگامی که بیدار می‌شد شادابی و سرحالی قبل را نداشت. گام‌هایش همانند قبل استوار نبود و خیلی سریع کنترل اعصابش را از دست می‌داد. این موضوع وقتی کیمیا از درس‌هایش با احمد صحبت می‌کرد، به وضوح مشخص می‌شد. یک روز در چنین وضعیتی، فرخ ناگهان بر سر کیمیا داد زده بود: واقعاً که این کارها مزخرفه! فکر می‌کنی این چرت و پرت‌ها به تو کمک می‌کنه که آشپزی کنی یا شیر بز بدوشی؟

فرخ سپس از خانه خارج شده بود و تا ساعت‌ها بعد، زمانی که همه جا تاریک شده بود، به خانه برگشته بود.

سرنا گفت: شنیدم که کیمیا قراره بره قونیه. خیلی خوبه. این خیلی خوبه.

اودوکیا حیرت‌زده بود، اما پیرزن ادامه داد: می‌دونی فرخ باید رفتن دخترش رو قبول کنه. باید از ته قلب قبول کنه و گرنه رفتن کیمیا باعث مرگ اون می‌شه.

اودوکیا بر جا می‌لرزید. کلمات سرنا سرد و برنده بود، همانند تیغه چاقو و نگرانی او در مورد کیمیا و فرخ را نشانه گرفته بود.

سرنا کوزه‌ای از قفسه‌ها برداشته و مایعی قهوه‌ای رنگ را از درون آن به ظرفی کوچک ریخت. کوزه را به اودوکیا داده و گفت: این رو روزی دو بار بهش بده. براش خوبه.

و بعد از لحظه‌ای سکوت ادامه داد: اما فرخ باید بگذاره کیمیا بره. می‌دونی عشق هیچ ربطی با نگهداشتن آدم‌های کنار خودمون که دوستشون داریم، نداره.

سرنا حالا لبانش را برهم فشرد و به نقطه‌ای دور دست خیره شده

بود.

اودوکیا بلند شد، حرفی برای گفتن نداشت.

سرنا اما ادامه داد: عشق پیوند میان آدم‌هاست. همین پیونده که باعث می‌شه اون‌ها بشکفند. اما اگه قرار کامل بشکفند این پیوند باید سخت‌تر بشه.

صورتش گداخته شده بود. «وظیفه عشق اینه که ما را به جایی ماورای جدایی برسونه. مهم نیست که ما راضی باشیم یا نه. عشق الزاماً نباید شادی به همراه داشته باشه.

محکم و مطمئن حرف می‌زد و قدرت خود را در گفتارش آشکار می‌کرد. اودوکیا اما بدون آنکه چندان توجهی به سخنان سرنا داشته باشد، در فکر رفتن بود. سبد سیب و ظرف‌های غسل را که همراه آورده بود، بر روی زمین گذاشته و در حالی که در خروجی کلبه را باز می‌کرد گفت: متشکرم. خدا به همه کمک کنه.

سرنا اما همچنان در خود فرو رفته بود و چیزی نمی‌شنید.

هوای تازه، پس از مدت‌ها حضور در فضای بسته و مملو از عطر معجون‌های مختلف هوش و هواس اودوکیا را سرجایش برگرداند. گام‌هایش را سریع کرد. کوزه را در دست داشت. همچنان که سعی داشت سریع‌تر به منزل برسد با خود فکر می‌کرد: سرنا چی گفت؟ منظورش از این حرف‌ها چی بود؟ به خاطر می‌آورد که پیرزن در مورد عشق و پیوندهایی که باید محکم‌تر و سخت‌تر شوند، حرف زده بود. گام‌هایش را سریع‌تر کرد. سعی داشت حرف‌های سرنا را از ذهنش پاک کند. معجون می‌توانست به شوهرش کمک کند. فقط این مهم بود و ترجیح می‌داد بقیه چیزها را فراموش کند.

فصل یازدهم

- بابا! بابا! برات چای آوردم.

کیمیا بر روی بستر پدرش خم شده بود و به آرامی او را صدا می‌زد. اتاق تاریک بود و پنجره با پارچه‌ای پوشانده شده بود. بوی بیماری در سرتاسر اتاق احساس می‌شد. فرخ در زیر پتوی قهوه‌ای ضخیمی دراز کشیده بود و پشت سرش چند بالش قرار داشت. به نظر خواب می‌رسید هر چند کیمیا تصور می‌کرد چند دقیقه پیش صدای سرفه او را شنیده است. در حالی که کاسه چای را نزدیک لبان پدرش می‌برد، به آرامی گفت: «می‌خواهی بهت کمک کنم؟»

فرخ چشمانش را گشود. برای لحظه‌ای به نظر می‌رسید که او را نشناخته است اما ناگهان صورتش روشن شد. «آه! کیمیا تو هستی» و بعد در حالی که کاسه چای را با دست پس می‌زد، گفت: پس هنوز نرفتی! خیالش حداقل برای مدتی کوتاه راحت شده بود.

کیمیا محکم جواب داد: من قبل از این که تو خوب بشی هیچ جا نمی‌رم.

فرخ دوباره به سرفه افتاده بود. کیمیا سکوت کرد.

- می‌دونی کیمیا؟ من مانع رفتن تو نمی‌شم.

می‌دونم بابا. اما اول باید حال تو خوب بشه.

فرخ سرش را به آرامی از روی بالش‌ها بلند کرده و در حالی که اشک به چشمانش آمده بود، گفت: می‌دونی رفتن تو قلب من رو می‌شکنه؟
کیما بر جای ایستاد. «بابا اگر قلب تو بشکنه، قلب من هم می‌شکنه. اون وقت من هیچ جا نمی‌رم اما...» سعی داشت کلمات مناسب را پیدا کند.
«اما ما نباید بگذاریم که قلب‌مون بشکنه. ما اجازه نداریم.»
فرخ خودش را بر روی بالش‌ها رها کرد. قطرات اشک از گونه‌هایش به پایین می‌غلطیدند «کیما! کیما! چرا؟ چرا؟»

کیما بار دیگر خم شد و کاسه چای را به لبان او نزدیک کرد. با تکه‌ای پارچه اشک را از صورت پدرش پاک کرد «بابا! نباید گریه کنی. من هم ناراحتم اما نباید بگذاریم قلب‌هامون بشکنه. شاید سخت باشه اما نباید بگذاریم قلب‌هامون بشکنه. ما اجازه نداریم.»

فرخ دستان دخترش را در دست گرفته و به او خیره شد. کیما بسیار زیبا و کامل به نظر می‌رسید. نیرویی آرامش‌بخش و درمانگر از وجود کیما تراوش می‌کرد و برای لحظه‌ای فرخ احساس کرد که از او سال‌ها کوچک‌تر است. چشمانش را بر هم گذاشت و آخرین کلمات او را با خود تکرار کرد. «ما اجازه نداریم. آره! ما اجازه نداریم حق با توست... اما آخه خیلی سخته.» خاطرات گذشته در برابر چشمانش رژه می‌رفتند، از روزهای سرد و توان فرسای زمستان تا روزهای طلایی و گرم تابستان. پدر اودوکیا را می‌دید که به او لبخند می‌زد و در فاصله‌ای دورتر در زیر نور شمع چهره پسر تازه به دنیا آمده‌اش را مشاهده می‌کرد. زیر لب گفت «زندگی! زندگی!». با خود اندیشید: زندگی از انبوهی حوادث و رویدادها شکل گرفته و آنچه که مهمه پشت سر گذاشتن و یا بهره گرفتن از آنها به صورت کامل است.

صدای گام‌هایی را شنید. چشمانش بسته بود اما صدای گام‌ها را به وضوح می‌شنید و سپس صدای غرغر بسته شدن در را. دست سرد از پیشانی‌اش برداشته شده بود و اکنون سکوت به اتاق برگشته بود. در دامن همان سکوت بود که برای نخستین بار به نظرش رسید که هر چند ممکن است زندگی بدون کیما دشوار و تلخ باشد، اما حتی پس از رفتن کیما به شهر هم او می‌تواند به حیاتش ادامه داده و زندگی کند. با این تصور احساس خوشایند بهبودی سراسر وجودش را فرا گرفت. ماه‌ها بود که این چنین آرامشی را احساس نکرده بود. خود را به دست آرامش سپرد. احساس عجیبی بود، نه شاد بود و نه غمگین؛ بیشتر مانند آن بود که بر زخمی دردناک مرهم گذاشته باشند.



چند روزی طول کشید تا تب فرخ فروکش کند و سرفه‌اش متوقف شود. یک هفته بعد، فرخ بالاخره از بستر برخاسته و از خانه خارج شد. هر چند هنوز هم گام‌هایش چندان استوار نبودند و به وضوح لاغرتر به نظر می‌رسید، اما درخشش چشمانش بازگشته بود و با همان عزم و جدیت سابق گام بر می‌داشت. اودوکیا با دیدن همسرش به این فکر افتاد که ملاقات با سرنا و درخواست کمک از او چندان هم اشتباه نبوده است. فرخ مدت‌ها بود که دیگر به کیما و رفتن او به قونیه اشاره‌ای نمی‌کرد، تا این که یک روز صبح اودوکیا او را در مقابل خانه در حالی مشاهده کرد که سرگرم آزمایش نعل‌های الاغ بود.

فرخ قبل از آنکه او فرصت پرسش پیدا کند، خود گفته بود: می‌خوام مطمئن بشم که می‌تونه سفر تا قونیه رو تحمل کنه. منظورم سفر کیما به قونیه است.

منظورت چیه؟ مگه قراره الان بره؟

فرخ به جلو خم شده و نعل الاغ را بررسی می‌کرد. ترجیح می‌داد به چشمان همسرش نگاه نکند. «چرا باید بیشتر از این منتظر بشه؟ خب وقتی تصمیمی گرفته می‌شه، باید اجرا بشه!» الاغ که گویی حوصله‌اش سر رفته بود، لگدی پرتاب کرد. فرخ سرانجام بررسی سم‌های او را تمام کرده و حیوان را به حال خود گذاشت. رو به همسرش کرد و به او خیره شد. «من هم با کیمیا می‌رم. می‌خوام مطمئن بشم که اون رو به آدم مطمئنی می‌سپریم.»

هشدار سرنا هنوز در گوش اودوکیا زنگ می‌زد. «فرخ باید رفتن کیمیا رو قبول کنه و گرنه رفتن کیمیا اون رو می‌کشه.» خب فرخ حالا قبول کرده بود. اودوکیا با خود اندیشید: برای هر چیز باید بهایی پرداخت. حرفی برای گفتن با همسرش نداشت. ظاهراً همه چیز طبق روال پیش می‌رفت.

آن روز بعد از ظهر پس از آماده شدن غذا، اودوکیا به کلیسا رفت. تاریک بود و تنها شمع کمی نور در گوشه محراب روشن بود. محراب متعلق به باکره مقدس بود. چه کسی آن شمع را روشن کرده بود؟ اودوکیا با تعجب فکر می‌کرد که این روزها معدود افرادی به کلیسا می‌آیند، شاید انگشت شمار. در مقابل «باکره مقدس» زانو زد. «لطفاً به من قدرت بده. به من قدرت بده.» بارها و بارها این دعا را تکرار کرد. هنگامی که برخاست حاضر بود سوگند بخورد که نقاشی روی دیوار به او لبخند می‌زد.

سپیده‌دم روزی در اواخر آبان بود که آن‌ها راه افتادند. کیمیا بر روی الاغ نشسته بود و اطرافش را بسته‌های غذا و لباس‌هایی که اودوکیا شب گذشته فراهم کرده بود، گرفته بودند. اودوکیا در آستانه در ایستاده بود و اشک بر صورتش جاری بود. ناگهان از آنها روی برگردانده و گفت: «کیمیا! صبر کن. می‌خوام چیزی بهت بدم.» به داخل خانه رفت و چند ثانیه بعد با

چیزی که شبیه به قطعه چوبی تراش خورده بود، بازگشت. چوب را به کیمیا داد و گفت: «این مال توست. نگهش دار. مریم مقدس از تو محافظت می‌کند.» قطعه چوب در حقیقت سه قاب عکس چوبی کوچک بود که به هم لولا شده بودند. قاب وسط که به نسبت دو قاب کوچک‌تر جانبی که بر روی آن جمع می‌شدند، بزرگ‌تر بود، حاوی طرحی از «باکره مقدس» با کودکش، در پس زمینه‌ای طلایی بود. در دو طرف او دو فرشته ایستاده بودند. باکره مقدس و اودوکیا هر دو در چهره‌شان نشانی از قدرت به چشم می‌خورد؛ قدرتی همراه با مهربانی و لطافت. تنها تفاوت شاید در این بود که باکره مقدس نمی‌گریست. او لبخند می‌زد!

کیمیا نگاهی به مادرش انداخته و گفت: ماما! نگران نباش. اتفاقی نمی‌افته.

اودوکیا سری تکان داده و بعد در حالی که به فرخ نگاه می‌کرد، با عصبانیت گفت: خب منتظر چی هستی؟ چرا راه نمی‌افتی؟ برو دیگه! فرخ راه افتاد. افسار الاغ را در دست گرفته و حیوان را به دنبال خود می‌کشید. کیمیا برای آخرین بار به پشت سر نگاه کرد. اودوکیا اصلاً عصبانی نبود. او اکنون سیل اشک را از چهره‌اش پاک می‌کرد.

کیمیا از مسافرت، صدای در رفتن سنگ‌ها از زیر سم‌های الاغ، پرواز ناگهانی پرندهای که عبور آن‌ها آرامش او را به هم زده بود، منظره‌ای که تغییر می‌کرد و گاه دور و گاه نزدیک می‌شد، رشته کوه‌هایی که یکی پس از دیگری دیده می‌شدند و بازی نورها از میان برگ‌ها و شاخسار درختان، را به خاطر می‌آورد.

آن‌ها شب‌های نخست مسافرت را در کنار و میهمان خانواده‌های روستایی در دهکده‌های مختلف واقع در مسیر راه گذراندند. در خانه‌ای،

یک زن روستایی کودکی تازه متولد شده را در آغوش او گذاشت. کیمیا برای لحظه‌ای با دیدن صورت کوچک طفل به فکر فرو رفت. «آیا نوزادان هم خواب ستارگان و فرشته‌ها را می‌دیدند یا در رویاهایشان تنها به سینه‌های مادرانشان می‌اندیشیدند؟»

روز بعد، مسیر حرکت آن‌ها فراخ‌تر شده بود. از کوه‌ها گذشته بودند و وارد دشتی صاف و پهناور شده بودند. صخره‌ها و بوته‌ها جای خود را به زمین‌های زراعی و باغ‌ها می‌دادند. حالا الاغ‌های دیگری هم در مسیر به چشم می‌خوردند. گاری‌هایی که با قاطر یا اسب کشیده می‌شدند هم در طول مسیر گاه و بیگاه دیده می‌شدند. برخی هم در این میان ترجیح می‌دادند پای‌پیاده مسیر خود را طی کنند. به زودی چند خانه چوبی که در کنار جاده ساخته شده بودند را دیدند. ساعات پایانی بعدازظهر بود و هوا رو به تاریکی می‌رفت. دو مسافر اما همچنان به راه خود ادامه می‌دادند. خطوطی در دور دست مشاهده می‌شد و تصاویری مبهم از گنبدها و مناره‌ها به تدریج در دور دست شکل می‌گرفت. «بابا! بابا! نگاه کن. دیگه رسیدیم!» کیمیا به سختی می‌توانست آنچه را که می‌بیند باور کند. همان منظره‌هایی بود که بارها در رویاهایش دیده بود. در درونش حالا همان لذتی را می‌یافت که در هنگام رویاها وجودش را تسخیر می‌کرد. به خود گفت: «این‌جا خونه منه!» عجیب بود، اما با این وجود حقیقت داشت.

در امتداد جاده سپیدارها جای خود را به باغ‌ها می‌دادند. به زودی به دیوارهای شهر رسیدند. در مقابل آن‌ها میدان بزرگی قرار داشت که نیمی از آن با خیمه‌هایی قهوه‌ای رنگ پوشیده شده بود. انبوهی از مردان و زنان و کودکان وارد خیمه‌ها شده و یا از آن‌ها خارج می‌شدند. در فضای خالی میدان نیز مردان جوان سوار بر اسبان خود به مسابقه دادن مشغول بودند. آن‌ها همراه صدها تن دیگر با گذر از دروازه سنگی تراشیده شده‌ای

که میان دو باروی بزرگ قرار داشت وارد شهر شدند. هیاهوی شهر کرکننده بود و ابری از گرد و خاک به دنبال حرکت صدها تن به هوا برخاسته بود. در میان جمعیت کیمیا چشمش به پسری نه چندان بزرگ‌تر از خودش افتاد که در حال فروش شیرینی‌هایی مربع شکل بود. روی شیرینی‌ها با دانه‌های کنجد پوشیده شده بود.

سال‌ها از زمانی که فرخ برای آخرین بار به قونیه سفر کرده بود می‌گذشت، اما شهر تغییر چندانی نکرده بود. بازار که در غرب شهر واقع شده بود، وسعت یافته بود اما کوچه‌های باریک و ردیف مغازه‌ها هنوز هم همان شکل باقی مانده بودند. مغازه‌داران هم همانند همیشه مقابل مغازه‌های خود ایستاده و آماده بودند که مشتریان را به داخل بکشند. از راسته‌های مختلف بازار گذشتند. یک راسته از بوی چرم آکنده بود و در درون آن جز کفش‌ها و کیف‌های چرمی در رنگ‌ها و اندازه‌های مختلف هیچ چیز دیگری مشاهده نمی‌شد. راسته دیگر مملو از صدای کرکننده کوبیدن پتک بر سندان بود و آهنگران و زرگران مشغول کار بودند. فرخ و کیمیا به راه خود ادامه دادند و از راسته جواهر فروشان گذشتند. درخشش جواهرات چشمان کیمیا را خیره کرده بود، فرخ اما توقف نکرده و همچنان به راه خود ادامه داد. آن‌ها از راسته‌ای که انبوه پارچه‌ها و لباس‌ها در آن یافت می‌شد، گذشتند و بالاخره به میدانی کوچک رسیدند که آب‌نمایی در میان آن به چشم می‌خورد.

پیرامون میدان مغازه‌های متعددی بودند که در هر یک کیسه‌هایی از پودرهای زرد و سبز و قرمز بر روی هم تلنبار شده بودند. تکه‌های بزرگ گوشت که از قلاب‌ها آویزان بودند، تصویر هر مغازه را تکمیل می‌کرد. فرخ در حالی که به سمت یکی از مغازه‌ها حرکت می‌کرد، گفت: بگذار ببینم هاکان این‌جاست یا نه؟

هاکان در درگاه ورودی مغازه نشسته بود و پیرامونش مملو از کسبه‌های غلات بود. کلاه سرخ رنگ کوچکی بر سر داشت و مانند اغلب مردان قونیه موهایش را به دوگیس بافته شده تقسیم کرده بود. دیدن دوستی قدیمی، چهره او را از هم باز کرد. هاکان در حالی که از جا بر می‌خاست و آغوشش را به روی فرخ گشوده بود گفت: عجب اتفاقی! چی باعث شده این‌جا بیایی؟ راستی این کوچولو کیه؟

فرخ به دخترش نگاه کرده و او را به جلو هدایت کرد. «این کیمیا است!» غرور در صدایش موج می‌زد.

دو دوست در کنار هم نشستند. فنجان‌های چای حاضر شده و شروع به تبادل اخبار در مورد خانواده‌ها، آب و هوا و آخرین درگیری‌ها و نزاع‌ها در منطقه کردند. مغول‌ها به تدریج نزدیک‌تر می‌شدند و مردم وحشت‌زده بودند.

هاکان گفت: هر روز صدها آواره به شهر می‌آیند. حتما اون‌ها رو دیدی که بیرون دروازه چادر زدند. اون‌ها می‌گن که مغول‌ها همه شهرها را آتش می‌زنند و همه را قتل عام می‌کنند.

هاکان نگاهی به فرخ انداخته و با لبخندی که گویی از سر اجبار بر لبانش نقش بسته بود، ادامه داد: اوضاع سخت شده! خیلی سخت. بگذریم. اما راستی تو و دخترت این‌جا چه کار می‌کنید؟

فرخ جره‌ای از چای را نوشید و سینه‌اش را صاف کرد. هاکان منتظر پاسخ بود. پس از چند لحظه سکوت گفت: دارم کیمیا رو به صومعه سنت پیتر می‌برم. می‌دونی این صومعه کجاست؟

هاکان از شنیدن این خبر متحیر شد اما ترجیح داد تا حرفی نزند. می‌دانست که خیلی از کودکان در صومعه‌ها زیر نظر راهبه‌ها خواندن و نوشتن می‌آموزند. موضوع چندان هم غیر عادی نبود. هاکان چنین

صومعه‌ای را می‌شناخت اما مطمئن نبود که این صومعه همان مکان مورد نظر فرخ باشد.

- نمی‌دونم. یعنی مطمئن نیستم. گفتی اسم صومعه چی بود؟

فرخ و کیمیا شب را در منزل هاکان با خانواده او گذراندند و صبح روز بعد در حالی که الاغ را در منزل آن‌ها گذاشته بودند، پیاده به جست‌وجو در شهر پرداختند. امروز باید صومعه را پیدا می‌کردند. در طول مسیر بعد از پرس و جو صومعه متوجه شدند مکانی که هاکان آدرس آن را داده، در واقع همان صومعه سنت پیتر است. به زودی خود را در مقابل در چوبی بزرگی یافتند که کوبه‌ای برنزی و درخشان بر آن خودنمایی می‌کرد. فرخ برای لحظه‌ای مردد ماند. آیا او واقعاً قرار بود کیمیا را در این‌جا بگذارد؟ به دخترش که حالا کنار او ایستاده بود نگاه کرد. کیمیا آرام بود. شاید او هم مطمئن نبود که ماندن در این مکان و دور شدن از خانواده تصمیم درستی باشد. فرخ بالاخره در زد. پنجره‌ای کوچک در میانه در گشوده شد و صورت عبوس زنی از آن نمایان شد.

صورت پرسید: چه در خواستی دارید؟

«می‌خواهم با خواهر آندره‌آ صحبت کنم.» نام این خواهر ناشناخته را

به سختی ادا می‌کرد.

صورت گفت: خواهر آندره‌آ، دیگه این‌جا نیست. اون به قسطنطنیه

برگشته. چه می‌خواهید؟

فرخ احساس آرامش کرد. اگر خواهر آندره‌آ آن‌جا نبود، کیمیا

نمی‌توانست به صومعه برود یا شاید هم می‌توانست؟! صورت هنوز منتظر

پاسخ بود.

فرخ بالاخره گفت: هیچ چیز. چیزی نمی‌خواهم. برگشت و دستان

کیمیا را در دست گرفت. صدای بسته شدن پنجره را شنید. راه افتادند اما تنها دور خود می‌گشتند. فرخ نمی‌دانست چه باید بکند. آیا باید به صومعه برمی‌گشت و موضوع را شرح می‌داد؟ تصور صحبت کردن با «صورت» باعث شد منصرف شود.

به میدانی کوچک که درختان چنار بر آن سایه انداخته بودند، رسیدند. از فرورفتگی دیوار، چشمه‌ای جاری بود. صدای خوش‌آهنگ آب گویی به آن‌ها خوشامد می‌گفت: فرخ بر زمین نشسته و دستش را در آب فرو برد. خنکای آب او را بار دیگر سرحال کرده بود. به کیمیا نگاه کرد. دخترش مشغول بازی با آب بود و سعی می‌کرد قطرات آب را که به هوا پاشیده می‌شدند، بگیرد. کیمیا زیر لب آوازی را زمزمه می‌کرد. گویی سفر طولانی به قونیه، جست‌وجو به دنبال صومعه و درخواست دیدن خواهر آندره‌آ، هیچ ارتباطی به او نداشتند!

فرخ هنوز متحیر بود. آیا اشتباه کرده بود؟ آیا باید به روستا بازگشته و ایده درس خواندن کیمیا در این شهر را فراموش می‌کردند؟

تحرکی ناگهانی در گوشه میدان، رشته افکارش را پاره کرد. جمعی کوچک وارد میدان شدند. همگی پیرامون مردی که سوار بر قاطر بود حلقه زده بودند. مرد ردایی آبی پوشیده و عمامه‌ای خاکستری بر سر داشت. از وجودش پرتویی خوشایند متشعشع می‌شد و دیدنش نوعی احساس گرما و مهربانی را منتقل می‌کرد. چشمانش اما تیز بین و هوشیار بودند.

فرخ با خود اندیشید «هیچ چیز از نظر او دور نمی‌ماند.» متوجه شده بود که تمام همراهان، با احترامی بسیار به او می‌نگریستند.

مردان و زنان از کوچه‌های مجاور به تدریج ظاهر می‌شدند. شتابان می‌دویدند و برخی دست می‌زدند. کودکان فریاد سر داده بودند «مولانا! مولانا!»

فرخ متوجه کیمیا شد. دختر مقابل چشمه ایستاده بود؛ رنگ پریده و ساکن. چشمانش به مرد سواره خیره شده بود.

مرد سوار به سمت چشمه حرکت کرده و سپس زمانی که مقابل فرخ و دخترش رسید، پیاده شد. چشمان آبی - سبز او که مملو از درخشش جرقه‌ها بودند، با چشمان فرخ ملاقات کرد.

«دختر شماست؟» مرد به کیمیا اشاره می‌کرد. پرسش بیش از آنکه سؤالی ساده تلقی شود، بهانه‌ای برای گشودن باب گفت‌وگو می‌نمود.

فرخ گفت: دختر منه. اسمش کیمیاست.

... و دنبال جایی می‌گردید که بتونه آن‌جا درس بخونه؟

فرخ از حیرت خشک شد. چگونه این مرد از موضوع خبر داشت؟ قدرت تکلم نداشت، لاجرم سرش را به عنوان تأیید تکان داد.

مرد با خونسردی و گویی متعارف‌ترین پیشنهاد ممکن را مطرح می‌کند ادامه داد: خب! می‌تونه بیاد و با خانواده من زندگی کنه. دو پسر من خوشحال می‌شوند که خواهری داشته باشند. همسر من هم از داشتن دختری مثل دختر تو خوشحال می‌شه.

فرخ به او نگاهی انداخت. اطمینان و اعتماد به او گویی مسری بود. احساس کرد که تمامی ترس‌ها، شک‌ها و دردهایش ناپدید شده است و گرمای وصف ناپذیری وجودش را فرا گرفته است.

«این بچه یک گوهر گرانبه‌است. عشق تو به او هم، مثل یک گوهر درخشان و با ارزشه.» مرد با چشمانش اعماق وجود فرخ را می‌کاوید.

فرخ هرگز چنین حسی را در درونش تجربه نکرده بود. می‌خواست زانو بزند. در برابر این مرد زانو بزند و دستان او را ببوسد. اما تنها کاری که توانست انجام بدهد این بود که بر جای خود بایستد، سرش را خارانده و بیهوده سعی کند مانع آن شود که سیلاب اشک بر گونه‌هایش جاری شود.

در برابر او، سایه مولانا بر زمین نقش بسته بود. انبوه جمعیت پیرامون آن‌ها در سکوت گوش فرا داده بودند.

مولانا دستش را بر قلب فرخ گذارد. «تو با قبول سرنوشت دخترت، رحمت خداوند را بر خود و خانواده‌ات نازل کرده‌ای.» دستش را برداشت و به سمت کیمیا برگشت. «دوست داری بیای و با من زندگی کنی؟»

کیمیا اما متعجب نبود. او در برابر چشمان حیرت‌زده پدرش پرسید: «وقتی که با هم قدم می‌زدیم، شما من را به خونه‌تون بردید؟»

مولانا لب‌خندی زده و سری به علامت تأیید تکان داد. «حق با توست. ما تا حالا هم راهی طولانی را با هم طی کرده‌ایم.» سپس رو به فرخ کرده و خطاب به او گفت: با من بیا. تا هر زمان که خواستی با ما بمون و بعد به روستا برگرد.» با گفتن این حرف، گویی موضوع خاتمه یافته است، بار دیگر سوار قاطر شد. لحظه‌ای بعد گویی با خود حرف می‌زند، افزود: کیمیا این‌جا خوش‌بخت می‌شه.

فرخ به جمع همراهان مولانا ملحق شد. در میان جمع صدای مردی را شنید که زیر لب می‌گفت: سبحان...، ستایش از آن خداوند است. احساس عجیبی داشت. وجودش از روشنایی و لذت آکنده بود. همراه مرد و هماهنگ با او تکرار می‌کرد. «سبحان...، ستایش از آن خداست.»

در کنار او کیمیا، شادمانه می‌خندید.

فصل دوازدهم

کیمیا در درگاه ایستاده بود و به فرخ و الاغ پیری که به تدریج دور می‌شدند، خیره شده بود. سپیده دم بود و سرمای هوا خوشایند بود. فرخ و الاغ پیر دور شده بودند و حالا جز طرحی مبهم، چیزی قابل مشاهده نبود. دو روز اخیر به سرعت گذشته بود. اولین بعدازظهر، همسر مولانا «کیرا» برای جشن گرفتن رسیدن کیمیا، تدارک ویژه‌ای دیده بود و غذایی خاص پخته بود. همگی در کنار آتش در آشپزخانه بزرگ خانه جمع شده و به خوردن گوشت بره و سبزیجات پرداختند. در گهواره گوشه اتاق هم کودکی خوابیده بود.

مولانا کودک را معرفی کرد: آخرین پسر من علیم. مدتی بعد مرد جوانی وارد خانه شد. سلطان‌ولد، فرزند ارشد مولانا بود. «پدر! علاءالدین با دوستاش بود با اکبر و حسن. گفت دیرتر می‌یاد خونه.»

«علاءالدین کیست؟» کیمیا حیرت‌زده به خاطر می‌آورد که مولانا آهی کشیده و زیر لب می‌گفت که مطمئناً باید همراهانی بهتر از حسن و اکبر هم یافت شوند! لحظه‌ای بعد اما او در حال روایت قصه‌ای برای حاضرین بود. در اثنای قصه حتماً کیمیا خوابش برده بود چرا که دیگر چیزی به خاطر نمی‌آورد. صبح روز بعد، هنگامی که بیدار شد خود را در

اتاقی کوچک روی انبوهی از بالش‌ها یافت. پوستینی بر رویش کشیده شده بود. کیمیا هیچ چیز از داستان مولانا را به خاطر نمی‌آورد. صدای گریه کودکی را شنید، بلند شد و به آرامی به سمت آشپزخانه رفت. کِرا را دید که در مقابل اجاق، علیم را در آغوش گرفته است.

کِرا به او خوشامد گفته و افزوده بود: علیم تنها شش ماه‌شه. اما خیلی لج‌باز و کله شقه! کودک به کیمیا لب‌خند زده بود و این لب‌خند باعث شده بود تا بیش از پیش این منزل جدید را خانه خود تلقی کند.

مدتی بعد، فرخ و او به بازار رفتند. فرخ شالی پشمی برای اودوکیا خرید. دوستان بسیاری را دیدند و تا آن‌جا که می‌توانستند مجبور به نوشیدن چای شدند. کیمیا شهر و تجارت را سرگرم‌کننده و جذاب یافته بود. انبوه خانه‌ها و ساختمان‌ها و آدم‌های متفاوت برایش جالب بودند. شهر بزرگ و پر ازدحام به نظر می‌رسید.

فرخ ظهر دیروز هنگامی که همه اعضای خانواده در کنار آتش جمع شده بودند، خبر داده بود که صبح عازم روستای خود می‌شود!

حالا سایه فرخ هم به تدریج در غبار پاییزی محو می‌شد. کیمیا می‌خواست فریاد بزند «بابا! بابا! نرو» اما گلویش خشک شده بود و نمی‌توانست کلامی بر زبان بیاورد. ناگهان احساس دل‌تنگی‌اش برای پدر را فراموش کرد. حیرت‌زده به دو برگ زرد که زیر پای او افتاده بودند، می‌نگریست. برگ‌ها از بارش باران صبحگاهی خیس شده بودند. نمی‌دانست چه مدت به برگ‌ها خیره شده بود که صدایی را شنید. کسی او را فرا می‌خواند. برگشت و در پشت سر کِرا را دید که علیم را در آغوش داشت. لب‌خندی اطمینان‌بخش و مهربان چهره‌اش را روشن کرده بود.

کِرا دست کیمیا را گرفت و گفت: بهت خوش می‌گذره. مطمئن باش. حالا بگذار خونه رو بهت نشون بدم. آنها همراه یکدیگر تمامی اتاق‌ها را

بازدید کردند. کیمیا حالا احساس آرامش بیشتری می‌کرد. پنجره یکی از اتاق‌ها، به حیات کوچکی باز می‌شد. کِرا اتاق را به کیمیا نشان داد و گفت: تو از این به بعد این‌جا می‌خوابی. کیمیا هرگز نمی‌دانست که ممکن است خانه‌ای دارای این تعداد اتاق بوده و یا این‌که هر کس برای خود اتاقی جداگانه داشته باشد. از کنار دری بسته گذشتند. کِرا صدایش را پایین آورد و گفت: این‌جا هم جایی است که مولانا کار می‌کنه.

«کار مولانا چه بود؟» کیمیا جرأت نداشت بپرسد. اما در واقع نیازی هم به پرسش نبود. کِرا خود داشت به این پرسش مطرح نشده پاسخ می‌داد. مولانا در مدرسه اصلی شهر هر روز و معمولاً صبح‌ها تدریس می‌کرد. البته گاهی هم بعدازظهرها جلساتی برگزار می‌شد. مردم پیش او می‌آمدند و در مورد مشکلات خود، درگیری‌های خانوادگی و تجاری و... از او راهنمایی می‌خواستند. کِرا اما ظاهراً چندان از این وضع راضی نبود. با لحنی که می‌شد ناراحتی را در آن تشخیص داد، ادامه داد: اما مولانا وقت چندان برای رسیدن به خودش نداره!

کیمیا نگران شده بود. نگران بود که آیا مولانا با این همه مشغله کاری فرصتی هم برای تعلیم او خواهد داشت یا خیر؟

به آشپزخانه بازگشتند. ایستادن مقابل اجاق هیزمی بزرگ و دیگ‌های بزرگی که به قلاب‌ها آویزان شده بودند، حس اطمینان بخشی را به کیمیا منتقل می‌کرد. به اطراف نگاه کرد در گوشه‌ای، ظروف سفالی بر روی هم انباشته شده بودند. در زیر پنجره هم بالش‌های گل دوزی شده قرار گرفته بودند. کیمیا در حال بررسی اطراف آشپزخانه بود که ناگهان پسری شاید سیزده ساله وارد شد. چشمانی تیره و موهای خرمایی رنگ و فرخورده داشت. از مادرش آب خواست و بعد با چشمان کنج‌کاوش به کیمیا خیره شد.

کِرا گفت: این علاءالدینه! علاءالدین این کیمیاست. اون قراره با ما زندگی کنه.

«پس این پسر وسطی مولاناست!» کیمیا با خود فکر می‌کرد که چه چیز باعث می‌شود این پسر به ندرت در خانه حاضر باشد.

علاءالدین دهانش را باز کرد تا چیزی بگوید اما لحظه‌ای بعد گویا نظرش تغییر کرده است، به آرامی سری تکان داده و بدون گفتن کلمه‌ای از آشپزخانه بیرون دوید.

کِرا گفت: لازم نیست زیاد بهش توجه کنی. می‌دونی علاءالدین خیلی دمدمی مزاجه. هیچ‌وقت معلوم نیست چی کار می‌خواد بکنه، اما به هر حال خیلی خوش قلبه.»

مدتی بعد سلطان ولد وارد شد. کیمیا شب پیش آن قدر خسته بود که توجهی به او نکرده بود. او هفده ساله بود، درست هم سن و سال برادر کیمیا. اما در مقایسه با او مسن‌تر و شاید هم پخته‌تر به نظر می‌رسید. او همان پوست رنگ پریده و حرکات و اشارات آرام و سنجیده کِرا را داشت، هر چند کِرا نامادری‌اش بود. سلطان ولد اگر از چشمان درشت و مشکی کِرا سهمی با خود نداشت اما چشمانش همانند پدرش سبز - آبی بود و همان نگاه نافذ را هم با خود داشت. کیمیا در حضور او، همانند کِرا احساس آرامش می‌کرد. چند روز بعد کِرا برای کیمیا تعریف کرد که مولانا هنگامی که سلطان ولد تنها پنج ساله بوده، او را به مدرسه برده بود. کودک در برابر جمعیت پاسخگوی سوالات متعددی شده بود. پاسخ‌های او همگان را حیرت‌زده کرده بود. هوشیاری و دانایی کودک ۵ ساله همه را متعجب کرده بود. «از آن به بعد، سلطان ولد در اکثر درس‌های پدرش حضور داره.»

با گذشت زمان، خاطره روستا به تدریج رنگ می‌باخت. گویی

تصویری از زندگی واقعی جایگزین رویا می‌شد. قونیه شهری ثروتمند و شلوغ بود و مردم از هر گوشه جهان برای جمع‌آوری ثروت و یا اندوختن دانش و حکمت به سوی آن می‌آمدند. بسیاری از آوارگانی که در ابتدا در میدان مقابل دروازه مشاهده کرده بود، راهی به درون جامعه یافته و برای خود کاری به عنوان بنایی، نجاری و... دست و پا کرده بودند. حضور آن‌ها چهره شهر را تغییر داده بود. کیمیا هنگام رفتن به بازار گروهی از مردان را مشاهده می‌کرد که در مکانی نه چندان دور از منزل مولانا، سرگرم ساختن مدرسه‌ای جدید بودند. سرامیک‌های براق و نقش و نگارهای منظم همراه الگوهای هندسی ساختمان جدید را زیبا جلوه می‌داد. در کنار قصر سلطان هم دیوارهای مسجدی بزرگ هر روز بالاتر می‌رفتند.

کیمیا از بازار خوشش می‌آمد. بوی میوه و سبزیجات تازه و مردمانی متفاوت با ردهای عربی بلند، خفتان‌های رنگارنگ و لباس‌هایی با طرح‌های جذاب و بدیع، او را به سمت بازار می‌کشاند. روزی مردی را با قیافه‌ای ناشناخته و متفاوت از دیگران مشاهده کرد. آستین‌های مرد پف کرده بود و شلوارکی مخملی به پا داشت. آن گونه که بعد به کیمیا گفتند او تاجری ونیزی بود، از همان تاجرانی که کشتی‌هایشان در عطالیه پهلو می‌گیرد. عطالیه محل اقامت زمستانی سلطان بود.

کوچه‌های تو در تو بازار و بوی رنگ و دود و اودیجات به زودی ناشناخته بودن خود را برای کیمیا از دست دادند اما این شناخته شدن هیچ چیز از جذابیت این محل برای او کم نکرده بود. بازار همچنان برای او مملو از عجایب بود. گذر از کوچه‌های باریک بازار، فریادهای بازرگانان، پسران کوچک و لیوان‌های چای، توده ابریشم‌های درخشان و قالی‌هایی در رنگ‌های مختلف، برای او به اندازه گوش دادن به داستان‌های مولانا جذاب بود. کیمیا شیفته صدای فرود آمدن پتک بر سندان در راسته

طلاسازان بود. گاه در حالی که بر روی پله‌های مغازه‌ای به انتظار کِرا می‌نشست در ریتم منظم و یکنواخت برخورد چکش با سندان غوطه‌ور می‌شد. راسته عطرسازان هم برای او جذاب بود. او به شیشه‌های کوچک پر شده از عطر خیره می‌شد و با به یاد آوردن داستان جنی که مولانا گفته بود در یکی از این بطری‌ها زندانی شده است، حیرت‌زده با خود می‌اندیشید «این جن تو کدوم یکی از این بطری‌هاست؟»

اما اتفاق جذاب زمانی روی داد که فروشنده‌ای قطره‌ای از روغنی مسطر را که به رنگ کهربا بود به مچ دست او مالید. عطر مشک تا صبح روز بعد بر دست او باقی مانده بود. گذشته از این تفرج‌های روزانه و عجایب بازار، بهترین اوقات روز زمانی بود که برای مولانا از «اکتشافات» روزانه‌اش می‌گفت.

همه خانواده بعد از عصرانه دور هم جمع می‌شدند و مولانا از کیمیا می‌پرسید «خب امروز چی کار کردی؟» مولانا می‌پرسید و کیمیا هزار و یک کار کوچک و بزرگ را که انجام داده بود، با دقت می‌شمرد. مولانا گوش می‌کرد و لب‌خند می‌زد و بالاخره هنگامی که صحبت‌های کیمیا تمام می‌شد، نوبت روایت داستان فرا می‌رسید. مولانا داستانی تعریف می‌کرد و ناگاه کاروان‌ها، شاهزاده‌ها و مهاجمین از میان تاریکی جان می‌گرفتند. دنیایی که داستان‌های مولانا برای کیمیا می‌ساخت، واقعی‌تر و شفاف‌تر از دنیایی بود که او خود مشاهده می‌کرد قابل لمس‌تر بود، حتی از بازار!

کیمیا گاه خود را شاهدختی تصور می‌کرد که در بستری آرمیده است و غمی ناشناخته او را در بر گرفته است، گاه دختر هیزم شکنی بود که در جنگل به دنبال «خود» می‌گشت و گاه دختر پادشاهی بود که به تبعید فرستاده شده بود چرا که از اطاعت اوامر سر باز زده بود.

بعد از ظهرها گاه مولانا میهمان داشت. کیمیا در این مواقع برای او و

میهمانانش جای یا آب خنکی که با قطره‌های گلاب معطر شده بود می‌آورد. مولانا گاه از او درخواست می‌کرد که بماند و کیمیا در کنار پای او آرام می‌نشست. او و میهمانانش اغلب فارسی صحبت می‌کردند، زبانی که احمد پیش‌تر درباره آن با کیمیا صحبت کرده بود.

کیمیا حالا می‌توانست چند کلمه‌ای فارسی بفهمد و گاه حتی معنای جمله‌ای کامل را در می‌یافت. یک روز عصر هنگامی که با سینی عصرانه‌ای سبک وارد اتاق کار مولانا شد، او را همراه دوستی قدیمی یافت که در سکوت با چشمانی بسته نشسته بودند. سکوت اتاق در گوش‌هایش سنگینی می‌کرد. سرش به دوران افتاده بود. سینی را همراه لیوان‌های چای بر روی چارپایه‌ای کوچک قرار داد و به سرعت از اتاق بیرون آمد.

کِرا چند لحظه بعد کیمیا را که در کنار در بر جای خشک شده بود یافت. دختر هنوز در حیرت بود که در درون اتاق چه روی داده است.

کِرا به آرامی گفت: یاد می‌گیری که تحمل کنی. کیمیا برای نخستین بار متوجه دو خط باریک در کنار لبان کِرا شد. دو خط باریک که نشانی از لب‌خندی همیشگی بود.

با فرا رسیدن زمستان، سرمای هوا به تدریج گزنده می‌شد. اعضای خانواده در این سرما ترجیح می‌دادند وقت بیشتری را در داخل خانه و نزدیک اجاق بگذرانند. حتی علاءالدین هم به تدریج به نظر می‌رسید که از دوستانش فاصله گرفته و زمان بیشتری را در خانه می‌گذراند. او گاه کیمیا را دست می‌انداخت و تلاش او برای یافتن لغتی مناسب و یا تلفظ آن را مسخره می‌کرد. کیمیا هم به نوبه خود یاد گرفته بود که چگونه باید او را وادار به سکوت کند. ساده بود؛ تنها باید با جدیت به چشمان علاءالدین خیره می‌شد!

چهره علاءالدین در چنین مواقعی ناگهان سرخ شده و از اتاق بیرون

می‌رفت. هنگام خروج از اتاق هم اغلب زیر لب در مورد حماقت زنان چیزهایی می‌گفت.

سلطان‌ولد روزی شاهد رفتار علاءالدین و بعد واکنش کیمیا بود. هنگامی که علاءالدین همانند همیشه شتاب زده و برافروخته از اتاق خارج شده و در مورد حماقت زنان زیر لب غرغر می‌کرد، سلطان‌ولد در حالی که به سختی می‌توانست جلوی خنده خودش را بگیرد گفت: نه! زیاد هم احمق نیستند. اصلاً احمق نیستند.

این بار نوبت کیمیا بود که سرخ شود.

مولانا گاه از کیمیا در مورد رفتار اعضای خانواده با او می‌پرسید. «پسرها دوباره اذیت کردند؟» کیمیا سرش را تکان داده و لبخندی می‌زد. اذیت و مستخره بازی بچه‌ها برای او اهمیتی نداشت. مولانا هم این موضوع را می‌دانست.

کیمیا در نمازهایش خداوند را شکر می‌کرد. «خدایا تو به من خیلی چیزها دادی. تو به من دو خانواده دادی. مولانا را به من دادی که من رو به سمت تو بپارم.» حالا لغتی که احمد به او آموخته بود، برایش معنایی دیگر یافته بود «دوست»؛ همان که او همواره در انتظارش بود. پرسشی ذهنش را به خود مشغول می‌کرد. «خدایا! من را به کجا می‌بری؟» سکوتی شیرین حکمفرما بود و شکی نداشت که این سکوت شیرین، پاسخ پرسش او بود.

در باغ بود که با دیدن انبوه شکوفه‌ها متوجه پایان زمستان شد. نگران شده بود. «من اصلاً درس نخوندم!» درست بود که قونیه بزرگ و ثروتمند بود، اما به ندرت فرصت آن را یافته بود که همانند دورانی که احمد به او درس می‌داد، خواندن و نوشتن را تمرین کند. البته اکنون می‌توانست اغلب کلماتی را که مولانا و دوستانش هنگام گفت‌وگو به کار می‌بردند، درک

کند. احساس می‌کرد که به گونه‌ای ناگفتنی تکامل یافته است، اما به هر حال تا آن‌جا که می‌دانست این احساس را نمی‌شد «درس خواندن» قلمداد کرد.

یک روز بعد از ظهر بالاخره از مولانا پرسید. «کی قراره من درس بخونم؟»

مولانا به او نگاه کرد. ابتدا متعجب بود و بعد شروع به خندیدن کرد. «دختر کوچولوی من، فکر می‌کنی درس خواندن یعنی چه؟»

نوبت کیمیا بود که متعجب به او خیره شود.

«کیمیا تو الان هم داری درس می‌خونی. من حتی می‌تونم بگم که تو یکی از بهترین دانش‌آموزان من هستی.» مولانا چند ثانیه‌ای سکوت کرد. کیمیا حالا بیشتر تعجب کرده بود. «راه‌های زیادی برای رسیدن به دانش وجود داره. بعضی از این راه‌ها نامریی هستند.»

کیمیا به چشمان مولانا خیره شده بود. آرامشی شگرف را در آن‌ها می‌یافت. «نگران نباش، ندیدن راه به معنی این نیست که تو در حال طی آن نیستی. بعضی وقت‌ها کاملاً برعکسه.»

از زمان اقامت کیمیا در قونیه، سه زمستان گذشته بود. طاهر چندین بار به شهر آمده بود و ضمن دیدار کیمیا آخرین اخبار روستا و وضعیت پدر و مادر را به او گفته بود. همه خوب بودند. صفیه حالا دوباره بچه‌دار شده بود. این بار هم بچه‌اش پسر بود. انگورها هم امسال به نظر می‌رسید پر بار باشند. کیمیا لحظه‌ای با خود فکر کرد که زندگی او هم می‌توانست این چنین رقم بخورد، اما الان تمام این حوادث برایش دور و نامفهوم بودند. آخرین باری که طاهر به دیدنش آمده بود، متوجه تغییری جدی در او شده بود. طاهر حالا تبدیل به مردی شده بود.

- دارم ازدواج می‌کنم. با مؤثر! دوست آشیل ازدواج می‌کنم.

امام آن‌ها را به عقد یکدیگر در می‌آورد. ضیافتی بر پا می‌شد و بزی سر بریده می‌شد. کیما برای لحظه‌ای احساس دل‌تنگی کرد. آشیل را به یاد آورد که به نوشته‌های او روی خاک اعتراض می‌کرد و غرغر می‌کرد. اودوکیا لباس‌ها را روی بند رخت آویزان می‌کرد و بابا انگشت اشاره‌اش را به سوی او گرفته بود و دختر کوچکش را «شیطان کوچولو» می‌خواند. تکانی به خودش داد و از رویا بیرون آمد. «راستی حال بابا چطوره؟»

- حالش خوبه. خودش رو سرگرم می‌کنه. داریم خونه می‌سازیم؛ همون خونه‌ای که قراره من و مؤثر توش زندگی کنیم!

طاهر مغرور و شاد به نظر می‌رسید. از کیما در مورد زندگی‌اش چیزی نپرسید و کیما هم این‌طوری احساس راحتی بیشتری می‌کرد. زندگی او با زمانی که در دهکده به سر می‌برد تفاوت زیادی کرده بود. چگونه می‌توانست این تفاوت‌ها را برای او شرح دهد؟

در برابر یکدیگر ایستاده بودند. طاهر ناگهان حرفش را عوض کرد «کیما! تو عوض شدی». جدی می‌گفت و لحن صدایش نشان می‌داد که شوخی نمی‌کند. «من دیگه نمی‌دونم تو کی هستی. اصلاً تو رو نمی‌شناسم.»

هنگامی که طاهر رفت، کیما ناگهان تصویر جاده‌ای که به دو مسیر متفاوت تقسیم می‌شد را در مقابل چشمانش دید. طاهر استوار و مطمئن در یک مسیر گام بر می‌داشت و او به آرامی گام در مسیر دیگر گذاشته بود.

- درسته! مسیر تو متفاوت، فرق داره. اما این ما نیستیم که تصمیم

می‌گیریم.

مولانا در درگاه کنار او ایستاده بود. در لبخندش غمی نهفته بود. کیما صدای آمدن او را نشنیده بود. کنار یکدیگر طاهر را تماشا کردند که در

انتهای کوچه ناپدید می‌شد. مولانا دست کیما را گرفته و به داخل خانه برد.

چند هفته بعد شایعه‌ای ناخوشایند همه جا پخش شده بود. نبردی خوب‌نار و هولناک در شرق، در قره‌داغ روی داده بود. سپاهیان سلطان با مغول‌ها روبه‌رو شده و شکست سختی خورده بودند.

شهر در هراس فرو رفته بود. چه اتفاقی قرار بود بیافتد؟ آیا مغول‌ها به قونیه آمده و شهر را تصرف می‌کردند؟ آیا آن‌ها شهر را با خاک یکسان کرده و ساکنین آن را قتل عام می‌کردند؟ همان کاری که در جاهای دیگر کرده بودند. موج جدیدی از آوارگان به شهر رسیده بودند و دور میدان ساکن شده بودند. مولانا اما می‌گفت که نباید از چیزی ترسید. قونیه تحت حفاظت خداوند قرار داشت و از این حملات جان سالم به در برده و مصون می‌ماند. با این وجود او اضافه می‌کرد که «قدرت دست به دست خواهد شد.»

با گذشت زمان کوتاهی، موضوع مغول‌ها فراموش شد. قره‌داغ فاصله زیادی تا قونیه داشت. آوارگان جدید، خیمه‌هایشان را بیرون شهر در میدان بر پا کرده بودند و بعد همانند آوارگانی که پیش از آن‌ها به سمت قونیه آمده بودند، به تدریج به داخل شهر نفوذ کرده و جایی برای خود دست و پا کردند. مردم قونیه هم به تدریج به زندگی عادی خود بازگشتند. براساس تقویم مسیحیان سال ۱۲۴۳ بود بر مبنای تقویم هجری سال ۶۴۱ کیما یازده ساله شده بود.

فصل سیزدهم

– داستان شب‌پره‌ای که عاشق شعله آتش شده بود را شنیدی؟

غروب بود پرتوهای طلایی خورشید بر روی دیوارهای اتاق کار کوچک مولانا به تدریج محو می‌شدند. سایه درخت بلوط پیر که با نسیم به رقص در آمده و بر دیوار نقش بسته بود. کیمیا در حال مطالعه متنی از عطار بود. مولانا سال‌ها پیش، هنگامی که هنوز کودکی بیش نبود این شاعر معروف را ملاقات کرده بود. کیمیا در حال مطالعه متن بود که مولانا وارد شده و رشته افکار او را گسست.

– شب‌پره آن‌قدر به آتش جذب می‌شود که به شعله نزدیک و نزدیک‌تر می‌شود و آخر سر می‌سوزد.

کیمیا از این داستان چیزی نشنیده بود. تصور هم نمی‌کرد که او همان شب‌پره باشد. برعکس او آتش بود؛ آتشی که با نسیمی که در خانه مولانا همواره در حال وزش بود، شعله‌ور شده بود.

مولانا فکر او را خوانده بود. «باد شدیدتر می‌شود و شعله هم تیزتر. در آخر اما شعله و باد و شب‌پره، هر سه یک تن می‌شوند.»

مولانا سرگرم روایت داستان شب‌پره و آتش بود که سایه بلوط کهنسال، که باد به رقص آورده بود، بر پرتوهای خورشید منطبق شد. عشق

از چشمان مولانا به بیرون سرازیر می‌شد و تحمل این همه عشق دشوار بود. کیمیا رویش را برگرداند.

چند روز بعد، یکی از همان صبح‌های بهاری که همه چیز در زیر نور خورشید تازه و شاداب به نظر می‌رسید، مولانا گفت: من به دیدار دوستم، راهب بزرگ صومعه چاریتون قدیس می‌روم. تو هم می‌خوای با من بیای؟ کیمیا به سرعت روسری‌اش را محکم کرد و کفش‌هایش را پوشید. او در مورد صومعه و دوستی مولانا با راهب بزرگ خبر داشت اما هرگز همراه مولانا به دیدار راهب نرفته بود.

هوا هنوز سرد بود که آن‌ها از خانه خارج شدند. کیمیا در دستانش شیشه‌ای عسلی را گرفته بود. عسل هدیه‌ای برای راهب بزرگ بود. هوا دلپذیر بود و پیاده‌روی تا صومعه لذت‌بخش. آن‌ها از میان باغ‌های میوه که با انبوهی از شکوفه‌های سفید و صورتی پوشیده شده بودند، گذشتند و از مسیری که بخش اعظم آن با سایه شمشادها پوشانده شده بود، عبور کردند. هنگامی که به صومعه رسیدند، آفتاب به بالای درختان رسیده بود و هوا گرم شده بود. راهبی سالخورده با ردایی قهوه‌ای رنگ دروازه چوبی را گشود و آن‌ها را از میان راهرویی باریک به باغ درونی صومعه راهنمایی کرد. باغ با رواقی که بر ستون‌های متعدد بنا شده بود، محصور شده بود. پشت باغ، اما همچنان در محدوده صومعه، گنبد مسجدی کوچک مشاهده می‌شد. مناره مسجد گویی با دو سپیداری که در کنارش رشد کرده بودند رقابت می‌کرد. هر یک می‌خواستند بیشتر سر به آسمان بکشند.

راهب بزرگ به زودی از اتاقی در مجاورت باغ خارج شد. او هم پوشش قهوه‌ای رنگی به تن داشت و صلیبی چوبی بر سینه‌اش آویزان بود. «چه حسن تصادفی!» چشمان راهب از شوق می‌درخشید «...و این خانم کوچولو کیه؟» صورت او کیمیا را به یاد پدر کریسوستوم می‌انداخت.

مولانا گفت: این کیمیاست. او حالا مدت‌هاست که با ما زندگی می‌کند.

کیمیا ظرف غسل را به راهب داده و به گرمی به او لبخند زد. راهب لبخندی زده و گفت: خب، ببینم دوست داری تا وقتی که ما حرف می‌زنیم توی باغ بگردی؟ پیرمرد به مولانا نگاهی کرده و ادامه داد: دخترهای جوون معمولاً بیشتر از پسرها مراقب خودشون هستن. کمتر پیش می‌یاد که به خودشون صدمه بزنند.

مولانا با یادآوری حادثه‌ای که چند سال پیش روی داده بود، خندید. علاءالدین که همراه او به صومعه آمده بود در گودالی سقوط کرده بود و راهب‌ها او را در حالی نجات داده بودند که به شدت زخمی شده بود.

- چاریتون قدیس، پسر من را نجات داد. مطمئنم که از کیمیا هم مراقبت می‌کند. اما به هر حال حق با توست. دخترهای جوان بهتر از پسرها از خودشون مراقبت می‌کنند.

مولانا در حالی که همچنان می‌خندید ادامه داد: گذشته از این حرف‌ها، فکر می‌کنم یک مسجد برای صومعه کافی باشد!

راهب بزرگ هم لبخند می‌زد. مسجد کوچکی که در صومعه ساخته شده بود، نشانه‌ای از سپاسگزاری مولانا برای نجات جان علاءالدین بود. احداث این مسجد مخالفت‌های جدی و خشم‌آلود مسلمانان و مسیحیان را برانگیخته بود. هر دو طرف در نفرت از تساهل مذهبی مشترک بودند. اما مولانا و راهب بزرگ ترجیح می‌دادند تا از کنار این اظهار نظرها و مخالفت‌ها بی‌اعتنا گذشته و به رابطه پیچیده خود ادامه دهند.

دو مرد به سرعت از نظرها دور شدند و کیمیا را تنها گذاشتند. کیمیا بر روی نیمکتی که در زیر سایه درختی قرار داشت، نشست. باغ مملو از آرامش بود و سکوت حاکم گاه با صدای کبوتری یا بال‌زدن پرنده‌ای

شکسته می‌شد. خودش را در آرامش و سکوت محیط رها کرد و چشمانش را بست. «دوست»؛ این واژه به آرامی وجودش را تسخیر می‌کرد. آرام و نجواگونه همانند صدای پرندگان در وجودش تکرار می‌شد.

- آب می‌خوای؟

کیما چشمانش را گشود. راهبی جوان مقابلش ایستاده بود و سینی‌ای که بر روی آن پارچ آب قرار داشت را در دست گرفته بود. از راهب تشکر کرد و پارچ را برداشت. آب خنک بود و او را سر حال آورد. متوجه نشده بود که تا چه اندازه تشنه است. راهب جوان بر جای ایستاد تا کیما آب را بنوشد، اما پس از آن حتی هنگامی که کیما پارچ را بر روی سینی قرار داد، باز هم حرکت نکرد. حیرت‌زده به او خیره شده بود.

راهب جوان در حالی که چهره‌اش از شرم سرخ شده بود، پرسید: تو دختر مولانایی؟

«دختر مولانا؟» کیما هرگز به رابطه خود با مولانا نیاندیشیده بود. چند لحظه‌ای متحیر ماند. مولانا فراتر از یک پدر بود. او شخصی مانند احمد بود؛ دوست گوشه‌گیر او یا شاید هم همانند پدر کریسوستوم.

«مولانا فقط پدر نیست. اون...» صدای گام‌هایی که از رواق می‌آمد، صحبت او را قطع کرد. سرش را برگرداند و راهب بزرگ را دید که همراه مولانا، به سمت آن‌ها می‌آمدند. هنگامی که برگشت راهب جوان ناپدید شده بود. اما پرسش او هنوز در هوا غوطه‌ور بود.

در راه بازگشت به قونیه، کیما و مولانا ساکت بودند. هر دو گویی در افکارشان گم شده بودند. عجیب بود. کیما احساس می‌کرد به گونه‌ای غیر قابل درک رشد کرده است.

تابستان بار دیگر فرا رسیده بود. تابش آفتاب و گرمای هوا، همه را به

داخل خانه می‌راند تا در سایه در جست‌وجوی خنکا استراحت کنند. در میدان‌ها، در زیر سایه درختان مردان پیر چرت می‌زدند و هرازگاهی مگسی را که از گرمای هوا بی‌حال شده بود، می‌راندند. بعدازظهرها اما زندگی به حالت عادی باز می‌گشت و حتی نسبت به قبل پر رونق‌تر شده و سرعت بیشتری می‌گرفت. خمودگی و کسادی ساعات گرم باید در بعدازظهرها جبران می‌شد. بالش‌ها و گیلیم‌ها به پشت‌بام کشیده می‌شدند و لیوان‌های چای و غذا و خورش‌ها، بر روی سفره‌هایی که در زیر آسمان پرستاره پهن می‌شدند، جای می‌گرفتند. گفت‌وگوها و بحث‌های گرم و پرهیجان گاه تا سپیده دم ادامه می‌یافت.

بر پشت‌بام منزل مولانا نیز همانند هر جای دیگر، میهمانان و بازدیدکنندگان به خانواده ملحق می‌شدند و گفت‌وگوها و مباحثات تا آن‌جا ادامه می‌یافت که کودکان یک به یک به خواب فرو رفته و میهمانان و حاضرین هم به تدریج منزل را ترک می‌کردند.

یک شب هنگامی که سلطان‌ولد و علاءالدین خسته به محل استراحت خود رفته بودند، آخرین میهمانان نیز منزل را ترک کرده بودند. مولانا و کِرا، در حالی که کیما سر بر زانوان او گذاشته و به خواب فرو رفته بود، همچنان بیدار مانده بودند. شاید در آن ساعات آن دو تنها افرادی بودند که در شهری که اکنون در سکون شب غوطه‌ور شده بود بیدار بودند. مولانا سکون و سکوت شب را دوست داشت چرا که معتقد بود خداوند در این ساعات به انسان‌ها نزدیک‌تر است و دعاها راحت‌تر به او می‌رسند.

سکوت شب را صدای مولانا شکست. گویی با موجودی نادیدنی گفت‌وگو می‌کرد. «هنگامی که قلب خالص باشد، هر کجا که باشی یاری خواهی شد.» با این سخنان از جای برخاست و در میان حیرت و ناباوری کِرا از پشت‌بام پایین آمده و در تاریکی شب ناپدید شد.

مؤذن بانگ اذان را تازه سر داده بود که مولانا پس از ساعت‌ها به پشت‌بام بازگشت. بدون گفتن کلامی رو به شرق ایستاد و سجده کرد.

«الله اکبر!» زمزمه مولانا، کیمیا را بیدار کرد. او و کِرا به مولانا ملحق شده و نماز گذاردند.

در حال پایین رفتن از راه‌پله باریکی بودند که به حیاط اصلی منتهی می‌شد که کِرا متوجه ماسه نرم و سفید رنگی شد که از کفش‌های مولانا بر زمین می‌ریخت.

– این ماسه حجازه! مسافری راهش را گم کرده بود. باید مسیر را به او نشان می‌دادم.

کیمیا از پنجره به بیرون خیره شد. آسمان تیره بود و شب زودتر از موعد فرا رسید. پاییز گویی برای همیشه قصد داشت بماند. آهی کشید. هنوز باید یک ماه می‌گذشت تا روزها به تدریج بلندتر می‌شدند. خداوند گویا همه چیز را به خوبی طراحی کرده بود. روشنایی و نور در ماه‌های زمستانی کم بود، اما در عوض با بارش برف همه چیز در ردایی از سپیدی و سکون فرو می‌رفت. کیمیا در افکار خود فرو رفته بود که صدایی او را به خود آورد. متوجه ورود کِرا شده بود.

– نمی‌دونم چرا مولانا از مدرسه برنگشته؟

صدایش کمی نگران بود. «همیشه تا این وقت برمی‌گشت.»

کِرا کنار کیمیا نشست و بعد گویی چیزی به خاطرش آمده باشد، افزود: سریدالدین، دوست مولانا، منتظرش.

ورود سلطان‌ولد به آشپزخانه، سخنان کِرا را قطع کرد. او هنوز کتش را به تن داشت و نفس نفس می‌زد. «به سریدالدین گفتم که منتظر نشه. فکر نمی‌کنم پدر به این زودی‌ها برگرده.»

کِرا حیرت‌زده به او نگریست. «چرا این‌طور فکر می‌کنی؟»

سلطان‌ولد کتش را در آورد و به گوشه‌ای پرت کرد. کنار کِرا نشست، بدون آنکه به پرسش او پاسخی بدهد. کیمیا سرگرم دم کردن چای بود.

سلطان‌ولد پس از مدتی سکوت بالاخره به حرف آمد. «امروز صبح، موقعی که پدر به حمام عمومی می‌رفت، اتفاق عجیبی افتاد. مثل همیشه یک سری از شاگردا او را دوره کرده بودند. از نزدیک کاروانسرای شکر می‌گذشتند که یک‌دفعه مردی با عبای سیاه جلوی او در آمد و افسار حیوان را به دست گرفت.» چند لحظه‌ای سکوت کرد، گویی یادآوری واقعه هم او را هیجان‌زده می‌کرد. کِرا منتظر ماند تا او بار دیگر به حرف بیاید.

– غریبه با مولانا چند کلمه‌ای صحبت کرد و بعد مولانا غش کرد. از حال رفت و از روی قاطر افتاد.

کِرا دستانش را گزید. «چیزیش شد؟ به خاطر همین هنوز برنگشته؟»

سلطان‌ولد سرش را به علامت منفی تکان داده و گفت: نه! به این خاطر نیست. پدر حالش خوبه یعنی بلافاصله بعد از افتادن حالش جا آمد. اما می‌دونی اتفاقات بعدی من رو نگران کرده.

کِرا باز هم منتظر شد تا او خود ادامه صحبتش را پی بگیرد.

– خب، من نمی‌فهمم. پدر که حالش جا آمد، دست غریبه را گرفت و با هم به خونه صلاح‌الدین زرکوب رفتند.

سلطان‌ولد اخمی کرده و ادامه داد: آن‌ها هنوز هم توی خونه هستند. خیلی عجیبه. پدر قرار بود به مدرسه بره و درس بده. من قبل از برگشتن به خونه رفتم اونجا، جمعیت زیادی جمع شده بود. همه از این اتفاق خبر داشتند و راجع به اون حرف می‌زدند. فکر می‌کردند مولانا بالاخره می‌یاد، اما خب اون نیامد! چند لحظه‌ای سکوت کرد و بعد با لحنی که به راحتی می‌شد ناراحتی و رنجش را از آن تشخیص داد، گفت: «آن‌قدر منتظر

مانند که خسته شدند و بالاخره رفتند. نمی‌دونم واقعاً نمی‌دونم که چه اتفاقی افتاده.»

کرا چند لحظه‌ای سکوت کرد و بالاخره گفت: اون امشب برمی‌گرده. شاید اون مرد خبرهای مهمی برای پدرتون آورده.

سلطان‌ولد سرش را بار دیگر تکان داد. «نه رسوندن خبر که تمام روز طول نمی‌کشه! باید خبر دیگری باشه. من می‌دونم حتماً خبرهایی هست...»

هنوز جمله‌اش را تمام نکرده و در جست‌وجوی لغت مناسب بود که علاءالدین وارد شد. «اسم اون مرد «شمس» بود. بعد گویی روزی عجیب را کشف کرده است، با صدایی بلند و با لحنی فاتحانه ادامه داد: اون از تبریز اومده.

کرا که به تدریج خونسردی را از دست می‌داد پرسید: تو این چیزها رو از کجا فهمیدی؟

قونیه همیشه مملو از غیبت و شایعات مختلف بود. همه این موضوع را می‌دانستند و کرا همیشه معتقد بود که غیبت و شایعه نه تنها حقیقت را تحریف می‌کنند بلکه روح و روان کسانی که به آن‌ها دامن می‌زنند را هم نابود می‌کنند.

اجازه نداد که علاءالدین به پرسش او پاسخ دهد. «کافیه! پدرتون می‌دونه چی کار می‌کنه.» از جایش بلند شد و به سمت اجاق رفت. آتش را با عصبانیت به هم می‌زد. سلطان‌ولد از جا برخاسته و علاءالدین را به سمت در هل داد.

کیمیا دوباره مشغول کار شده بود، اما همزمان نامی را که شنیده بود تکرار می‌کرد؛ «شمس!». این لغت در عربی به معنای خورشید بود. اما چرا شنیدن این اسم تا این اندازه هراس‌آور بود. وزش ناگهانی باد گویی پاسخ

او را با خود داشت به آرامی گفت: زمستون داره می‌رسه. کرا که بر روی آتش خم شده بود، جوابی نداد.

روز به پایان رسیده و تاریکی شب بازگشته بود، اما هنوز خبری از مولانا نبود. باریکه‌ای از نور نقره‌ای رنگ ماه بر روی خانه افتاده بود. شهر به تدریج در سکوت فرو می‌رفت و از هیاهوی معمول آن خبری نبود. همه در آشپزخانه نشسته بودند که کرا پیشنهاد کرد کیمیا و سلطان‌ولد به منزل صلاح‌الدین زرکوب رفته و برای مولانا و مرد ناشناس غذا ببرند.

صلاح‌الدین طلاساز بود و از دوستان مولانا محسوب می‌شد. او در خانه‌ای که تنها چند دقیقه‌ای با منزل مولانا فاصله داشت، زندگی می‌کرد. صلاح‌الدین پس از مرگ همسرش به تنهایی در این خانه زندگی می‌کرد. در طول روز او در بازار، در حجره‌ای کوچک مشغول کار بود.

سلطان‌ولد جلو افتاده بود. چراغ نفتی را به دست گرفته بود و در خیابان و در طول مسیر به استثنای گربه‌ای که از مقابلشان گریخته بود کسی را ندیده بودند. به سرعت به خانه صلاح‌الدین رسیدند و کوبه در را به صدا در آوردند. صلاح‌الدین بلافاصله در را گشود. «شما هستید؟». به نظر نمی‌رسید که از دیدن آن‌ها حیرت کرده باشد. صلاح‌الدین مردی کوچک جثه بود، اما بدنی ورزیده و قوی داشت. کیمیا چندین بار او را در جمع میهمانان مولانا دیده بود. صلاح‌الدین همیشه آرام بود و حتی در میان مباحث پر جنجال هم ترجیح می‌داد ساکت بماند. هیچ‌کس چیز چندانی در مورد او نمی‌دانست. مگر این که او مرد درستکاری بود و قابل اطمینان.

صلاح‌الدین در حالی که آن‌ها را به راهرویی که به سه اتاق منتهی می‌شد هدایت می‌کرد، گفت: اون‌ها تو اتاق آخرین.

در اتاق بسته بود.

- فکر نمی‌کنم درست باشه که مزاحمشون بشیم.

سلطان ولد گفت: فکر کردیم شاید به غذا احتیاج داشته باشند. از صبح تا الان چیزی نخوردند.

صلاح الدین در سکوت به آن‌ها می‌نگریست. هنوز قانع نشده بود. کیما و سلطان ولد به سمت آخرین در رفتند. باریکه‌ای نور از زیر در به بیرون نشست می‌کرد. سلطان ولد چراغ را پشت سر خود بر زمین گذاشت. نور چراغ سایه هر دو را بر روی در انداخته بود. به نظر می‌رسید که سایه‌ها می‌خواهند از در بگذرند. هیچ صدایی شنیده نمی‌شد. چند دقیقه‌ای بی‌حرکت بر جای ایستادند تا سرانجام سلطان ولد به آرامی بر در کوبید. فکر غذا آوردن واقعاً بی‌ربط به نظر می‌رسید. سکوت سنگین‌تر شده بود. کیما به سلطان ولد نگاه کرد. صورتش سرد و بی‌حالت بود، دستش را بر روی قلبش گذاشته بود و بعد ناگهان به سمت در تعظیم کرد. کیما چشمانش را بست. طوفانی در درونش پیچیده و او را فرا گرفته بود. این وضعیت چند لحظه‌ای بیشتر طول نکشید. همه چیز به حالت عادی بازگشت. کیما چشمانش را گشود. سلطان ولد را دید که رنگ پریده به نظر می‌رسید. گویی روح از کالبدش خارج شده است. چراغ نفتی در دستان سلطان ولد بود، اما به نظر می‌رسید که توان حرکت را از دست داده است. از زیر در هنوز نور به بیرون نشت می‌کرد. بدون هیچ حرفی هر دو نفر از اتاق دور شدند. هنگام ترک خانه کیما به خاطر آورد که روزی مولانا به او آهن‌ربایی را نشان داده بود که چند قطعه فلز به آن چسبیده بودند. با خود اندیشید «امشب آهن‌ربا پشت آن در بود و من یکی از قطعات فلزی چسبیده به آن بودم.»

از ظهور غریبه بیش از یک هفته می‌گذشت. منزل مولانا و خانه صلاح الدین هر دو در سکوت فرو رفته بودند. زندگی در هر دو مکان به استثنای مواقعی که بعد از ظهرها کیما سینی غذایی را که کرا آماده کرده

بود به منزل صلاح الدین می‌برد، متوقف شده بود. بردن غذا به تدریج تبدیل به مراسمی خاص شده بود. کیما سینی غذا را در نزدیکی اتاق، آن‌جا که هنوز نور بیرون تابیده از اتاق روشن می‌کرد، گذاشته و سپس در گوشه‌ای می‌نشست. نفسش را حبس می‌کرد تا سر و صدایی ایجاد نکند. گاهی اوقات سلطان ولد هم به او ملحق می‌شد و گاهی هم نوبت کرا بود. غذا همیشه دست‌نخورده باقی می‌ماند. همه موافقت کرده بودند که در مورد مولانا و «دوست جدیدش» صحبت نکنند.

کرا یک بار گفته بود: چه باید گفت؟ در مورد چی باید صحبت کنیم؟ بعد با لحنی محکم و مصمم ادامه داده بود: صحبت در مورد این موضوعات در حد ما نیست. از همه می‌خواست که به دستور او احترام بگذارند. علاءالدین اما نمی‌توانست جلوی خودش را بگیرد. یک روز هنگامی که از سواری به همراه دوستانش باز می‌گشت، گفت: شاگردهای پدر به شدت عصبانی هستند. سلطان ولد هم نگران به نظر می‌رسید اما ترجیح می‌داد سکوت کند. علاءالدین ادامه داد: اون‌ها می‌گن این شمس هم یکی دیگه از اون شارلاتان‌هاییه که از شرق می‌آیند و در دسر درست می‌کنند. اون‌ها می‌گن پدر اون‌ها را ترک کرده.

چند لحظه‌ای سکوت کرد و بعد با صدایی لرزان ادامه داد: فکر می‌کنم ما رو هم ترک کرده.

کرا به میان صحبت علاءالدین دویده و با لحنی عصبانی گفت: علاءالدین! جلوی زبونت را بگیر. نباید این جواری در مورد پدربزرگ حرف بزنی.

پسر جوان سرش را پایین انداخته و از منزل خارج شد. روزها می‌گذشت و تحمل غیبت مولانا دشوارتر می‌شد. انتظار همه را عصبی کرده بود. شبیه کمائی شده بودند که زه آن تا آخرین حد ممکن

کشیده شده باشد. یک روز صبح کیمیا ظرفی را که در دست داشت زمین انداخت. ظرف تکه تکه شد.

«نمی‌تونی بیشتر دقت کنی؟» صدای کرا خشمگین بود. کیمیا هرگز پیش‌تر او را خشمگین ندیده بود. سابقه نداشت که کرا کنترل اعصابش را از دست بدهد.

چند لحظه برای کرا کافی بود تا متوجه خشم بی‌دلیل خود شود. «مهم نیست کیمیا» لبخند تلخی زده و ادامه داد: می‌دونی من اصلاً نگران ظرف نیستم...

هر دو نفر با هم شروع به جمع کردن قطعات خرد شده ظرف که سر تا سر کف اتاق پخش شده بود، کردند. کیمیا با خود فکر کرد که این قطعات خردشده همانند قلب انسان هستند. ما می‌توانیم آن‌ها را جمع کرده و کنار یکدیگر قرار دهیم اما هرگز مانند قبل نخواهد شد.

ماه نو رسیده بود و در آسمان می‌درخشید. سرمای هوا به تدریج گزنده می‌شد و اولین برف زمستانی بر شهر می‌نشست و باد در میان کوچه‌های شهر روزه می‌کشید. اما مولانا و دوستش هنوز دور از دیگران، در انزوا به سر می‌بردند.

غیبت مولانا در ابتدا آن‌گونه تلقی می‌شد که گویی به سفر رفته است. خنده‌های او، داستان‌گویی‌ها و آمد و شد دوستان و شاگردانش، همه و همه محو شده بودند. غیرقابل تحمل بود، اما به هر حال این امید وجود داشت که او روزی بازگردد. با گذشت روزها و هفته‌ها و در حالی که مولانا همچنان دور از آن‌ها به سر می‌برد، خلا حضور او بیش از پیش احساس می‌شد. گاهی به نظر می‌رسید که او پشت در ایستاده و آماده است که با ورود خود همه را متحیر کند. در زمستان، هنگامی که میوه‌های شاه‌بلوط‌های هندی شکسته می‌شدند و یا در بهار هنگامی که گل‌های

سرخ از غنچه بیرون می‌آمدند، همه منتظر بازگشت او بودند.

کرا رنگ‌پریده‌تر از قبل شده بود اما چشمانش از شادی بی‌انتهایی لبریز بود. با نگاه به او تصویر زنی باردار که بی‌توجه به سیر شتاب‌زده حوادث پیرامون، آن‌قدر سرگرم مشغولیات «درونی» خود است که فرصتی برای توجه به مسایل بیرونی ندارد، در مقابل چشمان همه جان می‌گرفت. او به آرامی و در کمال خونسردی غذایی را آماده می‌کرد که می‌دانست دو مردی که چند منزل آن سوتر خود را در اتاقشان محبوس کرده‌اند، به آن دست نخواهند زد. کرا همیشه دو دست لباس تازه و تمیز در برابر در اتاق می‌گذاشت و انتظار می‌کشید.

برای کیمیا، حیرت و غم روزهای نخست جای خود را به آرامش داده بود؛ آرامشی که هر روز بعدازظهر در درگاه آن اتاق، در منزل صلاح‌الدین، ژرف‌تر می‌شد. بعدازظهرها حضور در پشت در بسته اتاق، به او نیرو می‌داد. تمام روز این نیرو در درونش موج می‌زد و به او «هدف» می‌داد. اما این هدف چه بود؟ کیمیا چیزی نمی‌دانست. یک روز بعدازظهر، هنگامی که کیمیا در جای همیشگی خود پشت در اتاق نشسته بود، مردی که بدون شک شمس بود از اتاق خارج شد. کیمیا تقریباً بر خلاف پیش‌سرش را بلند کرده و به او نگریست. چشمان تیره او با نگاه سوزانش، تمام وجود او را می‌کاوید و جایی را نادیده باقی نمی‌گذاشت. کیمیا آهی کشید. برای لحظه‌ای به نظر رسید که طوفانی بر پا شده است. به دنبال آن سکونی که او هرگز پیش از آن احساس نکرده بود، حکمفرما شد. هنگامی که چشمانش را گشود، گویی هیچ اتفاقی نیافتاده است. در اتاق مطابق معمول بسته بود و باریکه‌ای از نور از زیر در به بیرون می‌خزید. خانه در میان این سکوت، گویی به آرامی نفس می‌کشید. آن شب، فرشته‌ای آتشین در رویا به سراغش آمد «شمس برای تو هم به این‌جا آمده». فرشته ادامه داد:

امروز او حجابی را از پیش روی تو برداشت. سفر بازگشت آغاز شده است! کیمیا از خواب پرید. حیرت زده بود. معنای این رویا چه بود؟ خواب را برای هیچ کس تعریف نکرده و ترجیح داد همه چیز را برای خود نگاه دارد.

«کیمیا! تو نباید ناراحت باشی». خدیجه دوست کیمیا بود که سعی می کرد او را آرام کند. آن ها از میان باغ «قمرالدین» می گذشتند. باغ پوشیده از برف بود. خدیجه هم مانند کیمیا دوازده ساله بود. او اولین دوست صمیمی ای بود که کیمیا در طول عمرش داشت. حتی نوران، دختر دیگری که غالباً هم بازی آن ها بود، این قدر به کیمیا نزدیک نبود. خدیجه صورت گرد و چشمانی سیاه داشت. کمی چاق بود و کیمیا همیشه با خنده می گفت: به خاطر این که خیلی شیرینی دوست داری، تپل شدی. پدر او قصاب بود و در حلقه یاران و پیروان نزدیک مولانا قرار داشت.

کیمیا گفت: من ناراحت نیستم. اصلاً موضوع این نیست.

- خب، پس چرا دیگه با من حرف نمی زنی؟ چرا این قدر توی خودتی؟ کیمیا گفت: دارم سعی می کنم چیزی رو بفهمم. تصویری به ذهنش آمد. «می دونی شبیه رد کردن نخ از سوراخ سوزنه، باید دقت کنی. باید تکون نخوری باید تمام حواست رو جمع کنی». به هیجان آمده بود. «آره. مثل وقتی که می خواهی نخ رو رد کنی. نباید حواست پرت بشه. نمی خواهی حواست پرت بشه.»

خدیجه با اشتیاق گوش می کرد. «خب، فکر می کنم فهمیدم.» خندید؛ خنده ای بلند و شاد سر داد. «اما من دوست دارم حواسم پرت بشه.»

کیمیا نمی توانست جلوی خنده اش را بگیرد. خدیجه همیشه روراست بود و هرگز تظاهر نمی کرد. او همیشه سر حال و خوش بود. دستانش را دور شانه های دوستش انداخته و گفت: می دونی چیه خدیجه؟ من خیلی تو رو

دوست دارم!

حالا به آرامی به راهشان ادامه می دادند. پس از چند لحظه سکوت کیمیا دوباره شروع به حرف زدن کرد. «می دونی چیه؟ من اصلاً تحمل این رو ندارم که حواسم پرت بشه. اون خیلی...» چند لحظه ای مکث کرد و بعد ادامه داد. «اون خیلی قویه. دقیقاً همون چیزیه که من منتظرش بودم.»

- این که این قدر قویه و تو هم این قدر منتظرش بودی، چیه؟

کیمیا ایستاد. «چیزی درون منه. مثل این که چیزی من رو صدا می زنه و بعضی وقت ها هم به من جواب می ده.» سرش را تکان داد، گویی می خواست همه این افکار را از ذهنش بیرون بریزد. «هیچ وقت نمی فهمم که اون چیه؟» چند لحظه ای سکوت کرد و بعد ادامه داد. «هوا داره سرد می شه. بیا برگردیم خونه.»

دو دختر در مسیر بازگشت، شروع به بازی کردند. سعی می کردند درست در رد پای شان که موقع آمدن بر برف نقش بسته بود، پا بگذارند. به آرامی گام برمی داشتند. در مسیر بازگشت خدیجه لیز خورد. کیمیا کت او را چنگ زد و لحظه ای بعد هر دو دختر در میان برف نقش بر زمین شدند. دراز کشیده بودند و در میان برف می خندیدند. آن قدر خندیدند که دیگر توان ایستادن نداشتند.

بالاخره کیمیا جلوی خنده اش را گرفت. «می بینی چی می گم؟ آدم باید مراقب باشه. اگه یکی از ما زمین بخوره، اون یکی هم زمین می خوره.» بلند شدند و دانه های سفید برف را که به خفتانشان چسبیده بود، تکاندند. دو دختر نگاهی به یکدیگر انداختند و بعد بار دیگر قهقهه سردادند. در میان این قهقهه شادمانه بود که ناگهان زنگی در گوش کیمیا به صدا در آمد. همه چیز در اطرافش شفاف، دقیق و بلورین شده بود. بر جای ایستاده و خنده اش فرو خورده شد. همه چیز به صورت حیرت آوری واضح و شفاف

بود. این لحظه به همان اندازه لحظاتی که هر روز بعد از ظهر در منزل صلاح‌الدین تجربه می‌کرد، غنی و کامل بود.

«زندگی یک کل بود که همه چیز در آن به هم متصل و وابسته بود. میلیون‌ها دانه برف تنها یک لایه درخشان و گسترده را می‌ساخت.»

غوطه‌ور در این تفکر، کیمیا خودش را در میان برف رها کرد. خدیجه هم دست از خنده برداشته بود و حالا نگران در کنار دوستش زانو زده و به او خیره شده بود. کیمیا ناگهان بوسه‌ای بر گونه دوستش زد. علتی برای نگرانی وجود نداشت. به همدیگر نگاه کردند و لحظه‌ای بعد بار دیگر خنده را سردادند.

کرا هنگامی که دو دختر وارد آشپزخانه شدند با تعجب گفت: «چه خبر شده؟ چرا این قدر خودتون رو کثیف کردید؟ من که خیلی وقته دخترهایی این قدر کثیف اما خوشحال ندیدم!» کیمیا و خدیجه همچنان می‌خندیدند. «خب باید بگم خیلی وقته گونه‌هایی این قدر سرخ هم ندیدم! راستی شیر داغ می‌خورید؟»

روز بعد، مولانا و دوستش بالاخره از انزوا بیرون آمدند.

فصل چهاردهم

سپیده دم بود. آسمان تازه روشن شده بود و روشنایی آفتاب به چشم می‌خورد. کرا در آشپزخانه تنها بود. آتش درون اجاق را بر هم می‌زد که صدای گام‌هایی را از پشت سرش شنید. از روی شانه‌اش به عقب نگاه کرد. پشت سرش، در درگاه خانه شوهرش ایستاده بود. رنگش پریده بود و آن چنان لاغر شده بود که ردا بر تنش زار می‌زد. چشمانش اما مثل همیشه محکم بود و می‌درخشید. امکان نداشت درخشش چشمان او اشتباه گرفته شود. برای لحظه‌ای جلال، همسرش، مردی که همه او را مولانا می‌خواندند نگاهش را به زمین دوخت. گویی از این که مدتی چنین طولانی همسرش را رها کرده بود، احساس شرم می‌کرد. با این وجود نمی‌توانست جلوی لبخندش را بگیرد. کرا تصور کرد که نسیمی بهاری بر لب‌های مولانا بوسه می‌زند. نمی‌توانست چشمانش را از گود افتادگی زیر چشمان مولانا برگیرد. سر تا پای او را برانداز کرد و چشمانش را به زمین دوخت. لبخند می‌زد و با لبخندش به او می‌گفت «خب، به نظر می‌رسه خوشحال هستی. قلب من از شادی شادمانی تو لبریز می‌شه» کرا در حال و هوای خود بود که ناگهان متوجه شبی بزرگ و بلند قد در پشت سر شوهرش شد.

جلال برگشت، نگاهی به پشت سرش انداخت و گفت: این شمس‌الدینه. محرم روح من.

کرا ساکت مانده بود. هرگز شوهرش را چنین ضعیف و آسیب‌پذیر ندیده بود. او اکنون به کودکی کوچک می‌مانست که در میان عجایب حیران مانده است. مولانا لحظه‌ای سکوت کرده و بعد ادامه داد: با اون باید مثل عزیزترین بخش وجود من رفتار کنی.

جمله را با لحنی نجواگونه ادا کرده بود، گویا کلمات قادر به انتقال احساس او درباره عظمت آن مرد نبودند. مرد در حین صحبت مولانا به جلو آمده بود. کرا او را همانند درختی عظیم، قدرتمند، جادویی و همزمان محافظت‌کننده و نگاهبان یافت. چشمانی تیره داشت که مملو از آتش بود، آتشی سوزان که برای لحظه‌ای قلب کرا را چنان به تپش در آورد که گویی می‌خواهد از سینه او در آید.

مرد چشم از چشمان او برداشته و تعظیم‌گرایی به او کرد. «پس این مرد شمس بود!» اما شمس که بود؟ این بود پرسشی که درون ذهن او بیداد می‌کرد و برایش جوابی نیافته بود.

کرا همچنان به هر دو مرد که مقابل او ایستاده بودند خیره شده بود. سعی می‌کرد تا چیزی بر زبان بیاورد. شمس برگشته و از آشپزخانه خارج شد. جلال هم در حال بیرون رفتن از اتاق بود. تمام این حوادث ظرف کمتر از چند دقیقه رخ داده بود و او اکنون متحیر بود که شاید تمامی آن‌ها را در رویا دیده است! در میان این افکار غوطه‌ور بود که کیمیا وارد شد. نفس نفس می‌زد.

— مولانا برگشته! دوستش هم با اونه. اون‌ها بالاخره اومدن بیرون. هر دو تا این‌جان. من دیدمشون. رفتن توی اتاق مطالعه مولانا.

پس رویا نبود. کرا حالا مطمئن می‌شد که همه چیز واقعیت داشته

است. سری تکان داد و گفت: می‌دونم. لااقل از انزوا بیرون اومدن. خوشحالم. اما می‌دونی کیمیا...

چند لحظه‌ای مکث کرده و بعد ادامه داد: می‌دونی من می‌ترسم. در واقع هم او بر جای می‌لرزد.

کیمیا که گویی هوشیار شده بود، شالش را باز کرده و دور شانه‌های کرا پیچید. «شمس همین مرد همراه مولانا است؟»

کرا خودش را جمع و جور کرده بود. سرش را تکان داد. «نمی‌دونم چی به سرم آمده. کیمیا به حرف‌های من گوش نکن. اون‌ها رو جدی بگیر. من فقط نگرانم که اون دو تا هیچ اهمیتی به سلامتی‌شون نمی‌دن.» آهی کشید و ادامه داد: مردها بعضی وقت‌ها زیاده‌روی می‌کنن. مثل این‌که اصلاً دنیایی براشون وجود نداره. اون وقت تمام بارها به دوش ما زن‌ها می‌مونه.

احساس می‌کرد که به تدریج رنجش و دل‌آزردگی جایگزین هراس عظیمی می‌شود که لحظاتی پیش تجربه کرده بود. این وضعیت را ترجیح می‌داد هر چند به خوبی می‌دانست که چنین احساسی با حقیقت وجود او در تضاد است. او خود را در باورها و رفتارهای ساده‌انگارانه و عوامانه رها کرده بود و این با ذات او تعارض داشت.

جمع کردن چوب برای آتش، جوشاندن آب و پاک‌کردن سبزیجات و سایر کارهای معمول روزانه به تدریج ذهن هر دو نفر را به خود مشغول کرد.

— خب، شاید حالا دیگه شروع به غذا خوردن بکنند!

تصور شش هفته غذا پختن بی‌حاصل و دور ریختن آن باعث آزارش می‌شد. لحظه‌ای بعد اما کرا به خنده افتاد. چرا باید عصبانی می‌ماند؟ غذا هرگز هدر نرفته بود. حداقل هر روز چند گدا سیر شده بودند و از طرف

دیگر همسر او هم که اکنون خوشحال و مسرور بود. چرا باید عصبانی می‌ماند؟

— کیمیا تو نباید به حرف‌های من توجه کنی. قدردانی از هدایای خداوند همیشه سخته.

آفتاب تمام اتاق را پر کرده بود، گویی می‌خواست اثبات کند که خشم و ترس تنها ابره‌هایی هستند که درخشش خورشید را پنهان می‌کنند. نگاه کیمیا و کرا در سکوت با یکدیگر تلاقی کرد. چیزی جدید، چیزی هنوز ناشناخته اما قدرتمند وارد خانه شده بود. سرودی ناخودآگاه بر لبان کیمیا جاری شد. همان سرودی بود که فرخ آن روز بعدازظهر، زمانی که پدر کریسوستوم برای آخرین بار به دهکده آمده بود، زمزمه کرده بود. سرود وحشی اما با شکوه بود، ستایشی از هدیه زندگی. کیمیا هرگز تا پیش از این به سرود توجه نکرده بود. حتی نمی‌دانست که کلمات آن چگونه در ذهنش نقش بسته و به یادگار مانده‌اند. ریشه سرود به جایی ناشناخته در علفزارهای آسیای مرکزی باز می‌گشت. کرا می‌خکوب شده بود. ظرفی را که می‌شست بر زمین انداخت. سرود چشمان تیره و جدی شمس را در برابرش مجسم می‌کرد. بار دیگر از ترس لرزید.

زمستان گویی به تدریج سایه خود را از سر شهر بر می‌داشت. درختان بادام شکوفه کرده و با انبوهی از گل‌های کوچک صورتی رنگ پوشانده شده بودند. از دل سکوت و سکون هفته‌های قبل، زمزمه زندگی جدیدی به گوش می‌رسد. مولانا و شمس که انزوا و پرهیزشان به پایان رسیده بود، حالا دیگر از یکدیگر جدا نمی‌شدند. آن‌ها یا ساعت‌ها در اتاق مطالعه مولانا می‌ماندند و یا به دنبال کاری با یکدیگر بیرون می‌رفتند. سلطان‌ولد و یا معدودی از دوستان مولانا هم گاهی به این دو مرد ملحق می‌شدند. نگرانی کرا به تدریج رفع می‌شد. سینی‌های غذایی که برای آن‌ها فراهم می‌کرد

دیگر دست‌نخورده باقی نمی‌ماند. در این میان تنها علاءالدین بود که گویی ترجیح می‌داد فاصله خود را حفظ کند. او هنوز هم از پدرش دلگیر بود چرا که آن‌ها را ترک کرده بود. پسر جوان این دلتنگی را همه جا و در حضور همه بر زبان آورده و یا به نوعی آشکار می‌کرد. زمانی که در خانه بود درها را به هم می‌کوبید، به پرسش‌ها پاسخ نمی‌داد، اخم می‌کرد و از هر بهانه‌ای برای عصبانیت استفاده می‌کرد. در سایر موارد هم ترجیح می‌داد با همان خلق تنگ با دوستانش در میدان اسب سواری کند.

در قونیه اما کنجکاوی مردم هنوز فروکش نکرده بود. مردم مولانا و شمس را می‌دیدند که به مسجد می‌روند، در بازار قدم زده و یا راهی حمام عمومی می‌شوند، گاهی با حرارت به مباحثه می‌پردازند و گاه در سکوت غوطه ور می‌شدند. پرسشی که اما گویا هرگز برای آن پاسخی یافته نمی‌شد این بود: این سد نامریی که باعث شده بود این دو مرد دست نیافتنی شوند، چه بود؟ سدی که شمس و جذبه او به مقاومت آن افزود. مولانا اما در این میان تمامی توجهش را بر شمس متمرکز کرده و از جهان اطرافش بی‌خبر بود. مردمان قونیه به معلم بزرگی که روزی مورد احترام همگان بود می‌نگریستند و آنچه را که می‌دیدند، نمی‌توانستند باور کنند. مولانا، لاغر و تکیده با رفتاری کودکانه، تنها شبی از معلم بزرگ بود.

اوقات شاگردان مولانا هم به نوبه خود تلخ شده بود. آن‌ها انتظار داشتند که «استاد» درس‌هایش را در مدرسه آغاز کند، اما اکنون به نظر می‌رسید که مولانا هیچ قصدی برای از سرگیری درس ندارد. او دیگر آن معلم مذهبی که آنها می‌شناختند نبود. دیگر نشانی از خویشتنداری و زهد شکوهمند مولانا در او یافت نمی‌شد. او را می‌دیدند که گاه بی‌دلیل و بدون قید و بند قهقهه سر داده و گاه به همان صورت می‌گرید. کیمیا

صحبت‌های مردم را می‌شنید. «مولانا دیوانه شده؟ این شمس با او چه کار کرده؟» آن‌ها روزی مولانا را در حال دویدن به سمت خانه دیده بودند و روزی دیگر او را چرخ زنان در گوشه خیابان در حالی یافته بودند که دو طفل دست می‌زدند و شمس هم در گوشه‌ای ایستاده بود با چشمان بسته گویا به رویا فرو رفته بود. مدتی بعد کیمیا به خود جرأت داده و از مولانا پرسیده بود: چرا چرخ می‌زدیدی؟ چه فایده‌ای براتون داره؟

مولانا پاسخ داده بود: این کار قلب من رو به خداوند نزدیک‌تر می‌کنه. این یک رسم قدیمی و باستانی. مربوط به دانش بشره. دانشی که به انسان اجازه می‌دهد مسیر خود برای برگشت به سمت خدا را پیدا کند. این کار مدت‌ها قبل از ظهور پیامبر در ایران انجام می‌شد.

صورتش حالا آرام‌تر به نظر می‌رسید. «شمس این کار رو به من یاد داد.»

کیمیا پرسیده بود: من هم می‌تونم چرخ بزنم؟

و او در حالی که سرش را تکان می‌داد با چشمانی مملو از عطوفت و مهربانی به کیمیا نگریسته و گفته بود: نه! الان نه! چرخ زدن برای کسانی که آماده آن نشدند، می‌تونه مضر باشه.

کیمیا حتماً حیرت‌زده به نظر رسیده بود چرا که مولانا با نگاهی به او، بلافاصله ادامه داده بود: خب موضوع ساده است. این چرخ‌زدن‌ها به قلب تأثیر می‌گذاره و احساسات تو را شکوفا می‌کنه. این احساسات اغلب با حالات روحانی عالیه اشتباه گرفته می‌شن. بعد وسوسه چرخ زدن بیشتر می‌شه. این وسوسه فقط سد راه کسانی می‌شه که برای ارضای احساسات خودشون افراط می‌کنن. شاید به همین خاطر که این کار مدت‌هاست مخفی باقی مونده.

مولانا چند لحظه‌ای سکوت کرد. گویی در افکار خود فرو رفته بود.

«اما قبل از چرخ زدن باید قلب از تمام علایق و وابستگی‌ها پاک بشه.» باز هم چند لحظه‌ای سکوت کرد. و بعد با صدایی نجواگونه افزود: اما به نظر نمی‌رسه همه حاضر باشن تا این حد بسوزند.

کیمیا حیرت‌زده بود. منظور مولانا چه بود؟ آیا احساس وی نسبت به مولانا و کرا نوعی وابستگی بود؟ آیا این احساس عشق نبود؟

با گذر زمان برخی شاگردان مولانا به نزد سلطان‌ولد می‌آمدند. «به پدرت بگو که بدون نور تعلیمات او زندگی غیرقابل تحمل است. بگو که بدون پرتوی دانش او ما همانند مردان نابینایی هستیم که در تاریکی سکندری خوران راه به جایی نمی‌بریم.»

سلطان‌ولد به شکایات و گله‌گذاری‌های آنان گوش می‌کرد. اما چه می‌توانست بکند؟

— من این روزها، خیلی وقت‌ها پدرم رو نمی‌بینم. وقتی هم که می‌بینم فقط برای اینکه به او و شمس سرزنش کنم.

چگونه می‌توانست وسعت سکوتی را که گاه او نیز با شمس و پدرش در تجربه آن شریک می‌شد، برای آنان توصیف کند؟ چگونه می‌توانست به آنان بگوید که در درون چهار دیواری کوچکی که آن دو مرد بخش اعظم اوقات خود را می‌گذراندند، بیش از تمام قونیه و ماورای آن، زندگی جریان داشت؟ آن‌ها به او هم مظنون بودند. آیا سلطان‌ولد هم همانند پدرش به آن‌ها خیانت می‌کرد؟ تمامی این حوادث بعد از آن اتفاق افتاده بود که این درویش، این قلندر، همانند سایر کولی‌هایی که جز ولگردی و بی‌نظمی و توهین به مقدسات و کفر گویی کار دیگری انجام نمی‌دادند، تمام ذهن مولانا را به خود اختصاص داده بود.

انتشار خبری عجیب در مورد دیدار مولانا از محله یهودیان و خرید کدویی مملو از شراب، باعث افزایش نفرت و انزجار از شمس شد.

– این یک شایعه بی‌شرمانه است. ممکن نیست این خبر درست باشه. شاگردان مولانا سعی می‌کردند همچنان از او حمایت کنند. تحقیقات اما نشان داد که آن روز صبح، مولانا به دیدار دوست یهودی قدیمی‌اش، جاشوا رفته و از او که تاجر قدیمی شراب بود، کدویی شراب خواسته است. جاشوا ابتدا تصور کرده که مولانا شوخی می‌کند. چگونه ممکن بود یک مسلمان و یک معلم مذهبی در سطح او، شراب بخواهد؟ مولانا اما جدی بود.

– این خواسته دوست عزیز منه. شمس عزیز این‌طور خواسته و من هم علت خواسته‌های او را سؤال نمی‌کنم. جاشوا کدویی از بهترین شراب‌های خود را به مولانا داده و از گرفتن پول خودداری کرده بود.

«امیدوارم خداوند جهان نگاهدار تو باشد.» جاشوا مولانا را دعا کرده بود و او هم با لبخندی تشکر کرده بود. «عجب لبخندی! این لبخند تمام خورشید را به مغازه محقر من آورد.»

«بهتون چی گفتیم؟» حسن یکی از شاگردان مولانا بود که با حرارت حرف می‌زد. شانزده ساله بود و از دوستان نزدیک علاءالدین. آن‌ها اغلب به همراه یکدیگر در میدان اسب‌سواری می‌کردند. «مولای ما تسخیر شده! این شمس کارهای شیطانی می‌کنه.»

سخنان حسن به نوعی بیانگر ظن تمامی شاگردان مولانا بود. شمس اهریمن بود. او نه تنها آنان را از حضور و تعلیمات مولایشان محروم کرده بود بلکه بدتر از آن اکنون مولانا را تسخیر کرده و او را از خدا دور می‌کرد. برآشفته شده بودند.

کیمیا در حال جارو کردن حیاط بود که مولانا با کوزه شراب وارد خانه شد. روزی آفتابی بود و هوا هنوز خنک بود. خنکای هوا گویی نوید بهار را

با خود داشت. مولانا در حالی که سرش را به اطراف تکان می‌داد از کنار او گذشت و سپس به سرعت وارد اتاق مطالعه شد. در که باز شد کیمیا صدای شمس را شنید «عالیه، دوست من! این شراب، از راه‌های متعدد به تحسین و ستایش عظمت خداوند منتهی می‌شود.»

چند لحظه بعد، هر دو مرد از اتاق بیرون آمده در آفتاب بر روی سکوی سنگی قدیمی که به دیوار غربی منزل، در چند قدمی جایی که کیمیا مشغول جارو کردن بود، نشستند.

کیمیا نگاهش به کدویی افتاد که حالا روی زانوان شمس قرار داشت. می‌خواست از آن‌جا برود که شمس او را متوقف کرد. «لازم نیست بری.» کیمیا مکثی کرد. آیا شمس از او خواسته بود که بماند؟ مطمئن نبود در درگاه نشست و به دو مرد خیره شد. شمس بدون آنکه دیگر به او توجه کند، کدو را برداشته و چوب پنبه آن را بیرون کشید و بعد به آرامی و با دقت شراب را در نهر باریکی که دور تا دور حیاط کشیده شده بود، خالی کرد. کدو تقریباً خالی شده بود که جامی کوچک از جیب ردایش در آورده و آن را تا نیمه از شراب پر کرد.

«بت‌ها باید شکسته شوند!» شمس جام را بر لب گذاشته و جرعه‌ای از آن را نوشید. جام را به مولانا داد. او هم آن را به لب برد. شمس ادامه داد: «دست‌ها، تکیه گاه‌هایی هستند که انسان حقیقی پنداشته و به آن‌ها تکیه می‌کند.» صدایش آرام و گرفته بود. گویی به جای آنکه از گلویش در بیاید، از اعماق سینه‌اش بر می‌خاست. «شهرت یکی از این بت‌هاست، قوانین و عادات هم همین‌طور» صدایش خشمگین بود، اما ناگهان در برابر چشمان حیرت‌زده کیمیا قهقهه‌ای سر داده و با شادمانی گفت: امروز، دوست من تو چند بت معدود را شکستی!

مولانا لبخند می‌زد. «نوشیدن از جامی که با لبان دوست تماس

داشته، شیرین تر از تمام شراب‌های دنیا است.»

پرنده‌ای ناگهان در آسمان بالای سر آن‌ها پرواز کرده و بر روی درخت بلوط نزدیک دیوار جنوبی نشست. پرنده‌ای آبی - خاکستری رنگ بود با لکه‌هایی سفید رنگ بر روی بال‌ها. گلویش را صاف کرده و شروع به سردادن نغمه کرد. با تمام توان می‌خواند. کیمیا حیرت‌زده بود که چگونه پرنده‌ای این چنین کوچک، چنین توان ژرفی دارد!

شمس به سوی او برگشت. «می‌بینی؟ آگاهانه یا ناآگاهانه، همه موجودات در درون خود نیاز به ستایش شدن دارند». در حال صحبت کردن بود که از جای برخاست. چشمانش بسته بود و در حالی که دستانش بر روی سینه جمع شده بود به آرامی شروع به چرخ زدن کرد.

کیمیا روز بعد در بازار شنید که شمس اهریمن است و چقدر زندگی با او در یک خانه سخت و تهوع آور است! از آن‌جا دور شد. سعی داشت نظرات مردم را نادیده بگیرد اما در قلبش اندوهی سنگین احساس می‌کرد. می‌خواست فریاد بزند. «اصلاً این‌طور نیست! شمس اهریمن نیست. او بادی قوی است که هر چه را لمس کند به آتش می‌کشد. او حامل خبرهای نگفته است. او...» کیمیا در درونش می‌گریست. ایستاد تا نفسی تازه کند. دیوارهای اطراف در هم ریخته به نظر می‌رسیدند قلبش به شدت می‌زد.

ناگهان احساس کرد که کسی دست او را گرفته است. صدای کرا را شنید که با خونسردی و آرام می‌گفت: بیا بریم خونه. داره دیر می‌شه.

«چه اتفاقی افتاده بود؟» کیمیا مدتی بعد، زمانی که همراه کرا در آشپزخانه نشسته بود، از او پرسید.

کرا گفت: بدن تو رشد می‌کنه و روحت هم همین‌طور. بعضی وقت‌ها

رشد روح آدم‌ها بیش از حد سریع می‌شه. هر چند تحمل این وضع سخته اما به هر حال هدیه بزرگی از طرف خداست.

چند لحظه‌ای سکوت کرد، و بعد گویی با خود حرف می‌زند گفت: این روزها، همه چیز خیلی سریع تغییر می‌کنه.

چند روز بعد، هنگامی که کیمیا در حیاط مشغول پاک کردن سبزی برای عصرانه بود، متوجه شد که حرف‌های کرا حقیقت داشت. همه چیز در حال تغییر بود. برخی چیزها کاملاً تغییر کرده بودند. نیرویی نامریی، نوعی رایحه رمزآلود فضای خانه مولانا را فرا گرفته بود و تار و پود زندگی معمول روزانه را در هم ریخته بود. چند تره فرنگی از سبد روبه‌رویش برداشت. سرگرم پاک کردن آن‌ها بود که صدای پا شنید. به بالا نگاه کرد و در کمال تعجب شمس را دید که وارد حیاط می‌شد.

شمس به سوی او آمده و گفت: می‌تونم کنارت بنشینم؟ صدایش آرام بود و در آن از تحکمی که کیمیا به شنیدن آن در سخنان او عادت کرده بود، نشانی یافت نمی‌شد. اما چشمانش همانند همیشه نافذ بودند و احساسات متناقضی را در درون کیمیا بر می‌انگیخت.

کیمیا سرش را به علامت مثبت تکان داد. از پرسش شمس تعجب کرده بود. شمس در فاصله‌ای نزدیک او نشست. ساکت بود و سرش بر روی زانوانش خم شده بود. کیمیا غوغای شهر را که در میان چهاردیواری خانه خفه می‌شد، شنید. سکوت حیاط حالا با نوعی «قدرت» در هم آمیخته بود. کیمیا که نمی‌توانست به پاک کردن سبزی‌ها ادامه دهد پرسید: تبریز هم مثل قونیه است؟

شمس سرش را بلند کرد. «تبریز شهر مساجد آبی و آسمان صافه» و بعد گویی با خود نجوا کند، ادامه داد: اما قونیه شهر نوره.

کیمیا منتظر بود که شمس توضیح بیشتری بدهد. اما او در عوض

ادامه داد: رزهای تبریز کوچک و زردرنگ هستند. از قلب اون‌ها خون می‌ریزه. از این رزها در قونیه نیست اما روزی خواهد بود.

کیمیا احساس کرد که قلبش از جای کنده شده است و بر جای می‌لرزید. کارد از دستانش رها شده و افتاد. کلمات شمس چنان پیامی در برداشتند که او قادر به رمزگشایی آنها نبود.

شمس بدون توجه به واکنش او ادامه داد: در تبریز میدان‌هایی هست که در آن روح قدیسین شب هنگام برخاسته و دسته دسته به شکل کبوترهای سبز و سرخ به مکه پرواز می‌کنند و دور کعبه طواف می‌کنند.

کیمیا به او خیره شده بود. شمس کلمات عجیبی بر زبان می‌آورد. کیمیا کبوترهای خاکستری رنگ را دیده بود اما هرگز در مورد کبوتران سبز یا قرمز چیزی نشنیده بود. لبخندی کمرنگ همانند ابری گذرا بر صورت شمس نقش بست. به نظر می‌رسید که با نگاهش از ظاهر کیمیا گذشته و باطن او را می‌کاود.

کیمیا حیرت‌زده فکر می‌کرد که شمس کدام کبوتر است؟ کبوتر سبز یا سرخ؟

شمس که گویی پاسخ پرسش مطرح نشده کیمیا را می‌داد، گفت: آدم‌هایی در تبریز هستند که من در مقایسه با آنها هیچ هستم. از جای برخاست. «رزهای تبریز را به خاطر داشته باش. آنها به خدا نزدیکند چون تنها قلبی خون‌چکان است که می‌تواند او را پیدا کند.» چند ثانیه‌ای مکث کرد و بعد ادامه داد: آدم‌ها اما نمی‌خواهند این موضوع را بفهمند و به سرعت فراموش می‌کنند. وقتی هم که قلب آنها فرا خوانده می‌شود، وقتی که از آن خون می‌چکد هم به جای سپاسگزاری و ستایش، شکایت می‌کنند!

چشمانش تیزتر شده بود و به کیمیا می‌نگریست. «کیمیا! تو فراموش

نمی‌کنی!» قبل از آنکه کیمیا به خود بیاید، شمس برگشته و به خانه رفته بود. کیمیا اما حیران‌تر از همیشه بر جای مانده بود.

در روزها و هفته‌های بعد، کیمیا دریافت که چشمان شمس هرگز از تعقیب او در هنگام کار کردن، حتی جزئی‌ترین کارها، باز نمی‌ایستند. از سوی دیگر بارها پیش آمده بود که خود را در میان سکونی غریب یافته بود.

گاهی ساده‌ترین کار به نظر می‌رسید که تا ابد ادامه یافته است، هر چند هنگامی که به سایه‌های روی دیوار می‌نگریست می‌فهمید که تنها چند دقیقه وقت صرف آن کرده است و گاه کاری که به نظرش در یک لحظه انجام شده بود، ساعت‌ها وقت او را گرفته بود. زندگی دیگر برای او توالی لحظات نامربوط نبود، بیشتر شبیه آهنگی مرموز شده بود که میان هر نت آن با دیگری، هارمونی کاملی برقرار بود. این ملودی علیرغم زیبایی و سادگی‌اش هرگز قابل پیش‌بینی نبود، اما باز هم هیچ نتي لحظه‌ای پیش یا پس از موعد مقرر نواخته نمی‌شد و حیرت‌آورتر آنکه هر نت همواره در جای صحیح خود نواخته می‌شد. اما دستیابی به نت‌ها چندان ساده نبود. هر یک را باید همانند پرنده‌ای که در اوج آسمان پرواز می‌کند شکار می‌کرد. این تلاش مداوم او را خسته کرده و از نفس می‌انداخت. هرگز مطمئن نبود که چه پیش روی خواهد داشت. زندگی بدین ترتیب تبدیل به موسیقی می‌شد و طبیعی بود که موسیقی‌دانان هم به تدریج راه خود را به خانه مولانا باز کنند! یک بعدازظهر، مردی نی‌زن به منزل مولانا دعوت شد. آن شب از خانه مولانا صدایی آرام و نرم همانند نفس انسان؛ گاه ملتمسانه و طلب‌کننده، زمانی حزن‌انگیز و زمانی شاد و مسرورکننده برمی‌خاست. در کوچه، بیرون خانه مولانا، عابرین هنگام گذر بی‌اختیار توقف می‌کردند.

- این موسیقی از کجاست؟

عابرین ابتدا این پرسش را مطرح کرده و لحظاتی بعد نجواگونه در گوش یکدیگر می‌گفتند «از خونه مولاناست!» و بعد با نارضایتی زیر لب غر می‌زدند. «موسیقی! خونه مولانا!»

سخنان مولانا رابه یاد می‌آوردند. «او که می‌گفت موسیقی باعث انحراف آدم از خداوند می‌شه؟» سپس سری به نارضایتی تکان داده و می‌گذشتند.

در اتاق مطالعه مولانا، کیمیا به خوابی عجیب فرو رفته بود. در دنیایی ناشناخته اما آشنا بود، پستی‌ای که سرش را به آن تکیه داده بود، سفت بود و بوی دود می‌داد. صدای مولانا که از دور دست به گوش می‌رسید، به تدریج آرام‌تر می‌شد. صدای خوردن لیوان‌ها به سینی مسی و سرفه‌های سنگین شمس را می‌شنید و ماورای تمامی این صداها، نوای نی بود که بر می‌خواست. نوای نی به آسمان بلند می‌شد، گسترش می‌یافت و سپس برای لحظه‌ای در میان آسمان معلق می‌ماند. سپس دور خود می‌پیچید و تبدیل به یک نت بلند می‌شد. هر از گاهی چشمانش را می‌گشود و شعله‌های آتش را در اجاق می‌دید که گویی با نوای موسیقی برخاسته و فرو می‌نشیند. شب به نیمه رسیده و ماه میان آسمان بود که احساس کرد مرز میان خواب و هوشیاری، میان خودش و گذر از خود باریک‌تر از پرده‌ای شده بود.

پیش از اذان بود که موسیقی قطع شد. چند صدای مبهم به او می‌گفت که نی‌زن و میهمانان در حال ترک خانه هستند. آخرین صدایی که شنید آوای پرندگانی بود که با اولین پرتوهای خورشید، نغمه سرایی می‌کردند.

چند روز بعد کیمیا در حال خروج از خانه بود که صدای شمس را هنگام صحبت با سلطان‌ولد شنید. در حال بیرون آمدن از اتاق مطالعه

مولانا بودند و به او توجهی نکردند.

«من اهمیتی به حرف‌ها و شکایت‌های مردم نمی‌دم. این اصلاً مسأله‌ای نیست». صدای شمس محکم بود اما نشانی از خشم در آن دیده نمی‌شد. «من اهمیت نمی‌دم که اون‌ها از من متفرنند. تو که این موضوع رو می‌دونی. اما اگه حضور من باعث نزاع و درگیری در شهر می‌شه، خب مجبورم که از این‌جا برم.»

کیمیا بر جای ایستاد. «شمس در حال ترک آن‌جا بود!» درست بود که حضور او باعث برافروخته شدن خصومت و خشم در شهر شده بود، اما این احساسات واقعاً آن‌قدر نبود که او را مجبور به رفتن کند! با این وجود کیمیا می‌دانست که شمس هرگز برای این که حرفی زده باشد، سخنی را به زبان نمی‌آورد. او از آنچه که می‌گوید هدف و منظور دارد. دوباره به راه افتاد. تمام وجودش مملو از غم شده بود قلبش در سینه سنگینی می‌کرد. «من نمی‌خوام که او برود!» کیمیا از احساس خودش حیرت می‌کرد.

فصل پانزدهم

اکبر تازه هفده ساله شده بود و سردرگم به نظر می‌رسید. او مرد جوان بلند قامتی بود با چشمانی تیره و موهایی مشکی. آن قدر اطمینان به نفس داشت که دوستانش تصور می‌کردند او قطعا از آن‌ها بیشتر می‌داند. سال‌ها بود که اکبر، از همان دوران نوجوانی‌اش شهرت و وصف معلم بزرگ جلال‌الدین که در مدرسه در مورد خداوند و وصال او درس می‌داد. شنیده بود. گاهی او را مشاهده می‌کرد که همراه شاگردانش از خیابان‌های قونیه می‌گذرند. اکبر همیشه آرزو داشت که روزی او هم در جمع شاگردان مولانا قرار گیرد. حالا این آرزو تحقق یافته بود. او دو سال بود که در جلسات درس مولانا حضور یافته و شروع به مطالعه حقوق کرده بود. او با مطالعه حقوق می‌توانست رفتار انسان‌ها و نزاع‌های آنان را با توجه به کلمات الهی و تفسیر مردان مقدس و آگاه از راز این کلمات بررسی کند.

دنیای اکبر منظم بود و زندگی آرام و ساده‌ای داشت. انسانی بود که شهادت می‌داد «خداوند یگانه است و محمد(ص) پیامبر اوست.» پنج بار در روز نماز می‌خواند، صدقه می‌داد، ماه مبارک رمضان روزه می‌گرفت و امیدوار بود که روزی به سفر حج مشرف شود.

اکنون اما چه اتفاقی افتاده بود؟ مرزهای واضح و روشنی که او برای

زندگی و حیات ترسیم کرده بود، بیش از هر زمانی رنگ باخته بود. مولانا، معلم مذهبی محترمی که همیشه نمونه و سرمشق او محسوب می‌شد، دیگر قابل اتکا نبود، یا لاقلاً این‌گونه به نظر می‌رسید. شاگردان دیگر مولانا را متهم می‌کردند که وظایف خود را فراموش کرده و از همه بدتر از دین خارج شده است!

اکبر اکنون شب‌ها را با گریستن گذرانده و سعی داشت با عذاب دادن بیهوده ذهنش از آنچه که قابل درک نبود، به برداشت و درکی برسد. احساس تنهایی و دور افتادگی می‌کرد. گم شده بود و شاید هم به او خیانت کرده بودند. نزد چه کسی باید باز می‌گشت؟ درد دل کردن با دوستانش هم فایده‌ای نداشت. آن‌ها همانند او حیرت‌زده، خشمگین و نگران بودند. برخی از آن‌ها نزد امام رفته بودند و از او نصیحت خواسته بودند. او هم به آنان گفته بود که مولانا را فراموش کرده و به سمت خداوند رو کنند. اما این سخنان نمی‌توانست رضایت آن‌ها را جلب کند. احساس می‌کردند نه مولانا، که این پروردگار بوده است که آن‌ها را به حال خود وا گذاشته است! احساس عجیبی بود؛ شبیه کفر! اکبر با چنین فکریایی بیش از پیش خود را در چنگال ناامیدی احساس می‌کرد.

یک روز صبح، بعد از یک شب زنده‌داری دیگر، اکبر به فکر کسی افتاد که شاید می‌توانست به او کمک کند؛ صدرالدین قونوی! صدرالدین مردی بسیار محترم بود که شهرت وی بسیار فراتر از سرزنش‌های محدودی بود که نسبت به او ابراز می‌شد. چندین سال پیش شیخ بزرگ «ابن العربی» را ملاقات کرده و مدتی بعد با دختر او ازدواج کرده بود. همچنین مشهور بود که پس از مباحثه و برخوردی طوفانی میان وی و مولانا هر دو به این نتیجه رسیده بودند که درکی مشترک از خداوند و خلقت او دارند و بدین ترتیب دوستانی صمیمی شده بودند.

صدرالدین در حومه قونیه زندگی می‌کرد. خانه کوچک او که با گچ سفید شده بود در میان باغ‌های میوه قرار داشت. پیدا کردن خانه مدتی وقت اکبر را گرفت. صدرالدین خود در را باز کرد. از دیدن اکبر حیرت کرده بود.

– پسر، چه کمکی از دست من بر می‌یاد؟

صدرالدین از آنچه که اکبر انتظار داشت، سالخورده‌تر به نظر می‌رسید. کمرش خم شده و صورتش که بخشی از آن زیر ریش به دقت کوتاه شده‌ای پوشانده شده بود، به شدت چروک خورده بود.

صدرالدین او را به داخل دعوت کرد. «بیا تو، بیا توی خونه.»

اکبر وارد شد. دیگر مطمئن نبود که چرا اصلاً به این‌جا آمده است. خانه بوی روغن و شمع می‌داد. صدرالدین او را به اتاق کوچکی که چند پستی کوچک و دو قالی کهنه و رنگ باخته در آن بود، هدایت کرد. صدرالدین که هنوز منتظر بود میهمانش لب به سخن بگشاید گفت «بشین». خودش نشست و چشمانش را بست. اکبر چند لحظه‌ای مردد مانده بود. تصور می‌کرد پیرمرد به خواب فرو رفته است. اکبر بالاخره گفت: من آمدم تا از شما راهنمایی بگیرم.

صدرالدین چشمانش را گشود و نگاهی عمیق به اکبر انداخت. باز هم چیزی نگفت.

اکبر ادامه داد: من نمی‌دونم باید چه کار کنم. افکار مختلف در مغزش دور می‌زد و قلبش به تپش افتاده بود. «موضوع مولانا است!» چند لحظه‌ای مکث کرد. قادر نبود ادامه بدهد. «آه...» صدای صدرالدین آرام بود. آهی کشید و دوباره سکوت کرد. این بار سکوت متفاوت بود. ضربان اتاق را می‌شد به راحتی حس کرد.

صدرالدین به دیوار تکیه داد و کتش را به سوی سینه‌اش کشید.

«پسرم! دنیا فقط سفید و سیاه نیست» باز هم چند لحظه‌ای سکوت کرده و ادامه داد: هنوز نفهمیدی که چقدر چیزها خاکستری رنگ هستند؟ چقدر رنگ‌های دیگه هم توی دنیاست؟

اکبر درهم شد. گرهی بر پیشانی‌اش افتاده بود. فکر می‌کرد که منظور صدرالدین چیست؟ او چه چیزی را در سخنان مبهم خود نهفته است؟ صدرالدین ادامه داد: تو فقط به خوب و بد فکر می‌کنی. همه چیز را یا خوب می‌بینی یا بد، یا درست یا غلط یا قابل پاداش و یا قابل مجازات. اما این نگاه فقط به درد دنیای بچه‌ها می‌خوره!

چهره پیرمرد روشن شده بود و حالا جوان‌تر به نظر می‌رسید. «بچه‌ها قایم باشک بازی می‌کنند، بچه‌ها سوار اسب‌های چوبی می‌شن و با شمشیرهای چوبی می‌جنگن. تو هنوز هم می‌خوای تو همین سن و سال باقی بمونی؟ می‌خوای مثل اون‌ها فکر کنی و رفتار کنی؟»

اکبر خون را که به گونه‌هایش می‌دوید، احساس می‌کرد. صدرالدین اما توجهی به حالات مخاطبش نداشت یا حداقل سعی داشت این‌گونه نشان دهد. «اما زمانی می‌رسد که باید با چیزهای غیرقابل قبول روبه‌رو بشی، باید قلبت برای قبول کردن این چیزها آماده شده باشد.»

چند لحظه‌ای سکوت کرد و بعد گویا فکری به ذهنش رسیده است، ادامه داد: این یک آزمایش مهم برای توست. خوراک قلب «همه یا هیچ» نیست. قلب آغوش خودش رو به روی هر چیزی می‌گشاید. منظور من رو می‌فهمی؟

اکبر احساس ناخوشایندی داشت. او برای راهنمایی آماده بود و اکنون انبوهی از سخنان غیر قابل درک را می‌شنید. ساکت ماند.

صدرالدین در حالی که با دستانش اشیایی نامرئی را در آغوش

می‌گرفت، تکرار کرد: قلب آغوش خود رو بر همه چیز می‌گشاید. تنها یک برش کوچک کیک برایش کافی نیست. همه کیک رو می‌خواد!

پیرمرد لحظه‌ای بعد خنده‌ای شادمانه سر داد. مانند جوانی سرحال قهقهه می‌زد. «قلب همه چیز رو می‌خواد. خوب و بد. شادی و رنج. قلب چیزی در مورد پاداش و مجازات نمی‌دونه. می‌تونی چنین حالتی رو تجسم کنی؟»

اکبر حیرت‌زده بود، دنیایش دگرگون شده بود و آوار آن را بر شانه‌هایش احساس می‌کرد.

صدرالدین بالاخره دلش برای او به رحم آمد. «خب، همیشه درک کردن موضوعی، طول می‌کشد. تو اما برای راهنمایی آمدی. نصیحت من به تو ساده است. کنار بکش و قبول کن.» صدایش قوت‌گیری پیدا کرده بود. «قبول کن که هیچ چیز از حوادثی که دور و برت اتفاق می‌افتد، درک نمی‌کنی» با حرکت دستانش سعی داشت قدرت کلماتش را افزایش دهد. «و قبول کن که هیچ راهی نداری که حتی تصور کنی چه اتفاقی داره می‌افته. درد و رنجی را هم که تحمل می‌کنی، قبول کن.» چند لحظه دیگر سکوت کرد. «...و خدا را به خاطر تمام این مسائل شکر کن.» سکوتی طولانی کرد تا احمد زمان کافی برای درک سخنان او را بیابد.

صدرالدین چند لحظه بعد پرسید: «می‌دونی آموختن به شکل‌های مختلف در می‌یاد؟ گاهی حتی وقتی تصور می‌کنی چیزی نمی‌آموزی، در حال آموختن هستی!»

اکبر به میزبانش خیره شده بود. می‌ترسید. هر پرسش صدرالدین رشته‌های پیوند او را با آنچه که می‌دانست و آنچه را که به درستی آن باور داشت، پاره می‌کرد.

«مولای ما به دنیایی بدون بعد وارد شده!» صدرالدین ادامه داد «...و

انشاء.. آن‌ها که او را دوست داشته باشند هم به نوبت خود وارد این دنیا می‌شوند.» دستش را بر بازوی اکبر گذاشت. «پسرم تو درک نمی‌کنی. شاید برایت مجهول باشد اما گنجی در راه است و انشاء... روزی این گنج به ساحل تو هم می‌رسد. اما یادت باشه که تار درد را باید با پود عشق و صبر در هم بیامیزی. هرگز اجازه نده درد و رنج تو رو در زندان خود اسیر کنه. قالی‌های زیبا یک روزه بافته نمی‌شن. تو هنوز اول راه هستی.»

اکبر حیرت‌زده بود. جرقه‌های نگاه صدرالدین، آتشی را که روزی مولانا در درون او افروخته بود، بار دیگر زنده می‌کرد. ناگهان اشک به چشمانش هجوم آورد «اما قلب من تشنه است.» تظاهر را کنار گذاشته بود و می‌گریست.

صدرالدین سری به نشانه تأیید تکان داد. «تا به حال هیچ‌وقت فکر کردی که این تشنگی هدیه خداوند به توست؟»

اکبر چشمانش را بست. سخنان صدرالدین هر چند کوبنده و غیر منتظره بود اما چنان مرهمی بر قلب او می‌نشست.

- سیراب کردن تشنگی تو کار خداست، نه کار مولانا و یا من. برای رسیدن به این سیرابی هم باید بهایش را پرداخت کنی. بهای این سیرابی، دادن همه چیزه.

به صدا در آمدن در، صدرالدین را به سکوت واداشت.

صدرالدین دستش را بر شانه اکبر گذاشت. «عشق تو به مولانا نگه‌دار، نگذار کم بشه. موقعش که رسید می‌بینی که همه چیز درست می‌شه. یادت باشه که باید صبر کنی.» صبر را چنان با تأنی و آرام ادا کرد که گویی می‌خواهد کلمه‌ای جدید را به کودکی نوآموز یاد بدهد. بار دیگر خندید و بر پای ایستاد. «این لغت معمولاً برای جوون‌ها آشنا نیست.» دیدار آن‌ها به پایان رسیده بود. صدرالدین در حالی که اکبر به دنبالش راه

افتاده بود، به سمت در رفت.

دختری در درگاه ایستاده بود. در دستانش چیزی را حمل می‌کرد که در پارچه‌ای آبی پیچیده شده بود.

صدرالدین با هیجان گفت: «تویی کیمیا؟»

«بفرمایید. یک خرده کیک براتون آوردم. امیدوارم خوشتون بیاد.» کیمیا ظرف کوچکی از کیک را به سوی او دراز کرد.

صدرالدین به سمت اکبر برگشت و گفت: «کیمیا رو که می‌شناسی؟» اکبر سکوت کرد. اغلب کیمیا را می‌دید اما هرگز با او صحبت نکرده بود. مردان جوان معمولاً با دختران هم‌کلام نمی‌شدند. سرش را به علامت منفی تکان داد. می‌دانست که کیمیا خواهر علاءالدین و از اعضای خانواده مولاناست. حالا با کنجکاوی بیشتری به او نگاه می‌کرد. درخشش چشمان کیمیا او را به یاد چشمان مولانا می‌انداخت. هر دو درخشش یکسانی داشتند.

صدرالدین پرسید: مولانا چگونه؟

چهره کیمیا شکفته شد. «مولانا خوبه» سرش را به زیر انداخته و ادامه داد: خوشحاله!

اکبر این بار متوجه مژه‌های کیمیا شد. بلند و فر خورده بود. چقدر عجیب بود. شور و هیجان حاصل از رویارویی او با صدرالدین، گویی در وجود این دختر جوان مجسم شده بود.

اکبر شتاب‌زده گفت: من باید برم! تعظیمی به صدرالدین کرده و به راه افتاد.

نمی‌دانست که در حال رقصیدن و شادمانی است یا در حال گریز و فرار. به جست‌وجوی نصیحت و راهنمایی نزد صدرالدین آمده بود و در عوض همان اندکی که می‌دانست - یا فکر می‌کرد می‌داند - را هم از

دست داده بود. دست خالی برمی گشت، اما با این وجود شادی غریبی را در درون خود احساس می کرد. در تاریکی به سر می برد، شاید بیش از همیشه. اما در عوض در انتهای مسیر، در دور دستها پرتوی نوری را می دید. این همان نوری بود که یک بار در کنار مولانا تجربه کرده بود و امروز بار دیگر آن را تجربه کرده بود، هم در چشمان صدرالدین و هم در چشمان کیمیا!

در حالی که به میدان اصلی، با فواره و درختان شمشادش نزدیک می شد، برای نخستین بار متوجه سبز شدن سبزه ها شد. گروهی از دوستانش بر پله های مسجد نشسته بودند. به سرعت از آنان دور شد و به اولین کوچه پیچید؛ کوچه ای باریک در سمت چپ. کلمات صدرالدین هنوز در گوش هایش زنگ می زد. «نگذار درد و رنج گرفتارت کنه». با خود نجوا کرد: نمی گذارم! نمی گذارم!

فصل شانزدهم

بیش از یک سال گذشته بود. علیم مدت ها بود که به گوشه و کنار خانه سر می زد و از این که به همه نشان بدهد که می تواند راه برود، احساس خوشحالی می کرد. حتی زمین خوردن ها و سکندری های پی در پی هم این احساس شعف را از او نمی گرفت. او حالا تبدیل به همراه همیشگی کیمیا و کرا شده بود. هر جا که آن ها می رفتند، علیم هم به دنبالشان بود. بهار به تدریج جای خود را به تابستان می داد. به زودی روزهای گرم و توان فرسا سر می رسیدند و بعدازظهرهای طولانی هم باز می گشتند. باغ ها با انبوهی از رنگ های متنوع گویی تزئین شده بودند. کیمیا و خدیجه مطابق معمول بعدازظهرها غروب در زیر سایه شمشادهای باغ قمرالدین با هم قرار می گذاشتند. امروز هم در کنار یکدیگر در سکوت، در مسیری مملو از گل های سرخ و معطر قدم می زدند. قبل از غروب بود و لحظاتی به اذان مانده بود. در این مواقع بود که سر و صدای سرسام آور شهر جای خود را به آرامش می داد و با رفتن روشنایی، پرنده ها آواز عصرانه خود را سر می دادند. کیمیا کش و قوسی به خودش داد، از گذر زمان لذت می برد. روزی سخت را پشت سر گذاشته و اکنون فرصت استراحت یافته بود. مطابق معمول آن روز به بازار سر زده بود و بعد از غذا دادن به علیم و گرداندن او

در حوالی خانه در نهایت علیم را به یکی از همسایگان سپرده و همراه کرا به دیدار زنی زمین گیر در سوی دیگر شهر رفته بودند. دو نفری خانه او را تمیز کرده، برایش سوپ پخته و بالاخره مدت‌ها کنار تخت او نشستند. پیرزن مدت‌ها پیش همسرش را در حادثه‌ای از دست داده بود و فرزندانش هم بسیار زودتر از وقت معمول جان باخته بودند. حالا دیگر هیچ کس را نداشت که از او مراقبت کند. کرا و برخی از همسایگان مهربان پیرزن، تنها کسانی بودند که مراقبش بودند. پیرزن حالا بیمار بود یا شاید به قول خودش، از زنده ماندن خسته شده بود. در حالی که با نگاهی به دنبال کرا می‌گشت پرسید: بینم وقتی بمیرم شوهر و پسرهام را می‌بینم؟ پیش اون‌ها می‌رم؟ بگو مولانا چی می‌گه؟

کرا دستان پیرزن را فشرد. «خب معلومه که همه‌تون پیش هم جمع می‌شید». مولانا اغلب از عشق به عنوان رودخانه زندگی ابدی تعبیر می‌کرد. «عشق تو به شوهر و پسرهای، و عشق اون‌ها به تو، مثل رودخانه است، رودخانه‌ای که همه شما را به سمت یک اقیانوس می‌بره.»

پیرزن چشمانش را بر هم گذاشت. دو قطره اشک بزرگ بر گونه‌هایش جاری شده بود. آرامشی عظیم، مانند پره‌ای یک پرند بزرگ یا ردای شمس - راستی چرا این تصویر در ذهن کیمیا شکل گرفته بود؟ - تمام اتاق را پوشانده بود. زن گویی به خواب فرو رفته بود. مدتی طولانی را در سکوت گذراندند. کرا بالاخره دست پیرزن را رها کرد و به آرامی از اتاق خارج شدند. در سکوت به خانه برگشتند، گویی هنوز هم آرامش درون اتاق را با خود داشتند.

هنگام رسیدن به خانه کیمیا گفت: واقعاً که قشنگ بود، کرا به سمت کیمیا برگشته و گفت: عشق، همیشه برای آدم تازه است. مگه نه؟ عشق! پس این عشق بود که او در چهره پیرزن و آرامش او مشاهده

کرده بود؟ کیمیا تمام مدت هنگامی که سرگرم کارهای معمول خود بود، به این موضوع فکر می‌کرد. احساس آرامش تمام وجود او را فرا گرفته بود. این احساس به او توانی مضاعف می‌بخشید، روحش را تازه می‌کرد و گویی او را به ستایش فرا می‌خواند. شبیه احساسی بود که پیش‌تر در شب‌هایی که پشت در اتاق انزوای شمس و مولانا در درون خود یافته بود، همان احساسی که گاه او را وادار می‌کرد از شادمانی آواز بخواند و گاه از غم او را به گریه وامی‌داشت. عشق! آیا واقعاً این عشق بود که او را به این کارها فرا می‌خواند؟ آیا این عشق بود که این احساسات متضاد را در درون او به وجود می‌آورد؟

در حالی که همراه خدیجه از میان باغ قمرالدین می‌گذشت، باز هم به این موضوع فکر می‌کرد. مدتی در میان مسیرهای باریک قدم زدند و در آخر بر لبه استخری کوچک در سایه باغ نشستند. برفراز سر آن‌ها برگ‌های صنوبر با نسیم به رقص آمده بودند و در آب هم ماهیان زیر نور خورشید برق می‌زدند. انعکاس نور بر بدن سرخ و طلایی رنگ آن‌ها گویی پیامی را تا دور دست‌ها می‌فرستاد. کیمیا کش و قوسی به خودش داد. از گذر لحظات لذت می‌برد. دستانش را رها کرد تا بر سطح آب بیارامند.

خدیجه کنجکاو به دوستش نگاه کرد. «راسته که می‌گن مولانا داره ترتیب یک کنسرت تو باغ آنا خاتون رو می‌ده؟» چند لحظه‌ای سکوت کرده و بعد دوباره ادامه داد: مادرم این موضوع رو تو بازار شنیده. اما می‌دونی تو بازار خیلی حرف‌ها زده می‌شه. یاد آوری شایعاتی که در بازار شنیده بود به خنده‌اش انداخت.

کیمیا دستش را از آب جدا کرد و اجازه داد قطرات ریز آب از دستش به درون حوض بچکند. «خب، می‌دونی موضوع واقعیت داره. آنا در مورد عشق تازه مولانا به موسیقی شنیده و پیشنهاد کرده که توی باغش

کنسرتی برگزار بشه. راستی می‌دونی قراره طاووس چنگ بزنه و بخونه!»
خدیجه با هیجان گفت: «چی؟ طاووس! اما آخه اون که قبلاً فاحشه بوده!» بعد گویی متوجه نکته‌ای شده باشد ادامه داد: می‌دونم پارسال خودش رو به پای مولانا انداخت و مردم می‌گن بعد از اون توبه کرده اما خوب به هر حال...

کیمیا اخم کرد. «مردم می‌گن! مردم می‌گن! اون‌ها غیر از این حرف‌ها چیزهای دیگه هم می‌گن. می‌گن که خوندن اون باعث می‌شه که به گریه بیفتن و تمام شب بیدار باشن! واقعیت اینه که آنا و طاووس زن‌های مقدسی هستند. مولانا به ما گفته که بعد از ظهر فوق‌العاده‌ای می‌شه. تو هم می‌یای؟»

خدیجه پاسخ نداد. لحن او ناگهان جدی شده بود. «درسته که مردم خیلی حرف‌ها می‌زنن، اما اون‌ها از رفتار مولانا تعجب کردن. اون‌ها می‌گن که شمس داره اون رو از خدا دور می‌کنه» مکثی کرده و بعد ادامه داد: حالا هم این کنسرت، اون هم با زن‌ها. اون هم چه زنی! طاووس! مردم این بار چی می‌گن؟

کیمیا لحظه‌ای چشمانش را بر هم گذاشت. خصومت، غیبت، شایعه و... خشم را در درونش احساس می‌کرد. «خب مردم باز هم به شکایت و غرغرشون ادامه می‌دن. طبیعی‌یه. اون‌ها تو قلبشون عشق ندارن برای همینه که همش غر می‌زنن.»

خدیجه کنجکاور شده بود «تو واقعاً این‌طوری فکر می‌کنی؟ ببین تو با مولانا زندگی می‌کنی و بخشی از خانواده‌اش هستی. راجع به شمس بگو. چه جور آدمیه؟ زندگی با اون باید خیلی سخت باشه.»

کیمیا نگاهی به دوستش انداخت. خوشحال بود که این سؤال را از او کرده است. «آره! سخته.» بالاخره اعتراف کرده بود. «من دلم برای مولانا

تنگ می‌شه. اون قبلاً خیلی بیشتر برای ما وقت می‌گذاشت. برای ما داستان می‌گفت، من را وادار به خوندن قرآن می‌کرد، فارسی حرف زدن من رو اصلاح می‌کرد. اما حالا به ندرت می‌شه مولانا رو دید. اغلب اوقاتش رو با شمس می‌گذرونه. تازه خودت می‌دونی که بیرون هم چقدر شایعه و غیبت پشت سرشه!» آهی کشید و ادامه داد: مردم نمی‌فهمند. اون‌ها درک نمی‌کنند. اصلاً چطور ممکنه بفهمند؟

پرنده‌ای بر فراز استخر به پرواز در آمد و برای لحظه‌ای رشته افکار آن‌ها را گسیخت.

- می‌دونی، شمس هیولایی که مردم ازش ساختن نیست. درسته که قبلاً ما با مولانا راحت بودیم و حالا او مثل سابق نیست اما خب می‌دونی اتفاق‌های تازه‌ای داره می‌افته. اوضاع داره تغییر می‌کنه.

چند لحظه‌ای مکث کرد. چشمانش را بست گویی سعی داشت رایحه چیزی را تشخیص بدهد. بالاخره ادامه داد: شمس داره همه ما رو تغییر می‌ده. نمی‌دونم چه جوریه هنوز نمی‌دونم.

کیمیا مشغول صحبت بود که صدایی بلند و آزاردهنده را در گوشش احساس کرد. صدایی عجیب که از درونش برمی‌خاست و تنها او قادر به شنیدن آن بود. واضح بود که صدا هشدار برای اوست «بس کن! چیزهایی هست که نباید با کلمات آن‌ها را آلوده کرد.» مدتی به سکوت گذشت. در دوردست صدای بازی بچه‌ها و گام‌های منظم اسب‌ها را می‌شنیدند. الاغی شروع به عرعر کرده بود. کیمیا به خدیجه نگاهی انداخت. فارغ از آنچه که بین آن‌ها گذشته بود، خدیجه همیشه دوستی وفادار و خوش طینت بود. دست خدیجه را فشرد و او هم در مقابل لبخند گرمی بر لب آورد. خورشید که اکنون به پشت درختان فرو رفته بود، باغ را از نوری طلایی پر می‌کرد. کیمیا بر جای ایستاد. صدایی که در

گوشش می‌شنید، متوقف شده بود. به همان سرعتی که آمده بود، رفته بود.

«ببینم پس به کنسرت می‌یایی؟ پدر و مادرت هم می‌یای؟»

خدیجه مردد بود. «نمی‌دونم، یعنی مطمئن نیستم.»

به آرامی از باغ خارج شدند. خیابان با نور چراغ‌های نفتی که سر در مغازه‌ها آویزان بودند، روشن شده بود. به زودی صدای اذان در شهر طنین‌افکن می‌شد. از کنار گروهی از مردان جوان می‌گذشتند که یکی، آن‌ها را صدا کرد.

- کیمیا! خدیجه! صبر کنین. من هم با شما می‌یام.

علاءالدین بود که آن‌ها را صدا می‌کرد. دو دختر برای چند لحظه مکث کردند. کیمیا متوجه شد که اکبر، پسر جوانی که در درگاه منزل صدرالدین ملاقات کرده بود هم در میان آن‌ها قرار داشت. به راحتی می‌شد علایم ناخوشی را در او دید. منتظر علاءالدین بودند و در این میان صحبت‌های جوانان را می‌شنیدند. یکی از آنان با خشم می‌گفت: به شما گفتم که شمس باید بره. وگرنه ما هرگز معلم‌مون رو نخواهیم داشت. اون دیگه هیچ‌وقت پیش ما بر نمی‌گرده.

حسن بود که خشمگینانه حرف می‌زد. او نزدیک‌ترین دوست علاءالدین بود. دو دختر به یکدیگر نگاهی انداختند. سخنان حسن گویی انعکاس مباحثه آن‌ها بود. کیمیا با لحنی که نارضایتی او را نشان می‌داد گفت: راه بیفت بریم. دو دختر به راه افتادند. علاءالدین چند لحظه بعد خودش را به آن‌ها رساند.

- چرا برای من صبر نکردین؟

کیمیا گفت: داره دیر می‌شه. در ضمن من از بعضی از دوست‌های تو خوشم نمی‌یاد.

- منظورت اینه که از حرف‌های اون‌ها خوشت نمی‌یاد. اما خب شاید

حق با اون‌هاست که...

کیمیا به میان صحبت او پرید. «علاءالدین! من می‌دونم تو چی فکر می‌کنی. می‌دونم دوستانت هم چی فکر می‌کنن. اما نمی‌خوام چیزی از اون‌ها بشنوم.» از خودش تعجب کرده بود. هرگز پیش از این با علاءالدین این‌گونه صحبت نکرده بود. علاءالدین هم حیرت‌زده شده بود. در میان کوچه ایستاده و به آن‌ها خیره شده بود. کیمیا و خدیجه چند گامی از او جلو افتاده بودند.

علاءالدین فریاد زد: شماها فکر می‌کنین کی هستین؟ و بعد با صدایی بلندتر ادامه داد: دخترهای احمق! صدای پارس سگی که گویی با فریادهای علاءالدین از خواب پریده بود، بلند شد. علاءالدین خشمگین سنگی را با پا زد. سنگ به گوشه‌ای پرتاب شد.

برنامه‌ریزی برای کنسرت در باغ آنا چندان ساده نبود. سلطان‌ولد در ابتدا با ایده برگزاری کنسرت مخالف بود.

- پدر! مگه نمی‌دونین که این کنسرت چه بهانه‌ای به دشمنان تو می‌ده؟

مولانا در باغ گفته بود: قطعاً می‌دونم. اما هر چیزی می‌تونه خشم اون‌ها را شعله‌ور کنه. اون‌ها فقط به قضاوت خودشون در مورد صحیح و غلط بودن چیزی فکر می‌کنند. من خودم در مورد موسیقی گوش شنوایی نداشتم. کر بودم. تا این‌که روح من به دست شمس عزیز بیدار شد. روح من بیدار شد و چیزهایی رو شنید که قبلاً هیچ‌وقت نشنیده بود. شاید موسیقی بتونه پنبه را از گوش اون‌ها بیرون بکشه، لااقل از گوش بعضی‌ها! بعد نوبت طاووس رسیده بود که با خواندن و چنگ نواختن در ملاء عام مخالفت کند. «آواز خوندن من فقط برای اونه! نه هیچ‌کس دیگه.»

مولانا در پاسخ او گفته بود که عشق خداوند فراگیر است و موسیقی و آواز در ستایش خداوند بسیار فراتر و بیشتر از کلمات، جرقه‌ها را به قلب‌های منتظر اشتعال می‌افکنند. طاووس رضایت داده بود، اما شرطی هم گذاشته بود. هیچ کس نباید در آثای آواز خواندن به او نگاه کند. مولانا شرط را پذیرفته بود.

بدین ترتیب موانع از پیش راه برداشته می‌شد و امشب، کنسرت برگزار می‌شد.

شب هوا گرم بود و مملو از رایحه یاسمن. در آسمانی که گویا با ابریشمی تیره پوشانده شده بود، ماهی درخشان بر همه چیز نظاره می‌کرد. سکویی در میانه باغ درست شده و بر روی آن فرش گسترده شده بود تا نوازندگان بر روی آن قرار گیرند. دور تا دور هم با پشتی پوشانده شده بود تا میهمانان به آن‌ها تکیه داده و به موسیقی گوش دهند. گوشه و کنار باغ هم چراغ‌های روغنی روشن بود و در پرتوی آن‌ها گاه چهره‌ای و یا درخشش خفتانی و یا سبزی بوته‌ای دیده می‌شد.

به تدریج گروهی اندک در باغ جمع می‌شدند. دوستان مولانا از جمله صدرالدین قونوی، نجم الراضی، صلاح الدین زرکوب و برخی مردان جوان که دوستان سلطان ولد بودند، به تدریج گرد هم می‌آمدند. کیمیا خوشحال بود که در میان حاضرین برخی از شاگردان مولانا را که او را به خاطر درس ندادن محکوم نمی‌کردند، مشاهده می‌کرد. در میان این افراد اکبر هم حضور داشت. اکبر هنگامی که متوجه شد کیمیا به او نگاه می‌کند، چشمانش را از او برگرفته و به جانبی دیگر نگاه کرد. همه چیز مشکوک بود، لاقط کیمیا این‌گونه فکر می‌کرد. فضا پر از همه‌همه بود، اما به ندرت صدای گفت‌وگوی افراد شنیده می‌شد. صداها خفه بود گویی افراد از بلند صحبت کردن، به استثنای چند مورد، ابا داشتند. احساس می‌کرد در فضا

نوعی ناآرامی و تشویش موج می‌زد، ترکیبی از اضطراب و نگرانی. خدیجه را دید که در ردیف جلو همراه مادرش نشسته بود. او هم ساکت بود. پس بالاخره آن‌ها هم آمده بودند! کیمیا خوشحال بود. در فاصله نه چندان دوری از آن‌ها آنا خاتون، صاحب باغ، با چشمانی بسته گویا در دنیای خود سیر می‌کرد. در کنار او کرا برای کیمیا دست تکان می‌داد. می‌خواست به او نشان بدهد که در کنارش برای او جایی خالی نگاه داشته است. کیمیا از میان حاضرین گذشت و میان کرا و فواره‌های کوچک نشست. قطرات کوچک آب که بر بازویش می‌ریخت، خنکای مطلوبی داشت.

کیمیا تازه نشسته بود که مولانا همراه شمس وارد باغ شد. دو نفری در جای خود در مقابل سکو قرار گرفتند و جمعیت محدود ساکت شد. صدای گام‌هایی به گوش رسید و لحظاتی بعد از پشت بوته‌ها نوازندگان ظاهر شدند. مردی با چندین نی با ابعاد مختلف، مرد دیگری با دو تنبور و دست آخر مردی رباب به دست وارد شدند. همگی خفتان‌های آبی تیره‌ای به تن داشته و شلوارهایی گشاد به پا کرده بودند. نوازندگان بدون توجه به حاضرین مشغول کوک کردن سازهایشان شدند.

پس طاووس کجا بود؟ حاضرین شروع به پیچ کرده بودند. آیا او از آمدن سر باز زده بود؟ آیا بالاخره فکر خواندن زنی در برابر مجموعه‌ای مختلط از حاضرین به کنار گذاشته شده بود؟ نوازندگان شروع به نواختن کردند و همه‌همه خاموش شد. کیمیا متوجه شد که مولانا چشمانش را بسته است. صدای موسیقی شب را مملو از خود کرده بود. احساس می‌کرد که باغ بزرگ و بزرگ‌تر شده و به زودی زمان معنای خودش را از دست داده بود. خودش را رها کرد تا در موسیقی غوطه‌ور شود. تنها زمانی به خود آمد که موسیقی متوقف شده و همه‌همه بار دیگر بالا گرفته بود. صدای زنی را شنید که می‌پرسید: بالاخره قرار نیست طاووس بیاد؟» نوازندگان سازهای

خود را کناری گذاشته و به نظر می‌رسید که در حال استراحت هستند. مردم به مولانا نگاه می‌کردند. او با چشمانی بسته و بدون حرکت بر جای خود نشسته بود. در کنار او شمس، چانه‌اش را می‌مالید. معلوم بود که او هم در تفکرات خود غوطه‌ور است.

ناگهان، گویی از مکانی ناشناخته، نت‌هایی چون قطرات آب به هوا برخاسته و سپس در دل شب طنین‌انداز شدند. صدا از پشت سر نوازندگان می‌آمد. تازه و شفاف بود. در میان موسیقی صدایی به خلوص و زلالی آب چشمه‌های کوهستان برخاسته بود.

چیزی بیش از یک صدا بود، مانند پرتویی از نور بود که در دل شب می‌تابید و تاریکی را می‌شکافت. رایحه‌ای بود که همگان می‌توانستند آن را استشمام کنند. صدا کیما را در خود فرو برده بود. وجودش را فرا گرفته بود و او را به لرزش و می‌داشت. او اکنون خود تبدیل به صدا شده بود، او تک نت‌هایی بود که در دل شب برمی‌خاستند. از جا برخاست، خم شد، التماس کرد، بر زمین افتاد و بار دیگر برخاست. در درونش لذتی غیرقابل تحمل را می‌یافت، لذتی که حالا با دردی غیر قابل تحمل در هم می‌شکست. او حالا جریان آبی زلال شده بود و شاید هم محو در تارهای چنگ. چند پاره می‌شد و همزمان بار دیگر تبدیل به وجودی واحد می‌شد. ناگهان همه چیز محو شد.

سردی پیشانی‌اش او را به خود آورد. بالای سرش در جایی نامعلوم، صدای نگران کرا او را احاطه کرده بود. «کیما، تو حالت خوبه؟» چشمانش را گشود. شب درخشش خود را از دست داده بود. کرا پارچه‌ای خیس را بر پیشانی او قرار می‌داد. چشمانش گویی با کیما سخن می‌گفت. «می‌دونم. می‌دونم. بعضی وقت‌ها از حد تحمل آدم‌ها می‌گذره.»

کیما روزی را به خاطر می‌آورد که در سوراخ تنه درختی گریسته بود

و هرگز نتوانسته بود تجربه‌ای را که گذرانده بود، شرح دهد. این بار اما نیازی به توضیح نبود. کرا همه چیز را می‌دانست صدای کسی را در آن حوالی شنیده بود که به آرامی می‌گفت: صدای طاووس بود. هیچ کس دیگه‌ای نمی‌تونه این جوری بخونه؟

«الحمد...». مولانا از جا برخاسته بود. «عشق خداوند، صداها و نواهای گوناگونی دارد و ما امشب فرصت پیدا کردیم تا یکی از نواهای او را بشنویم.»

در کنار او، شمس که چون کوهی از سکوت بود، همچنان بی‌حرکت برجای نشسته بود. سرش بر روی زانوانش خم شده بود. مردم به یکدیگر نگاه می‌کردند. ناآرام بودند اما کیما تصور می‌کرد که موسیقی گویی چهره آنان را شسته است. چهره‌شان نرم‌تر شده بود.

«موسیقی! زن‌ها! مولانا عقلش رو از دست داده. همه این‌ها هم به خاطر اون گدای تبریزیه». مردی در آن حوالی ناسزا می‌گفت.

کیما در کنار بساط میوه‌فروشی در گوشه‌ای از بازار ایستاده بود. اول صبح بود و هنوز افراد زیادی به بازار نیامده بودند. سرش را برگرداند. دو مرد بر روی چرخ دستی در چند قدمی او نشسته بودند و سرگرم بحث بودند.

«شاید حق با تو باشه.» مرد دیگر محتاط‌تر سخن می‌گفت. «به هر حال تا الان من مطمئن بودم که مولانا به اصل خودش برمی‌گرده. اما حالا دیگه به نظر می‌رسه که اون از خدا دور و دورتر می‌شه.» مرد با نارضایتی سرش را تکان می‌داد. «اون گدا نفوذ بیش از حدی روی مولانا داره.»

در مرد که گویی متوجه حضور کیما نشده بودند، به گفت‌وگوی خود

ادامه می‌دادند «اما این کارها شرک آلوده»

کیمیا رویش را برگرداند. غمگین بود. اوضاع همیشه بر همین منوال بود. مردم در مورد مسایلی صحبت و فراتر از آن قضاوت می‌کردند که هیچ اطلاعی از آن نداشتند. طبیعی بود که هیچ‌کدام از این مردان در کنسرت حضور نداشتند. کیمیا در افکار خودش فرو رفته بود که مادر خدیجه را دید که به سمت او می‌آمد. مادر خدیجه زنی کوتاه قامت و فربه بود. چشمانی تیره و گیرا داشت و همیشه به صراحت نظرش را می‌گفت خواه این نظر قضاوتی درست بود یا نه.

— امروز حالت چطور؟ می‌دونی دیشب از حال رفتی! صدایش با کمی شک و تردید آمیخته بود. «مراقب خودت که هستی؟ نه؟»

کیمیا نمی‌توانست جلوی خنده‌اش را بگیرد. «معلومه که مراقب خودم هستم. دیشب فقط یک خورده گرما زده شده بودم.»

مادر خدیجه به او خیره شده بود، گویی پاسخ کیمیا را می‌سنجید. متقاعد نشده بود. «تو به زودی زن کاملی می‌شی. بدنت داره رشد می‌کنه و عوض می‌شه. باید خوب غذا بخوری و خوب بخوابی.»

دستانش را به کمرش زده بود شبیه الهه‌ای باستانی شده بود، که هم جذاب و فریبنده به نظر می‌رسید و هم قدرتمند و نگاهبان. «می‌دونی کیمیا! من این اواخر فکر کردم که خدا خیلی ساده‌تر از اون چیزیه که مردها ازش می‌سازند. اون فقط از ما می‌خواد که بدون آزار و اذیت بقیه زندگی کنیم. فقط همین!» چشمانش می‌درخشید. اطمینان به این سخنان نگاهش موج می‌زد.

کیمیا نمی‌دانست چه باید بگوید. سری تکان داد و امیدوار بود که این تکان سر به موافقت او تعبیر شود. مادر خدیجه گفت: من باید برم. هنوز خریدم رو شروع هم نکردم. بعد گویی تلاش می‌کند تا آخرین تکه‌های

افکارش را هم بیرون بریزد ادامه داد: معلومه! معلومه که موسیقی خیلی خوبه، اما زندگی می‌گذره و ما زن‌ها باید مراقب مردهامون باشیم، چه اون‌ها مقدس باشن و چه نه.

کیمیا متحیر بود که منظور او چیست؟ آیا منظورش این بود که او هم مانند دیگران در مورد شهرت شمس و قداست او شک داشت؟

کیمیا راه افتاد. نگران بود و احساس ناتوانی تمام وجودش را فرا گرفته بود. از بساطی به بساط دیگری می‌رفت. کیسه‌ای هلو خریده بود و کمی هم تمشک. قلبش اما رنجیده بود. خرید برایش خسته‌کننده شده بود. ابرهای تیره بر فراز سر مولانا و شمس جمع شده بودند و هر روز هم متراکم‌تر می‌شدند. این ماجرا چگونه قرار بود پایان بگیرد؟

فصل هفدهم

سپیده دم بود و نور صبحگاهی اشیای درون اتاق را جان می داد؛ رز تنهایی که در درون گلدانی بر روی تاقچه قرار داشت، تکه ابریشم گلدوزی شده روی دیوار و در نزدیکی تختخواب مجسمه‌ای از مریم عذرا که اودوکیا شش سال پیش به او داده بود. بیرون، در میان شاخ و برگ درخت اقاچیا، پرندگان هنوز با نغمه‌سرایی‌های صبحگاهی با یکدیگر صحبت می کردند. صدای آواز پرندگان سکوت حاکم بر خانه را واضح تر می کرد. نفس عمیقی کشید. از رختخواب بیرون آمده بود که صدای گام‌هایی را بیرون در اتاقش شنید و به دنبال آن صدای سلطان ولد بلند شد. «نه پدر! من ندیدمش.» لحن صدایش به نحو غیر منتظره‌ای نگران بود. چند ثانیه بعد صدای کرا را شنید. «خب شاید رفته بیرون. تا سر صبح قدم بزنه.»

- «این هم ممکنه. خب...» صدای مولانا، مردد و خسته بود. کیمیا به سرعت لباس پوشید و مستقیم به آشپزخانه رفت. کرا بر روی اجاق خم شده بود و به آتش می دمید. کرا رویش را به سمت کیمیا برگرداند. «شنیدی که چه خبر شده؟» چیز دیگری نگفت.

کیمیا گفت: لابد شمس رفته! مطمئن بود که این اتفاق افتاده و مطمئن بود که شمس پیدا نخواهد شد. «حال مولانا چگونه؟»

کرا ترجیح داد تا پاسخ ندهد. «اون با سلطان ولد بیرون رفت تا شاید بتونه خبری از شمس بگیره.»

در کنار او علیم با پره‌های مرغی که شب پیش برای شام پخته بودند، بازی می‌کرد. «من یه پرنده‌ام. من می‌تونم پرواز کنم. دستانش را از هم گشوده بود و در هر دستش مشت می‌داشت.» کیمیا به خنده افتاد «مطمئنی علیم؟ می‌دونی آخه مرغ‌ها زیاد پرواز نمی‌کنن!»

علیم با جدیت گفت: اما من که مرغ نیستم. من عقابم و عقاب‌هام خیلی بالا می‌پرن.

«که این‌طور!» تصویر شمس که پرواز کنان از سوی قونیه می‌گذشت، برای لحظه‌ای در مقابل دیدگان کیمیا شکل گرفت. آخرین مکالمه‌شان را به خاطر آورد. تنها چند هفته پیش بود که او از کبوتران سبز و سرخ حرف زده بود. کیمیا حالا متحیر بود. «آیا شمس به سمت تبریز پر کشیده؟» اما شمس که کبوتر نبود. او بال‌هایی فراخ داشت که می‌توانست بر سر انسان بگشاید و حمایتش کند، بال‌هایی که اگر او می‌خواست می‌توانستند تا آخر دنیا هم او را ببرند. خاطره این مکالمه چنان زنده بود که کیمیا برای لحظه‌ای احساس کرد شمس مقابلش نشسته است.

صدای علیم او را به خود آورد. پسرک هنوز پره‌های مرغ را در دستش داشت و به سوی او می‌دوید. «می‌بینی؟ می‌تونم پرواز کنم.»

مولانا به همراه سلطان ولد وارد آشپزخانه شدند.

کرا کنجکاوانه پرسید: خبری شد؟ چیزی فهمیدین؟

مولانا سرش را به علامت منفی تکان داد. حیرت‌زده به نظر می‌رسید و رنگ چهره‌اش پریده بود. سلطان ولد جواب داد: خبر زیادی نبود.

هیچ‌کس شمس را ندیده. فقط یک راهب مسیحی به ما گفت که مرد بلند قدی رو دیده که از دروازه اصلی شهر، قبل از سپیده بیرون رفته. راهب اما صورت مرد غریبه را ندیده. هوا خیلی تاریک بوده.

مولانا به آرامی نشست. دو قطره اشک از گونه‌هایش پایین می‌چکید. «او رفته. خورشید رفته.» حق با او بود، خانه در تیرگی فرو رفته و در زیر چادر سوگ و غم دفن می‌شد.

روزها پی در پی می‌گذشتند. تقریباً تمامی اهالی قونیه می‌دانستند که شمس آن‌جا را ترک کرده است. شاگردان مولانا شادمانه می‌گفتند: او رفته. بالاخره رفت. امیدوار بودند. «حالا همه چیز مثل قبل می‌شه. همه چیز به وضع عادی برمی‌گرده. مولانا دوباره به ما درس می‌ده. اون به سرعت شمس و تموم اون دیوونه بازی‌ها رو فراموش می‌کنه.»

کیمیا تمام این حرف‌ها را می‌شنید و احساس می‌کرد که می‌خواهد فریاد بکشد. «نه! اصلاً این‌طور نیست. مولانا رنج می‌کشه. مگه نمی‌بینی؟ یعنی شما غم و غصه اون رو حس نمی‌کنین؟»

مولانا اکنون اغلب اوقاتش را در اتاق مطالعه می‌گذراند و برای شمس نامه می‌نوشت و برای او شعر می‌سرود. در این میان گاه از اتاق خارج می‌شد، به بیرون می‌رفت تا ببیند آیا کسی در مورد دوست او اطلاعاتی دارد یا نه؟ او از مسافران می‌پرسید که آیا در مورد مردی که نامش شمس یا شمس‌الدین تبریزی است چیزی شنیده‌اند؟ آیا او را دیده‌اند؟

هیچ‌کس شمس را ندیده بود. مولانا به التماس می‌افتاد و آن‌گاه بعضی از مسافران از روی ترحم می‌گفتند که شاید مردی را که شبیه شمس بوده، دیده باشند. این خبر چند ساعتی مولانا را آسوده می‌کرد اما درد و رنج بار دیگر او را فرا می‌گرفت. گاهی اوقات کیمیا کنار او آمده و می‌نشست. دستان مولانا را می‌گرفت و گونه‌اش را بر کف دست او

می گذاشت. مولانا در این لحظات لبخند می زد و می پرسید: کیمیا! کیمیای من! چرا او رفت؟

کیمیا در آن هنگام به یاد گل های سرخ تبریز و قلب خون چکان آن ها می افتاد.

چند شاگرد قدیمی به دیدن مولانا آمده و پیش پای او نشسته بودند. مولانا به آنان چنان نگاه می کرد که گویا هرگز آن ها را نمی شناخته است. به نظر می رسید که زندگی از او رخت بسته است.

شاگردان مولانا هنگام دیدن دیگران می گفتند: خانه مولانا تبدیل به گورستان شده. چشمان مولانا نور خود را از دست داده اند.

تمام این موارد حقیقت داشت. شادمانی از این خانه رخت بر بسته بود. حتی علیم کوچک هم فضای سنگین حاکم بر خانه را احساس کرده بود. آرام تر صحبت می کرد و کمتر به این سو و آن سو می دوید.

هفته ها و ماه ها می گذشت. زندگی گویی به حالت تعلیق در آمده بود. پاییز آمده و رفته بود و حالا نوبت زمستان بود. یک روز صبح کیمیا با نغمه پرنده ای که آوایی شادمانه سر داده بود از خواب برخاست. در درونش احساس اطمینان عجیبی می کرد. شمس به زودی باز می گشت! کیمیا مدتی بعد به کرا گفت: شمس داره آماده می شه! دیگه زیاد طول نمی کشه. کرا در مورد این الهام ناگهانی هیچ نپرسید. «مولانا خوشحال می شه.» این تنها سخنی بود که بر زبان آورده و بعد برای لحظاتی او و کیمیا به یکدیگر خیره شده بودند. هر دو از احساس مشترکی که زنان گاه نسبت به یکدیگر پیدا کرده و بدون بر زبان آوردن حرفی، فکر یکدیگر را در می یابند، لذت می بردند.

آن روز بعد از ظهر، مسافری از سوریه در درگاه خانه ظاهر شد. حامل خبری بود که شمس چند هفته پیش در دمشق دیده شده بود «او با راهبی

فرانکی (فرانسوی) در نزدیکی مسجد جامع شطرنج بازی می کرد»

به سرعت نامه ای فرستاده شد و مدتی بعد از دمشق پاسخی بازگشت. «شاید ابرها مانع پرتوهای خورشید شوند اما روشنایی خورشید باز هم زمین را روشن می کند.» پیام شمس برای مولانا این گونه شروع می شد. «گل سرخ شاید از نگاه پنهان مانده باشد اما باد هنوز هم رایحه آن را با خود دارد. مگر نمی دانی که فارغ از آنچه که قلب احساس می کند، روح ها هرگز از نزاع باز نمی ایستند؟»

یک هفته بعد، صبح زود سلطان ولد عازم سوریه شد. چند تن دیگر نیز همراه او بودند. شهر که هنوز در چنگال سرمای زمستان گرفتار بود به تدریج از خواب برمی خاست چند تنی دور هم جمع شده بودند. برخورد سم اسبان که برای عزیمت بی تاب بودند با زمین، گرد و خاکی بر پا کرده بود. در درگاه خانه، مولانا در حالی که دستان کیمیا را در دست خود داشت، ملتمسانه به فرزندش می گفت: به او بگو! حتی بگو که زمین همان گونه که به گرما نیاز دارد، نور خورشید را هم می خواهد.

سلطان ولد سری به تأیید تکان داد. «حتماً! حتماً می گم.» دستش را بر روی قلب گذاشته و بوسه ای بر دست پدر زد. بر روی اسب پرید و با همراهانش به سرعت حرکت کردند. چند لحظه بعد تنها گرد و خاکی از آن ها باقی مانده بود.

«برمی گرده؟» مولانا گویی افکارش را با صدای بلند بیان کرده بود. کیمیا به او نگریست. «حتماً برمی گرده.» در حالی که دست در دست مولانا وارد خانه می شد، می اندیشید که چگونه ممکن است او به بازگشت شمس تردید داشته باشد؟ مولانا اما با پاسخ کیمیا به او خیره شده بود. گویی پس از ماه ها بار دیگر متوجه حضور او شده باشد. «چقدر بزرگ شدی؟» صدای

مولانا حیرت‌زده بود. مولانا بار دیگر به اتاق مطالعه‌اش بازگشت و کیمیا را در راهرویی که دیگر در آن از شور و نشاط همیشگی خبری نبود، تنها گذاشت. کیمیا مطمئن بود که شمس باز خواهد گشت. اما در درونش مطمئن نبود که آیا بازگشت شمس او را خشنود می‌کند یا نه؟ تنها آشوبی عظیم در درونش احساس می‌کرد. به اتاقش دوید. خود را بر روی تخت انداخته و بغضش ترکید. گریه‌اش از سر آسودگی بود یا هراس؟ نمی‌دانست. بهار با شکوفه‌هایش از راه رسیده بود. روزها کشیده می‌شدند و شب‌ها آب می‌رفتند. به زودی زردآلوها می‌رسیدند و موقع چیدن آن‌ها فرا می‌رسید، هلوها هم قرمز و آبدار می‌شدند. یک روز صبح خبری دهان به دهان گشت. سلطان‌ولد در راه بازگشت بود و شمس هم همراه او می‌آمد. آن‌ها تا چند ساعت دیگر به قونیه می‌رسیدند. بیش از سه ماه از زمانی که سلطان‌ولد و گروه کوچک همراهانش منزل را ترک کرده بودند، می‌گذشت. آن روز صبح علیم بار دیگر شروع به جست و خیز در اطراف خانه کرد. در بیرون منزل و نزدیکی دروازه جمعیت کثیری گردهم آمده بودند، جمعیتی که به سرعت بر روی برج و باروها پخش شدند تا همه جا را زیر نظر داشته باشند.

در آشپزخانه کیمیا و کرا، شیشه غسل و ظرف بادام را از گنج‌ه برداشته و سرگرم درست کردن حلوا بودند. باید جشن گرفته می‌شد. مدتی بعد آن‌ها هم از خانه بیرون رفته و به جمعیت که منتظر مسافران بودند، پیوستند. کیمیا به چهره این افراد می‌نگریست و از دورویی انسان‌ها حیرت می‌کرد. آیا عجیب نبود؟ در میان مستقبلین نه تنها آنهایی که در تمام این مدت به مولانا وفادار باقی مانده بودند، حضور داشتند بلکه تمامی افرادی که از شمس و تأثیر اهریمنی او بر مولانا شکایت می‌کردند، تمام کسانی که شمس را محکوم کرده و او را وادار به ترک شهر کرده بودند، هم به

چشم می‌خوردند. آن‌ها هم به استقبال بازگشت او آمده بودند. آیا گذشته را فراموش کرده بودند؟

کیمیا می‌اندیشید که یک سال پیش هنگامی که شمس غیب شده بود، او هنوز یک کودک بود اما اکنون زنی کامل محسوب می‌شد. چند ماه پیش اولین درد قاعدگی را تجربه کرده بود و کرا ورود او به دوران زنانگی را تبریک گفته بود. کیمیا با خود فکر می‌کرد «حالا من تغییر کرده‌ام.» شاید آن آدم‌ها هم تغییر کرده بودند. بار دیگر به اطراف نگاه کرد. مغازه‌داران هم به دروازه آمده بودند. کاتبان و قاضی‌ها، صنعت‌گران و شاگردان هم آمده بودند. برخی‌ها توبه کرده و عهد کرده بودند که هرگز شمس را نرنجاندند و هرگز بار دیگر مولانا را به ناامیدی نکشانند. آن‌ها می‌گفتند: ما نمی‌دانستیم چنین اتفاقی می‌افتد. متأسفیم.

گروهی از نوازندگان جمع شده و سرگرم کوک کردن سازهایشان بودند. پیشاپیش جمعیت مولانا بر روی کنده کوچکی نشسته بود و به جاده‌ای می‌نگریست که قرار بود سلطان‌ولد و همراهانش از آن بیایند. در کنار او نزدیک‌ترین دوستانش صلاح‌الدین زرکوب، صدرالدین قونوی - که آوازه شهرت او همتا و همانند مولانا بود - و در پشت سر آن‌ها شاگرد وفادار مولانا، حسام‌الدین ایستاده بودند. در میان جمعیت ناگهان ولوله‌ای افتاد. راهی باز شد و سلطان‌الدین کیقباد و سوارانش بر روی اسب ظاهر شدند. کجاوه‌ای هم به دنبال آنان بود. در درون کجاوه همسر سلطان در پس پرده قرار داشت. چهار مردی که کجاوه را حمل می‌کردند با دقت آن را در میان زنان قرار دادند و سپس خود در یک قسمت کجاوه صف کشیدند. در روی تپه‌ها جایی که مردم ایستاده بودند، چمن تازه روییده در آخرین نسیم صبحگاهی به رقص در آمده بود. تکه‌های کوچک ابر در آسمان بر بالای سر مردم معلق بودند، گویا آن‌ها هم به تماشای این

صحنه آمده بودند. ناگهان از میان جمعیت فریادی برخاست؛ فریادی که به سرعت با همراهی دیگران تبدیل به غریوی سهمگین شد. «شمس برگشته! خورشید برگشته!»

در انتهای مسیر غباری از گام اسب‌ها به هوا برمی‌خاست. اسب‌ها به تدریج دیده می‌شدند و پشت سر آن‌ها جمعی پیاده می‌آمدند. کیمیا احساس می‌کرد قلبش از جا کنده می‌شود. در درونش حسی عجیب را می‌یافت؛ ترکیبی از شادمانی و سرور به همراه هراسی ناشناخته. احساسی که از نخستین لحظات حضور شمس در قونیه در درون خود احساس کرده بود.

سلطان‌ولد پیشاپیش گروه گام بر می‌داشت و افسار اسبی را که شمس بر آن سوار بود در دست داشت. توقف کرد و شمس از اسب پایین آمد. شمس چند لحظه‌ای در زیر آفتاب میان روز ایستاد و به مولانا که گویی با رعد و برقی بر جای خشک شده است، خیره شد. جمعیت سکوت کرده بود. همه به مولانا و شمس می‌نگریستند که حالا به سمت یکدیگر گام بر می‌داشتند. یکدیگر را در آغوش گرفتند. صدای فریاد جمعیت به هوا بلند شد و نوازندگان شروع به نواختن کردند.

– وقت رفته!

کیمیا متوجه شد که چشمان کرا خیس و مرطوب است.

– باید بریم خونه رو مرتب کنیم.

هنگامی که به خانه رسیدند، علاءالدین بر روی پله‌های خانه نشسته بود «خب، اون هم بالاخره برگشت. شاید پدر این بار ما رو فراموش نکنه!» کرا با تندی جواب داد: پدرت هیچ‌وقت تو رو فراموش نکرده. تو باید این رو بدونی. شاید این بار تو باید سعی کنی که اون رو درک کنی!

علاءالدین پاسخی نداد در عوض به سمت کیمیا برگشت. «خب تو چی خواهر کوچولو؟ تو چی فکر می‌کنی؟ مثل این‌که زیاد خوشحال

نیستی. از قیافهات معلومه!»

کرا با ناخشنودی آهی کشید «آه. علاءالدین بس کن! تو همیشه باید بقیه رو دست بندازی، غرغر کنی یا بحث کنی؟»

صدای کرا ناگهان خسته و درمانده شده بود. علاءالدین این موضوع را به سرعت دریافت. چهره‌اش سرخ شد، دست کرا را گرفته و بر آن بوسه‌ای زد. «حق با توست. من اصلاً نمی‌تونم با خودم کنار بیام.» با گفتن این حرف به سرعت از آن‌جا دور شد.

کرا سرش را تکان داد «این پسر واقعاً عجیبه. هیچ کدوم از ما نمی‌تونیم بهش کمک کنیم.»

فصل هجدهم

انتظار به پایان رسیده بود و فضای سنگینی که از زمان رفتن شمس بر خانه حکمفرما بود، از بین رفته بود. با بازگشت او، شادمانی هم برگشته بود. مولانا و شمس مطابق معمول تمام مدت را با یکدیگر می‌گذراندند. کیمیا حتی با وجود آنکه دلش سخت برای بعدازظهرهایی که مولانا داستانی روایت می‌کرد یا به او کمک می‌کرد تا چند خطی از یک شعر را بخواند دلتنگ شده بود. اما حالا یاد گرفته بود که بیشتر به خود اتکا کند. شادمانی و سرور مولانا، همانند درد و اندوه او مسری بود.

کیمیا در آشپزخانه سرگرم به هم زدن خورشست سبزیجات بود و در این میان به شمس فکر می‌کرد. ناگهان شمس را به صورت یک «در» تصور کرد؛ دری بزرگ که به چیزی ناشناخته منتهی می‌شد. نمی‌دانست «آن چیز» چیست اما هرگاه که آن را حتی برای لحظه‌ای احساس کرده بود، زندگی‌اش مملو از شفافیت و درک شده بود. این احساس لحظه‌های او را شکوفا می‌کرد، به او احساس تکامل می‌بخشید و درونش را از حس «هدف‌دار بودن» و نوعی رضایت و سرور آکنده می‌کرد. «آن چیز» در روستا او را یافته بود و اکنون در قونیه در انتظار او بود. همانند آن روز بعدازظهر که در میان برف‌ها با خدیجه قدم می‌زد یا هنگامی که به آواز

طاووس در باغ آنا گوش می‌کرد. در روستا این تجربه تمام وجود او را فرا می‌گرفت و شاید به همین علت بود که اولین بار که شمس به اعماق چشمانش نگریسته بود آن چنان هراسان شده بود، گویی به اعماق حیرت افکنده شده بود.

حالا اما می‌فهمید که این «چیز» همیشه هدیه‌ای بالارزش بوده است. گاهی همانند یک زلزله درونی بود که نفس او را می‌گرفت اما اغلب مانند گشایش ناگهانی دری به جهانی ساکت و شفاف بود. هر چه که بود و هرگونه که روی می‌داد، همیشه غیرمنتظره و تصادفی بود. با بازگشت شمس اما تمامی آن لحظات به یکدیگر پیوسته می‌شدند. حضور شمس به او اجازه می‌داد تا به صورتی ارادی به فضایی وارد شود که قلبش در آن جا آرام می‌گرفت، با این وجود یک چیز هنوز تغییری نکرده بود. با هر لذتی که در درونش احساس می‌کرد، عطش «بیشتر یافتن» همراه بود. عطشی که حالا جدی‌تر و دردناک‌تر از قبل بود.

«آیا من قدر ناشناسم؟» برای لحظه‌ای گذرا مولانا را دید که به او لبخند می‌زد و گویی می‌خواست به او اطمینانی دوباره دهد. به نظرش رسید که مولانا می‌گوید «نه تو قدرناشناس نیستی.»

نگاهش به قاشق چوبی بزرگی افتاد که با آن سبزیجات را هم می‌زد. آیا شمس هم با بر هم زدن قونیه و این خانه سرگرم تهیه خوراکی مطبوع‌تر بود؟ از این فکر به خنده افتاد.

- کیمیا! خوابت برده؟

از جا پرید. تعجب کرد. کرا در مقابلش ایستاده بود و علیم را در آغوش داشت. چشمانش از مسرت و شادمانی برق می‌زد. علیم بالاخره خودش را از آغوش او بیرون کشیده و روی زمین به جست و خیز مشغول شد. کرا بر روی نیمکت زیر پنجره نشست.

«بیا! بیا این جا کنار من بنشین.» کیمیا را به سوی خود دعوت می‌کرد، گویی غذای خانواده ناگهان اهمیت خود را از دست داده بود. کیمیا قاشق چوبی را پایین گذاشته، دستانش را با پارچه‌ای تمیز کرد و کنار کرا نشست.

کرا شروع به صحبت کرد. «مولانا از من خواسته تا با تو صحبت کنم.»

موجی از اضطراب کیمیا را فرا گرفت. چرا این قدر می‌ترسید؟ خودش هم تعجب کرده بود. شاید به خاطر این بود که کرا به صورت غیر منتظره‌ای جدی به نظر می‌رسید. خودش را جمع و جور کرد «من نباید بترسم. چیزی برای ترسیدن نیست.»

کرا می‌گفت که از زمان بازگشت شمس، مولانا در این فکر بوده که چقدر دوست او تبدیل به بخشی جدایی‌ناپذیر از زندگی آن‌ها شده و چقدر او دوست دارد که این احساس با رابطه‌ای، رابطه‌ای که همه آن را به رسمیت شناخته و تأیید کنند، مستحکم‌تر شود. کیمیا کلمات او را می‌شنید اما از درک معنای آن‌ها عاجز بود، منظور کرا چه بود؟ در این فکر بود که ناگهان کلمه «عروسی» در فضا طنین انداز شد.

- نظرت چیه کیمیا؟

به کرا خیره شد. چه باید جواب می‌داد، «عروسی؟» حیرت‌زده پرسید: عروسی چه کسی؟

کرا داستان کیمیا را در دست گرفت. «مولانا فکر می‌کرد که تو و شمس می‌تونین زن و شوهر بشین.» بعد از لحظه‌ای مکث ادامه داد: اما تو هم با این موضوع موافقی؟

کیمیا احساس می‌کرد که بدنش به لرزه افتاده است. نمی‌توانست فکر کند.

کرا ادامه داد: می‌دونی افتخار بزرگیه، اما ساده نیست.

باز هم سکوت کرد و بعد گویی چیزی به ذهنش رسیده، ادامه داد: ازدواج بعضی وقت‌ها خیلی سخت می‌شه. هر چی مرد بزرگ‌تر و مهم‌تر باشه، از تو انتظار بیشتری وجود داره.

کیمیا چهره‌اش را با دستانش پوشاند. انبوهی از احساسات به سویی هجوم آورده بود. در ابتدا می‌ترسید، بعد هیجان‌زده شده بود و آخر سر هم تردید به سراغش آمده بود. چگونه او می‌توانست زن مردی به قدرتمندی شمس بشود؟ اصلاً معنای ازدواج با او چه بود؟ دستانش را از مقابل صورتش برداشت و به کرا نگاه کرد. گویی با سکوتش از او کمک می‌خواست.

کرا گفت: کیمیا تو پیش ما بزرگ شدی و...

صدای بلندی رشته صحبتش را گسست. علیم با قاشق چوبی در دست بر روی قابلمه مسی که در گوشه اتاق بود، می‌کوبید. «مامان! مامان! بین من سرباز طبل زن شدم.»

کیمیا که قلبش در سینه به سرعت می‌زد از این توقف اجباری خوشحال شد. به سختی می‌توانست نفس بکشد.

کرا می‌گفت: خیلی خوبه علیم! خیلی عالی! اما سربازها تازه از راه رسیدن و می‌خوان استراحت کنند.

علیم اخمی کرد و لب‌هایش را گاز گرفت. مطمئن نبود که با نظر مادرش موافق است یا نه. چند بار دیگر با قاشق بر روی قابلمه کوبید و بالاخره آه‌کشان سرش را به علامت موافقت تکان داد «آره! سربازها خسته شدن. باید بخوابن.»

کرا گفت: عالی! حالا باید اسباب و اثاثیه‌شون رو زمین بگذارن و اردو

بزنن.

به سمت کیمیا برگشت و جمله قطع شده‌اش را از سر گرفت.

- می‌دونی چیه کیمیا؟ لازم نیست الان جواب بدی، بذار همه یه خرده استراحت کنیم. مثل سربازهای علیم.

با گفتن جمله آخر لبخندی بر لبان کرا نقش بست. کیمیا هم خندید، احساس سبکی می‌کرد. زندگی بازی‌های عجیبی داشت، بازی‌هایی که انسان را متحیر و گیج می‌کرد.

صدای کرا را شنید که دوباره به سخن آمده بود. «تو حتی لازم نیست تصمیم بگیری. وقتش که برسد خودت می‌فهمی.» چشمان کرا مملو از جرقه‌های کوچک بود و گرمای نگاه او آرامش‌بخش و مطمئن‌کننده بود.

هجوم احساسات آرام گرفته بود و کیمیا حالا با راحتی بیشتری نفس می‌کشید. هراس‌ها، اشک‌ها و حتی اشتیاق و هیجان همه محو شده بودند. او مانده بود و احساس عظیم آرامش. چشمانش را بست. کرا حق داشت چیزی برای تصمیم‌گیری وجود نداشت. نباید در مورد چیزی هم نگران می‌شد. تنها باید به ندای درونش گوش می‌داد. کاری که اغلب فراموش می‌کرد.

هر دو نفر همچنان در سکوت نشسته بودند. کرا ایستاد و به علیم که در گوشه اتاق روی زمین نشسته بود، نگاهی انداخت. «بچه باید گرسنه باشه. باید بهش غذا بدیم.» کیمیا به سراغ آشپزی رفت. تکه هویج کوچکی را از قابلمه برداشت و مزه کرد. شیرین بود. متوجه شد که خودش هم به شدت گرسنه است. «خورشت حاضر!» نگاهش با نگاه کرا برخورد کرد. هر دو شروع به خندیدن کردند. فکری مشابه در یک زمان از ذهن هر دو گذشته بود. مدت‌ها بود که همه چیز بر هم خورده و می‌جوشید و حالا «خورشت حاضر بود!»

کیمیا گفت: می‌دونی چیه کرا؟ من با شمس ازدواج می‌کنم.

عجیب بود که حالا چقدر احساس آرامش می‌کرد.
کرا به آرامی جواب داد: می‌دونم. نمی‌توانست غیر از این باشه.
چیزی برای گفتن باقی نمانده بود. هر دو گویی اتفاقی نیافتاده است
به سراغ کارهای خود رفتند.

علیم در حالی که کیمیا ملاقه را در قابلمه فرو می‌برد، گفت سربازها
می‌خوان غذا بخورن. کیمیا با شنیدن این جمله ناگهان ملاقه را انداخته و
بچه را در آغوش گرفت. علیم را بوسید و زیر لب هیجان‌زده گفت: آره! آره!
سربازها خیلی گرسنه شدن. باید غذا بخورن.

کرا شادمانه می‌خندید. قهقهه‌اش شبیه دختری جوان بود. «می‌تونم به
مولانا بگم که قبول کردی؟»

کیمیا به خود آمد. علیم را روی زمین گذاشت. پسریچه دوباره
غرغره‌ایش را از سرگرفت. «من گرسنه‌ام، خیلی گرسنه‌ام.»
کرا همچنان منتظر بود.

کیمیا برای لحظه‌ای مردد ماند. می‌توانست هنوز تصور کند که هیچ
اتفاقی نیافتاده است. می‌توانست هنوز آزاد باقی بماند و کمی بیشتر کودکی
کند. نفس‌اش را حبس کرد، گویی می‌خواست خود را در اعماق جریان سرد
رودخانه‌ای کوهستانی غوطه‌ور کند.

بالاخره پس از سکوتی نه چندان کوتاه گفت: آره می‌تونی. می‌تونی به
مولانا بگی.

احساس می‌کرد که صفحه‌ای از کتاب زندگی‌اش ورق می‌خورد. چقدر
عجیب بود. کتاب زندگی او همزمان خوانده و نوشته می‌شد. شاید منظور
کرا هم همین بود «لازم نیست تصمیم بگیری!». لحظاتی بودند مانند
اکنون که نویسنده و خواننده کتاب زندگی‌اش یکی می‌شدند. او تنها چند
خط از کتاب زندگی‌اش را خوانده بود، آن هم درست زمانی که سطر به

سطر آن را می‌نوشت.

مدتی بعد زمانی که کیمیا به اتاقش برگشته بود تازه به یاد آورد که او
و کرا هرگز درباره شمس با یکدیگر صحبت نکرده بودند. شاید هر نوع
صحبت در موردش را نوعی همراهی با شایعات و حرف‌های بی‌موردی که
در سرتاسر قونیه شنیده می‌شد، تلقی می‌کردند. آن‌ها تنها او را قبول کرده
بودند، همان‌گونه که هوا را قبول کرده بودند. شمس باد عظیمی بود که
جهان آن‌ها را در نوردیده و به هم ریخته بود. بادی که رفته بود و اکنون
بازگشته بود. این باد می‌توانست خود را به شکل نسیمی ملایم در آورد و یا
در هیئت طوفانی ویرانگر ظاهر شود. هیچ‌کس از باد دلیل و توجیه
نمی‌خواست. فقط باید اجازه می‌دادند که باد آن‌ها را به همراه خود ببرد. اما
این باد «او» را کجا می‌برد؟ کیمیا با این فکر به خواب فرو رفت.

فصل نوزدهم

اواخر غروب بود، زمانی که پرتوی خورشید زمین را با مهربانی در آغوش می گرفت. کیمیا دیوانه وار این لحظات را دوست داشت. همه چیز گویی متوقف می شد و انسان می توانست تمام آنچه را که در طول روز برایش روی داده بار دیگر مجسم کند.

در حیاط همراه خدیجه نشسته بود، در زیر سایه درخت اقا قیا. علیم در حال آبیاری بوته کوچک گل سرخ بود و چنان با دقت بوته کوچک را آب می داد که گویی باغبانی کار آزموده است.

از زمان اعلام ازدواج او و شمس تابستان به سرعت می گذشت. شب های طولانی روی پشت بام، برداشت میوه ها در اوایل صبح، پیش از آنکه گرمای هوا همه را به داخل خانه براند، پیاده روی و گام زدن های آرام در باغ قمر پس از اذان عصر، همگی تقریباً به پایان رسیده بودند. هوا از حالا سرد شده بود و برگ های درختان خسته و رنجور، به استقبال پاییز رفته بودند.

زندگی او هم گویی تغییر رنگ می داد. کیمیا خودش را برای حوادث جدید آماده می کرد.

اظهار نظرهای اولیه در مورد ازدواج آتی او به تدریج کمتر می شدند.

برخی می‌گفتند که چنین ازدواجی مناسب و مطلوب است چرا که شمس، انسانی همانند سایرین است. برخی از زنان هم در این میان می‌پرسیدند که شمس چگونه شوهری خواهد بود؟ «مردانی مثل او رام شدنی نیستند.» این جمله را بارها بر زبان آورده و ناامیدانه سری تکان داده بودند. با گذر زمان اما توجه زنان و شاید هم نگرانی آن‌ها متوجه موضوعات دیگری شد «کیمیا برای مراسم عروسی چه لباسی باید به تن می‌کرد؟ آیا قرار بود میهمانانی به ضیافت دعوت شوند؟ چه کسی وظیفه تهیه غذا را بر عهده داشت؟»

عجیب بود، اما خدیجه در تمام این مدت ترجیح داده بود ساکت بماند. تنها یک بار پرسیده بود: تو نمی‌ترسی؟ کیمیا سعی کرده بود توضیح دهد. شاید بیشتر می‌خواست خود را توجیه کند تا خدیجه را. طبعی بود که می‌ترسید اما جایی برای تردید نبود. مصمم بود و مطمئن که تصمیم درستی گرفته است.

– من فقط اون چیزی که نوشته شده رو دنبال می‌کنم.

خدیجه با همان نگاه معمول خود که نشان می‌داد از سخنان کیمیا چیزی درک نکرده است، پرسیده بود: پس این واقعاً تصمیم خودت نیست؟ کیمیا در باغ گفته بود که بر خلاف تصور خدیجه، ازدواج با شمس کاملاً تصمیم خود او بوده است. «ببین! ما نه می‌تونیم چیزی رو که پیشنهاد شده رد کنیم و نه قبول کنیم. مهم اینه که بفهمیم آیا این چیز برای ما نوشته شده یا نه. وقتی که مطمئن شدی تقدیرت اینطوری نوشته شده، بهتره بپذیری و بگذاری زندگی روال عادی‌اش رو پی بگیره. اینطوری همه چیز هر چند در ظاهر شبیه قبل می‌مونه، اما در عمل کاملاً حس متفاوتی پیدا می‌کنه.»

خدیجه پرسیده بود: پس از این تصمیم راضی هستی؟

کیمیا از این پرسش تعجب کرده بود. هرگز از خودش چنین سؤالی نکرده بود. «نمی‌دونم». آیا واقعاً خوشحالی و رضایت تنها معیار برای سنجش زندگی بود؟ مطمئن نبود. کیمیا اقرار کرده بود که «بعضی وقت‌ها احساس غصه دارم. زندگی دائماً تغییر می‌کنه و هیچ جور هم به عقب بر نمی‌گرده.»

هشدار مولانا را به خاطر آورد. چند سال پیش، هنگامی که همراه او در اتاق مطالعه نشسته بود و بر روی کتاب شعری خم شده بود، مولانا به او هشدار داده بود. شعری که آن‌ها سرگرم خواندنش بودند روایت نه‌ری بود که از کوهستان سرازیر می‌شد. کیمیا به یاد زندگی در روستا افتاده بود و خاطرات روستا نوعی غم و همزمان حسرت گذشته را در قلبش زنده کرده بود. مولانا چانه او را در دست گرفته و نگاهش را به چشمان او دوخته بود. – می‌دونم! کیمیا یادداشت باشه حسرت گذشته جادوگری قوی و فریب‌کاره. اگر مراقب نباشی تو رو فریب می‌ده و به گذشته بر می‌گردونه و شیره حیات رو از زندگی تو می‌مکه. اون وقت می‌بینی که دست‌هات خالی مونده و چیزی جز رویاهای مبهم نداری که بهش تکیه کنی.

تصویر جادوگری که سعی دارد او را در چنگ خود اسیر کند، کیمیا را هراسان کرده بود. مولانا اما با مکثی کوتاه ادامه داده بود: ببین کیمیا نگاهبان بزرگ پیش روی توست. همین حالا مقابل توست. اگر وقت رو صرف نگاه به گذشته بکنی یا خودت رو در آینده غرق کنی تا گذشته رو باز گردونی، او را نمی‌بینی. او رو فراموش می‌کنی و اگر او رو فراموش کنی، اون وقت زندگی هیچ ارزشی نداره.

ساده به نظر می‌رسید اما در عمل واقعاً دشوار بود که انسان به میل و آرزوی خودش برای متوقف کردن سیر زندگی غلبه کند. کیمیا به خود آمد. سعی کرد از افکاری که او را احاطه کرده بودند، فاصله بگیرد. خدیجه در

حال تماشای او بود، کنجکاوی اش حالا با نگرانی در هم آمیخته بود. کیما از جا جهید. «خدیجه! نگران نباش. از من پرسیدی که می ترسم یا نه؟ اما خب ترسیدن یا حتی غمگین بودن به این معنی نیست که آدم داره اشتباه می کنه. شاید معنی اش تنها این باشه که آدم با دقت کافی گوش نکرده.

خدیجه با ناراحتی آهی کشید. «کیما تو من رو دیوونه می کنی. من حتی یک کلمه هم از حرف های تو رو نمی فهمم. بعضی وقت ها فکر می کنم که تو اصلاً از زندگی چیزی نمی فهمی.»

خدیجه دستانش را بی اراده تکان می داد، شاید از روی ناامیدی. «می دونی بعضی وقت ها هم فکر می کنم اون که از زندگی هیچ چیزی نمی فهمه، من هستم!»

کیما خندید. «ما هر دو چیزی نمی فهمیم. می دونی خیلی چیزها وجود داره که باید یاد بگیریم! اما می دونی چیه؟ من فقط می دونم که تو من رو به خنده می اندازی و من هم خیلی تو رو دوست دارم.» با گفتن این حرف کیما بر پاشنه پایش چرخید و علیم را در آغوش گرفت. کودک شادمانه فریاد سر داد.

فصل بیستم

صدرالدین قونوی روبه روی او ایستاده است. همانند اغلب اوقات که دوست قدیمی مولانا به عنوان پیش نماز عمل می کرد، امروز هم مراسم عقد را انجام می داد. در کنار کیما هم مردی ایستاده است که چشمانش یک بار روح او را به لرزه در آورده بودند، مردی بلند قامت با سکوتی همچون کوهی افراشته، مردی که مولانا قلبش را به او باخته بود و بالاخره مردی که به زودی شوهر کیما می شد؛ شمس.

کیما خفتان نارنجی رنگی پوشیده است. از گردن تا مچ دست خفتان با نخ های طلایی گلدوزی شده است. موهایش که از وسط به پایین دو قسمت شده با توری از جنس «وال» پوشانده شده است. تور با تاجی از نقره و مروارید ثابت نگاه داشته شده است. تاج، هدیه کرا به کیما است.

تور که مطابق رسوم با نخ هایی به هفت رنگ دوخته شده، صورتش را پوشانده است. کیما بدین ترتیب به دور از چشمان کنجکاو حاضرین می تواند همه چیز را ببیند. بوی مشکی را که کرا به گردن و مچ دستانش مالیده است، احساس می کند. عجیب است که پس از تمام اضطراب های هفته های پیش، همان زمانی که همه سرگرم تهیه مقدمات ازدواج بودند — از غذا گرفته تا لباس او و لیست میهمانان — حالا چنین احساس آرامشی

می‌کند. میهمانان معدودند؛ تنها دوستان نزدیک مولانا و دوستان نزدیک او مانند خدیجه و نوران و البته خانواده‌هایشان.

اتاق که گویی از نور شمع‌ها آتش گرفته مملو از رایحه گل‌های سرخ و یمنی است که در و دیوار اتاق را آراسته‌اند. از پشت توری همه چیز عجیب به نظر می‌رسد. عجیب بود اما احساس می‌کرد که بیشتر میهمانی است که از دور به مراسم عروسی‌اش نگاه می‌کند تا این که عروس این مراسم باشد.

مولانا، چند گام دورتر از صدرالدین نشسته است. چشمان سبز - آبی او روشن‌تر از همیشه می‌درخشد. در پشت سر او و صدرالدین، سلطان‌ولد، علاءالدین و چند تن از دوستانشان ایستاده‌اند؛ موقر و سنگین به نظر می‌رسند. چند مرد میانسال دیگر هم که کیمیا گاه و بیگاه در اتاق مطالعه مولانا دیده، در میان حاضرین حضور دارند. در سوی دیگر اتاق، با کمی فاصله از مردان، زنان و دختران جوان بر بالش‌هایی که از پیش برای مراسم تدارک دیده شده، نشسته‌اند. بر خلاف چهره شادمان زنان پیرامون کیمیا، کرا صاف و جدی ایستاده و صورتش حالت شخصی را دارد که به فکری عمیق فرو رفته است. به چه چیز فکر می‌کند؟ مراسم از نگاه اغلب شهروندان قونیه، به گونه‌ای عجیب برگزار می‌شود. ترکیبی از آیین‌ها و سنت‌های مسلمانان و مسیحیان، در هم آمیخته شده و مراسم را شکل داده‌اند. این در هم آمیختگی به مذاق اغلب مردمان قونیه خوش نمی‌آید. شاید کرا از این که سنت قدیمی و همیشگی جدایی کامل عروس و داماد تا زمان جاری شدن خطبه عقد امروز به کناری نهاده شده، احساس ناراضیتی می‌کرد؟ شاید هم ناراحت بود که عروس او نمی‌تواند با خانواده شوهرش زندگی کند، چرا که شمس نه خانه‌ای از خود داشت و نه شاید حتی خانواده‌ای! کیمیا این افکار ناراحت‌کننده را به گوشه‌ای می‌راند. صدای

صدرالدین را می‌شنود که شمس را خطاب قرار داده است.

- آیا تو کیمیا دختر مولانا، مولای ما، جلال‌الدین دوم را به عنوان همسر وفادار خود اختیار می‌کنی؟

سکوتی حاکم می‌شود و لحظاتی بعد صدای شمس در دل سکوت شنیده می‌شود. «بله! من کیمیا دختر مولانا، جلال‌الدین دوم را به عنوان همسر وفادار خود اختیار می‌کنم.»

صدرالدین اکنون به سوی کیمیا برمی‌گردد. «آیا تو شمس‌الدین تبریز را به عنوان همسر صادق و فداکار اختیار می‌کنی؟»

«بله! من شمس‌الدین تبریز را به عنوان همسری صادق و فداکار اختیار می‌کنم.» صدای کیمیا، علیرغم آنکه قلبش در سینه از هیجان به تپش افتاده، محکم و استوار است.

صدرالدین پس از سکوتی کوتاه، اعلام می‌کند: شما اکنون زن و شوهر هستید.

کیمیا توری را به کناری می‌زند و شمس در کمال تعجب دست او را در دست می‌گیرد. سکوت اتاق سنگین‌تر از پیش می‌شود. مگر او نمی‌داند که زوجها هرگز در ملاء عام نباید یکدیگر را لمس کنند؟ نگاه زن و شوهر با هم تلاقی می‌کند. آنچه که کیمیا در نگاه شوهرش می‌بیند چنان غیر منتظره است که برای لحظاتی قدرت تفکر را از او سلب می‌کند. این مرد قدرتمند و بلند بالا که در مقابل او ایستاده، مضطرب و خجالت‌زده است و حیرت‌آورتر آن که کیمیا ستایشی عمیق را در چشمان او می‌بیند. شمس دستان کیمیا را بالا می‌برد و در برابر او تعظیم می‌کند. به سمت او خم می‌شود و لبانش بر دستان کیمیا بوسه می‌زند. نفس حاضرین بند آمده است. کیمیا احساس می‌کند خون به صورتش دویده است. خجالت می‌کشد اما نه به خاطر خودش بلکه برای او، که چنین بی‌پناه آسیب‌پذیر می‌نماید.

پس زن شدن چنین حسی را همراه دارد! لبخند می‌زند. لبخندی کمرنگ که تمام حاضرین بتوانند مشاهده کنند. تنها خودش نمی‌داند که لبخند بر لب آورده است.

روز پایان ناپذیر به نظر می‌رسد. مردان اتاق را ترک کرده و در اتاق مطالعه مولانا گرد هم آمده‌اند. نوازندگانی هم که برای مراسم اجیر شده‌اند، حضور دارند. صدای گفت‌وگو و گاه خنده از میان نواهای نی و رباب و ضرب آهنگ طبل، از حیات به گوش می‌رسد. کیمیا اکنون در کنار دوستان کرا و خودش نشسته است. این‌جا نیز اتاق مملو از گفت‌وگو و خنده است. کیمیا بر بالای توده‌ای از بالش نشسته است، اندکی بالاتر از دیگران، شاید برای این که فراموش نکند که امروز عروسی اوست و روزی که باید از دیگران متمایز باشد. در برابر او پارچه سپیدی در جهت قبله گسترانده شده و بر روی آن آئینه‌ای که شمس با آرزوی شادمانی به او هدیه کرده در میان دو شمعدان که بر روی هر یک شمعی افروخته شده، قرار گرفته است؛ شمعی برای او و شمعی برای شمس!

«آتش و انعکاس آتش». صدرالدین قونوی هنگامی که مولانا دو شمع را در ابتدای مراسم روشن می‌کرد، زمزمه کرده بود.

زنی با هیجان می‌گوید: نگاه کنین، شعله‌ها چطور می‌لرزن؟ و لحظه‌ای بعد ادامه می‌دهد: اما چطور ممکنه؟ این‌جا که باد نیست! زنی دیگر به او پاسخ می‌دهد: خب این آئینه هدیه شمسه! غیر از چیزهای عجیب چه انتظار دیگه‌ای داری؟

هر دو زن حالا با نگاهی از سر دلسوزی به کیمیا خیره شده‌اند. آیا قرار نیست امروز به پایان برسد؟ باز هم غذای بیشتری به اتاق آورده می‌شود. شمع‌ها به تدریج آب می‌شدند.

زنی به کیمیا تکه‌ای حلوا تعارف می‌کند. «چرا نمی‌خوری؟ این رو

امتحان کن. خیلی خوشمزه است!» و بعد ادامه می‌دهد: تو حالا زن ازدواج کرده‌ای هستی. به زودی بچه‌دار می‌شی.

کیمیا حلوا را می‌گیرد. نمی‌داند چه جوابی باید بدهد. مادر خدیجه را می‌بیند که به سوی او می‌آید.

ازدواج اولش عجیبه و آدم احساس عجیبی داره. اما به تدریج عادت می‌کنی. البته راضی کردن مردها بعضی وقت‌ها خیلی سخته...

— مامان امروز روز شادی یه!

— می‌دونم! می‌دونم خدیجه، اما ضرری نداره که بهش بگم اوضاع

چه‌جوری می‌شه!

کیمیا کلمات را می‌شنود و معنای هر کدام را هم درک می‌کند، اما سخنان آن‌ها برایش بی‌معنی است. مادر خدیجه را می‌بیند می‌خواهد به او بگوید: ببین! اصلاً مهم نیست که مردها چه‌جوری هستن. من امروز با مردی ازدواج کردم که هم طوفان سهمگینی یه و هم نسیمی آرام. امروز من با غرش شیر و نجابت اسب ازدواج کردم.

سکوتی ناگهانی بر اتاق حاکم می‌شود. صدای زنان دیگر به گوشش نمی‌رسد، در برابر او شعله‌های شمع‌ها از رقص باز ایستاده‌اند. می‌خواهد فریاد بزند: امروز من وارد آتش شدم و مانند برف سرد بود! کلمات اما در گلویش می‌ماند. گویی عهده‌ی سری بسته است که آن‌ها را هرگز ادا نکند. چشمانش را بر هم می‌گذارد و تنها زمانی به خود می‌آید که همه‌همه و فریاد زنان به همان سرعت که قطع شده بود، بار دیگر آغاز می‌شود. در پس این همه‌همه صدای آرام مردان و نوای فلوتی که همراه طبل نواخته می‌شود، به گوش می‌رسد. شعله‌های دو شمع بار دیگر به رقص در آمده‌اند. دهانش مزه شوری عجیبی گرفته است. دستمالش را بر روی لبانش فشار می‌دهد و لحظه‌ای بعد بر روی آن قطره‌ای خون می‌بیند. حتماً لبش را گاز گرفته

است.

- کیمیا! داری می لرزی. بیا این شال رو دور خودت بیچ. یه خورده جای بخور.

کرا رو به روی او نشسته است و با چشمانش به او اطمینان می دهد
«آروم باش! من این جام. همه چیز رو به راهه.»

چند جرعه ای چای می نوشد و بار دیگر چشمانش را بر هم می گذارد. وجودش مملو از قدردانی شده است. «خدایا! یک بار دیگه به من این همه لطف کردی.» لحظه ای بعد شروع به خنده می کند. خیال کرا راحت می شود. کیمیا می خندد. خودش هم نمی داند که چرا از خداوند تشکر کرده اما احساس قدردانی قلبش را تسخیر کرده است. «قدردانی هم خود هدیه خداوند است.» با این فکر، تمایلش به تشکر از خداوند صدها برابر بیشتر می شود. احساسی چون لمس نسیمی خنک در میان تابستان و یا گرمای شعله ای آتش در میان زمستان وجودش را در بر می گیرد. تمامی ذرات بدنش به نغمه سرایی می افتند.

به آرامی به سمت ضلع جنوب شرقی خانه حرکت می کنند. شمس تا این اواخر در آن جا سکونت داشت. این بخش که دارای سه اتاق است از طریق دری که به حیاطی کوچک باز می شود، به بقیه خانه وصل می شود. روبه روی این در کوچک، دری دیگر وجود دارد که به خیابان باز می شود. در طی چند هفته گذشته این بخش بازسازی شده تا تبدیل به مکانی مناسب برای اقامت آن دو شود.

هنگامی که میهمانان خانه را ترک می کنند و نوازندگان هم دست از نواختن می کشند، مولانا پیشانی او را می بوسد. کرا هم بوسه ای بر چهره او می زند و گونه اش را می کشد.

سکوت میان او و شمس اکنون همانند توری است که چند ساعت پیش بر چهره داشت. تور در آن زمان نه تنها او را محافظت می کرد که گویی نگاهبان هر دو بود. اکنون هم تور سکوت می گوید: کمی صبر کن! آرام باش! بگذار این لحظات تا ابد ادامه داشته باشند.

روبه روی در به نشانه خوش آمدگویی ده ها گل رز زرد کوچک، پرپر شده و به روی زمین ریخته شده اند. رایحه گل ها آن ها را در بر می گیرد. هنگام ورود به خانه کیمیا به این فکر می افتد که با عبور از درگاه، وارد حوزه ای ناشناخته از زندگی اش شده است. اکنون رو در روی یکدیگر در راهرو ایستاده اند. شمس بار دیگر دستان کیمیا را در دست گرفته و به لب می برد. این بار بوسه او همانند مهر و مومی است که بر زندگی جدید آن ها زده می شود. همه این حوادث باید در مکانی دیگر برنامه ریزی شده باشند، در آن جا که هیچ جا نیست. آن جا که زمان متوقف می شود و او دیگر خودش نیست. شمس به او خیره شده است. گویی منتظر است که او چیزی بر لب بیاورد. اما چه باید بگوید؟ شمس سرش را تکان می دهد و بدین ترتیب نشان می دهد که او را درک کرده است. به دری اشاره می کند که در سمت چپ قرار دارد. «باید خسته شده باشی. این جا اتاق توست. آروم بخواب و یادت باشه که او همیشه با توست.» شمعی را که همراهش است به کیمیا می دهد و بعد به سرعت برگشته و به اتاق خودش می رود.

کیمیا در راهرو تنها ایستاده است. سایه اش بر روی دیوار افتاده است. به آرامی به سمت اتاقی که شمس نشان داده می رود. در را باز می کند و وارد اتاقی کوچک، همانند اتاقی که در سمت دیگر خانه داشت، می شود. نور چراغ نفتی که بر روی چارپایه ای در نزدیکی رختخواب قرار گرفته، نقش و نگار قالیچه ای را که با نخ های زعفرانی و قرمز تیره بافته شده، آشکار می کند. نگاهش به تخت می افتد. بر روی تخت رزی زرد درست

مثل گل‌هایی که ورودی خانه با آن‌ها فرش شده بود، قرار دارد. گل را در دست می‌گیرد. گلبرگ‌های زرد، رگه‌هایی از سرخی در خود دارند، همانند دستمال او که لکه‌ای خون بر روی آن بود. «گلی با لکه‌های خون! همان رزهای تبریز که زمانی شمس از آن‌ها صحبت کرده بود!» با یاد آوری این خاطره به لرزه می‌افتد. لباسش را به سرعت در می‌آورد و دراز می‌کشد. مدتی در رختخواب بیدار می‌ماند و سپس به خواب فرو می‌رود. واژه‌ها خود بر لبانش نقش می‌بندند. «من با تو هستم، همیشه!» چه کسی این کلمات را می‌گوید؟ مطمئن نیست.

صبح با صدای اذان از خواب بر می‌خیزد. کنارش دیواری است که ناآشنا می‌نماید. کجاست؟ همه چیز به سرعت به خاطرش می‌آید: عروسی؛ عروسی او، بوسه شمس بر دستانش و تنهایی ایستادن در راهرو با شمع‌ی در دست! آسوده خوابیده است. با خودش می‌گوید: من ازدواج کرده‌ام! هنوز نمی‌داند که این مرحله زندگی از او چه طلب می‌کند. صدای گام‌های سنگین شمس را می‌شنود و لحظه‌ای بعد ناله در را که باز و بسته می‌شود. حیاط را با فواره کوچکش مجسم می‌کند که حالا بخشی از خانه شخصی آن‌ها شده است. اغلب به این قسمت خانه سر می‌زد. گاهی صبح‌ها و گاهی بعدازظهرها. از اجاقی که در این قسمت بود برای تهیه عصرانه استفاده می‌کرد. همان اجاقی که اکنون بر روی آن چای دم می‌کرد. کسی در اجاق هیزم ریخته بود. آیا شمس این کار را کرده بود؟ احساس می‌کرد که زندگی‌اش در مقایسه با روزهای گذشته تغییری نکرده است. نمی‌دانست که این عدم تغییر باعث آسودگی‌اش شده یا ناامیدش کرده است. آوازی سرداد. اغلب هنگامی که در احساساتش - احساساتی که خود هم در مورد آن‌ها چیزی نمی‌دانست - حیران می‌ماند، آواز می‌خواند. «کیمیا! تو خیلی عاقل‌تر از اونی که سؤال‌ها رو بی‌جواب بگذاری.»

صدا او را به خود آورد. شمس در درگاه ایستاده بود. چهره‌اش نیمه جدی و نیمه شوخی بود. کمی احساس آزرده‌گی کرد. چگونه می‌توانست با کسی زندگی کند که همیشه ذهن او را می‌خواند؟ شمس انگار این فکر آخر را نادیده گرفت. «تغییر از درون اتفاق می‌افتد، نه از بیرون. این رو می‌دونستی؟» کیمیا سری به علامت تأیید تکان داد. خوشحال بود که در صدای او نشانی از لرزش و ملامت وجود نداشت. به صورتش خیره شد. نمی‌توانست از چهره‌اش چیزی بخواند.

کیمیا پرسید: می‌خواهید چای رو به اتاقتون بیارم؟

شمس گفت: خیلی خوبه. و بعد ادامه داد: نگذار توقع، واقعیت رو پنهان کنه. این‌طوری زمان گرانبهایی رو از دست می‌دی. این بار هرچند لبخندی کمرنگ بر لبانش نقش بسته بود، چشمانش اما همچنان هوشیار بود. هر یک از کلماتش چونان نیزه‌ای که با دقت پرتاب شده باشد، به هدف می‌نشست. کیمیا به هدف نشستن این نیزه‌ها را احساس می‌کرد، اما نمی‌دانست که با آن‌ها چه باید بکند.

- آواز خوندن تو، جواب پرسش‌های توست.

شمس بار دیگر جواب پرسشی را می‌داد که کیمیا حتی بر زبان نیاورده بود. «آواز خواندن یکی از راه‌هایی یه که روح صدای خودش رو به گوش ما می‌رسونه.»

با گفتن این حرف، شمس برگشته و به سمت اتاقش به راه افتاد. گویی احساس می‌کرد بیش از حد حرف زده است.

کیمیا سینی صبحانه را آماده کرده بود؛ پیاله‌ای از زیتون سیاه، چند تکه پنیر، و بالاخره یک قوری چای داغ. سپس ناگهان گویی چیزی به ذهنش رسیده باشد به اتاقش رفته و رز زرد را برداشت. گل را کنار قوری چای گذاشت. قلبش به تپش افتاده بود. خنده‌ای کوتاه سر داد و با خود

اندیشید: شادمانی هم باید یکی از راه‌های دیگه‌ای باشه که روح‌های ما با
ما حرف می‌زنند!

فصل بیست و یکم

زمستان به پایان رسیده بود، اما هنوز اثری از بهار پیدا نبود. کیمیا تصمیم گرفته بود که در حیات بنشیند و از آفتاب بعدازظهر لذت ببرد، هر چند گرمای آفتاب زمستانی آن قدر نبود که بتواند او را برای مدت طولانی گرم کند. اکنون سه ماه از ازدواج کیمیا می‌گذشت. او هر روز صبح بعد از اذان صبحانه شمس را آماده می‌کرد. ظرفی از زیتون سیاه، چند تکه‌ای پنیر سفید بز و یک قوری چای. اغلب صبح‌ها زمانی که کیمیا برمی‌خاست شمس مدت‌ها بود که از خانه خارج شده بود. کیمیا صدای پای او را هنگام خروج از خانه مدت‌ها پیش شنیده بود. اما گاهی اوقات شمس به خانه باز می‌گشت و غذا می‌خواست. کیمیا با خود فکر می‌کرد که غیر از وظیفه درست کردن صبحانه زندگی او عملاً تغییری نکرده است. او هنوز با کرا به بازار می‌رفت و در کارهای خانه به او کمک می‌کرد. هنوز هم گاه‌گداری از علیم مراقبت می‌کرد و هنوز هم ظرف غذا و تنقلات را به اتاق مطالعه مولانا می‌برد، جایی که شمس و مولانا اغلب روز را در آن می‌گذراندند.

تنها در نگاه نزدیکان بود که کیمیا متوجه می‌شد تغییری در زندگی‌اش حادث شده است. گویی هنوز تور عروسی از سرش کنار نرفته است. برای آن‌ها او دیگر کیمیا نبود بلکه زنی ازدواج کرده بود که باید

رفتاری خاص از خود نشان می‌داد. به یاد صحبت مادر خدیجه افتاد «اول کمی عجیبه، اما بعد بهش عادت می‌کنی.» باید عادت می‌کرد که دیگر از دویدن لذت نبرد. باید عادت می‌کرد که دیگر با صدای بلند در جمع نخندد. «زن‌های متأهل باید وقار و متانت داشته باشند. باید شوهرانشان را راضی کنند.» این سخن را بارها شنیده بود اما نمی‌دانست چگونه می‌تواند شوهرش را راضی کند، در حالی که به ندرت او را می‌دید؟ حتی نمی‌دانست که آیا شمس خشنود و راضی خواهد شد اگر او دیگر خودش نباشد؟ با این وجود هنوز هم نمی‌دانست لذت غریبی که هر روز صبح هنگام آماده کردن صبحانه شمس در درون خود احساس می‌کند، چیست. آهی کشید.

سؤال‌های زیادی بود که برای هیچ‌یک پاسخی نداشت. پیش‌تر تمامی این سؤال‌ها را می‌توانست با خدیجه و یا حتی نوران، با آن عقاید عجیبش در مورد دنیا و این که اوضاع باید چگونه باشد، در میان بگذارد. اکنون اما مانعی میان او و دوستانش قرار گرفته بود. چگونه می‌توانست به آنان در مورد روابط زناشویی عجیبی که میان او و شمس برقرار بود، حرف بزند؟ چگونه می‌توانست از زندگی متأهلی غیرموجودی که هر از چندگاه باعث تنهایی او می‌شد اما گاهی نیز درون او را از لذت و خشنودی آکنده می‌کرد، حرف بزند؟ خودش می‌دانست که این خشنودی و لذت چقدر شکننده است و هر آن امکان دارد با حادثه‌ای، همچون رد پای در شن و ماسه که وزش باد آن را می‌پوشاند، محو شود.

نیمکتی که بر رویش نشسته بود، ناگهان سرد شده بود. خورشید همچنان می‌تابید اما گرمای چندانی نداشت. کنار دیوار، درخت آلبالو که هنوز شاخه‌هایش لخت و عریان مانده بودند، برای اندکی گرما گویی به آسمان التماس می‌کرد. ذهنش بار دیگر به مرور حوادث چند ماه گذشته پرداخت. هنوز تصویر خدیجه را در مقابل چشم داشت که با چشمانی

اشک‌آلود می‌گفت: ما دیگه با همدیگه حرف نمی‌زنیم. انگار چیزی برای گفتن نداریم. کیمیا سری به علامت تأیید تکان داده بود و با ناراحتی تأیید کرده بود که مکالمات آن‌ها دیگر معنای خود را از دست داده و حول چیزهای کوچک و گاه خرافاتی متمرکز شده است. از آن روز به بعد دیدارهای خدیجه به تدریج کوتاه‌تر شد. اکنون مدت‌ها بود که خدیجه به ندرت به او سر می‌زد.

رابطه‌اش با کرا هم تغییر یافته بود، هر چند به گونه‌ای متفاوت. کرا هرگز از او سؤال نمی‌کرد و کیمیا هم لازم نبود بیش از آنکه خود لازم می‌داند در مورد چیزی توضیح دهد. کرا حتی بدون بر زبان آوردن کلمه‌ای به کیمیا فهمانده بود که او اکنون مستقل شده و باید به خود اتکا کند. بدین ترتیب مشخص بود که حمایت و اطمینان دادن‌های کرا، که در تمام این سال‌ها کیمیا آن‌ها را احساس می‌کرد، دیگر وجود نخواهند داشت. کیمیا خود باید حمایت و اطمینانی را که نیاز داشت، کسب کند. کرا قصد نداشت وارد حوزه زندگی خصوصی کیمیا شود، همان‌طور که هرگز سعی نکرده بود به رابطه خصوصی مولانا و شمس هم وارد شود. کیمیا بعد از ظهری را به خاطر می‌آورد که او و شمس پس از مراسم عروسی وارد خانه جدید خود شدند. او وارد مرحله‌ای جدید شده بود و در این مرحله جز او و شمس هیچ‌کس دیگر حضور نداشت.

صدای حرکت کالسکه و گام‌های آسبی در پس دیوار، رشته افکارش را برای لحظه‌ای برید. عجیب بود که چقدر دنیای بیرون دور و دورتر به نظر می‌رسید! روزهایی بود، همانند امروز، که احساس می‌کرد تنها مانده و به حال خود رها شده است. با این وجود هنوز هم آن لذت و رضایت درونی را حس می‌کرد. چگونه ممکن بود احساس رضایت و شادمانی کند اما در همان حال هم به تلخی خود را گم شده و بدون تعلق به جایی تلقی کند؟

آیا بزرگ شدن و رشد کردن به معنای رودررو شدن با تناقضات بیشتر و بیشتر بود؟ هنگامی که در دهکده زندگی می‌کرد و هیچ‌کس را نداشت که به او اعتماد کند، باز هم لحظاتی را تجربه می‌کرد که در لذت غرق می‌شد و معنای زمان و مکان را از یاد می‌برد. گریه او پس از تجربه این لحظات، به خاطر پایان گرفتن این خوشی و لذت بود.

در خانه مولانا اما این تنهایی کاهش یافته بود. عجیب بود که در قونیه و در منزل پدر و مادر خوانده‌اش بیشتر احساس «در خانه بودن» می‌کرد تا هنگامی که با والدین خودش در روستا زندگی می‌کرد. دوران حضور در خانه مولانا باعث رشد و تکامل او شده بود. نمی‌توانست این رشد و تکامل را شرح بدهد، اما آن را احساس می‌کرد. اکنون اما پس از ازدواج با شمس احساس می‌کرد «تنهایی» بار دیگر به سراغش آمده است. آیا این «تنهایی» و انتظار همراه آن، هرگز او را ترک نخواهند کرد؟ در طول چند هفته گذشته با سر زدن‌های بیشتر به بازار سعی کرده بود خود را سرگرم کند اما هنگامی که روبه‌روی پیشخوان دکان‌ها قرار می‌گرفت، حتی به خاطر نمی‌آورد که برای خرید چه چیزی به بازار آمده است. به کلیسای کوچکی در حوالی بازار رفته بود و در برابر پای مریم عذرا زانو زده بود. اما در آن‌جا هم به آرامش دست پیدا نکرده بود. غمگین و تهی کلیسا را ترک کرده بود. سعی کرده بود بار دیگر با خدیجه حرف بزند، اما باز هم گفت‌وگوهایشان فرجام خوبی نیافته بود. با خود می‌اندیشید: من مثل توپی هستم که به دیواری خورده و برگشته! به دیوار روبه‌رویش خیره شد. گیاهی کوچک سعی داشت رشد کند، اما خاک کافی برای ریشه دواندن در اختیار نداشت.

از سرما لرزید، شال را به روی شانه‌هایش انداخت. زن‌های متأهل با شوهرانشان وقت می‌گذرانند، اما او...! شمس به ندرت در خانه بود. برخی

مواقع مثل امروز، پیش از سپیده دم و اذان، صدای پای شمس و بعد باز و بسته شدن قفل قدیمی در خانه را می‌شنید. این روزها تمام سهم او از شمس شنیدن این صداها بود. روزها گویی قصد پایان نداشتند کیما منتظر می‌ماند تا نیمه‌های شب بار دیگر صدای گام‌های او را هنگام ورود به خانه بشنود. اولین بار به استقبال شمس رفته بود اما شمس ترجیح داده بود تا به او اعتنایی نکند و یک راست به اتاقش برود. زیر لب غرغرکنان به کیما گفته بود: «زحمت نکش! برو بخواب، دیره.» کیما گیج و حیران او را تماشا کرده بود که در داخل اتاقش ناپدید می‌شد. چه باید می‌کرد؟ یک زن متأهل چه باید می‌کرد؟ کیما آن شب خوابش نبرده بود. صدای گام‌های شمس را در اتاق می‌شنید که کلمات نامفهومی را بر زبان می‌آورد. فردا صبح زود، زمانی که کیما بیدار شده بود، شمس خانه را ترک کرده بود.

نگاهی به اطراف انداخت درخت آلبالو غنچه زده بود. چطور تاکنون متوجه نشده بود. شکوفه‌های درخت چه رنگی می‌شدند؛ سفید یا صورتی؟ ذهنش پس از چند لحظه توجه به اطراف بار دیگر متوجه شمس شد. آیا ممکن بود امروز کمی زودتر برگردد؟ گاهی اوقات این کار را می‌کرد، اما کیما هرگز نتوانسته بود زمان بازگشت او به خانه را حدس بزند. گاهی اوقات او حتی ظهر یا در میان عصر به خانه برگشته، تکه‌ای پنیر و لیوانی چای می‌خواست و بعد به اتاق خود می‌رفت.

در این افکار بود که صدای باز شدن در اصلی خانه را شنید. «او» آن‌جا بود و روبه‌روی کیما ایستاده بود! کیما ز جا جست، گویی هنگام ارتکاب جرمی غافلگیر شده است. هنوز صبح بود و شمس هرگز تاکنون به این زودی به خانه برگشته بود. سایه کمرنگی از لبخند بر لبانش بود و به آرامی به سمت نیمکت رفت و نشست. سعی داشت اضطراب کیما را نادیده بگیرد.

شمس بالاخره لب باز کرد: می‌خوای برای ما چای بیاری؟

کیمیا پیش‌تر هرگز نشنیده بود شمس از «ما» استفاده کند. برای اولین بار بود که این کار را می‌کرد. کیمیا احساس کرد مرهی بر زخم تنهایی‌اش گذاشته می‌شود.

به داخل خانه رفت و به سرعت با سینی بازگشت. در حال پر کردن لیوان شمس بود که متوجه شد او به چشمانش خیره شده است. چهره‌اش خشک و بی‌حالت بود. کیمیا می‌توانست به راحتی تشخیص دهد که نگاه شمس به او، نگاه مردی به یک زن یا نگاه دوستی به دوست دیگر نیست. او به جایی فراتر می‌نگریست؛ به مکانی ساکت که لذت و رضایت در آن نهفته بود، آن‌جا که کلماتی که کیمیا هیچ چیز از آن‌ها نمی‌دانست آماده بودند تا بر زبان او بیایند. دستان شمس را دید که به لرزه افتاده و چای از کنار لیوان به بیرون می‌ریخت. چند لحظه بعد اما نگاه شمس به حالت عادی بازگشت و در میان حیرت کیمیا خنده‌ای سرداد. خنده‌ای عمیق که مانند غرش رعد بود. «کیمیا! چرا نگرانی؟ چرا می‌ترسی؟ می‌دونم خیلی سخته که وقتی با قلبت دنبال ملکوتی پایت رو روی زمین نگهداری، اما می‌دونی راز اصلی چیه؟» چند ثانیه‌ای سکوت کرده و بعد با لبخندی بر لب ادامه داد: راز واقعی اینکه زمین و ملکوت از هم جدا نیستند. لیوان چای را به لب برده و تکرار کرد: اصلاً از هم جدا نیستند. چهره‌اش این بار جدی بود.

کیمیا در مقابل شمس بی‌حرکت ایستاده بود. سعی داشت معنای سخنان او را درک کند، اما همه چیز از ذهنش پاک شده بود. تنها سؤال او را به خاطر می‌آورد «چرا نگرانی؟» واقعاً چرا باید نگران می‌بود؟ شمس چشمانش را بست. گویی می‌خواست به او بگوید: «آرام بگیر! من با نگاهم تو رو اذیت نمی‌کنم. حالا آزادی.» چند لحظه‌ای این‌گونه گذشت، شمس

چشمانش را گشود. کیمیا همچنان مقابلش ایستاده بود.

«باید برم.» با گفتن این جمله کوتاه، شمس به سرعت از همان دری که وارد شده بود بیرون رفت.

چه چیز باعث آمدن او شده بود؟ کیمیا هم نمی‌دانست.

چند روزی گذشت. کیمیا در حیات، بر روی نیمکت نشسته بود. به در اصلی خانه نگاه می‌کرد، گویا انتظار داشت شمس از در گذشته و به خانه بیاید. بی‌سابقه بود که او این وقت روز به خانه بیاید. قرار هم نبود حادثه‌ای که یک بار رخ داده، دوباره تکرار شود. هوا تغییری نکرده بود. هنوز آن‌قدر گرم نبود که بشود برای مدتی طولانی بیرون ماند. به یاد لحظاتی افتاد که با شمس می‌گذراند؛ لحظاتی بسیار محدود و بسیار کوتاه، اما همانند جرقه‌ای در دل شب متمایز و متفاوت از سایر لحظات. صدای خش‌خش برگ‌ها باعث شد نگاهش را به سمت در برگرداند. برای لحظه‌ای قلبش از امید و هراس به تپش افتاد. اما این بار علاءالدین بود که درگاه ایستاده بود و چشمانش به کیمیا دوخته شده بود. چه مدت بود که آن‌جا ایستاده بود؟ پسرک خشمگین و ناراحت به نظر می‌رسید. کیمیا هم اغلب در حضور علاءالدین احساس ناراحتی می‌کرد. به نظر می‌رسید پسر همیشه بار سنگینی را به دوش می‌کشد. اگر هم می‌خواستی به او کمک کنی و یا لبخندی بر لیش بیاوری، خودپسندی و غرور بی‌جای او اجازه این کار را نمی‌داد. کیمیا به زور لبخند زد.

«صدای آمدنت رو نشنیدم.» علاءالدین جوابی نداد. کیمیا ناامید از

پاسخ گرفتن ادامه داد: شمس خونه نیست!

علاءالدین باز هم سکوت کرد.

- می‌خوای منتظرش بمونی؟ شاید برگرده. اون بعضی وقت‌ها صبح‌ها

بر می‌گرده.

علاءالدین بالاخره به حرف آمد «که این طور... در حالی که هراسان به نظر می‌رسید، به کیمیا خیره شده بود. «که این طور...» در چشم بر هم زدنی علاءالدین به او پشت کرده و از خانه خارج شد.

«منظورش چی بود؟» کیمیا می‌خواست به خود بقبولاند که علاءالدین به دنبال شمس می‌گشت اما خود هم می‌دانست که این‌طور نبوده است. با خود اندیشید که شاید علاءالدین خودش هم نمی‌دانسته که برای چه به آن‌جا آمده است. به هر حال آمدن علاءالدین به او حس خوبی نمی‌داد. آیا باید به شمس می‌گفت؟ اما باید به او چه می‌گفت؟ چیزی برای گفتن وجود نداشت.

سه روز بعد، در حالی که در منتهی به بخش اصلی خانه را باز می‌کرد، بار دیگر علاءالدین را دید. او آن‌جا ایستاده بود و راه عبور را با بدن خود سد کرده بود.

کیمیا عصبانی بود. «علاءالدین بگذار رد بشم. کرا منتظر منه.»

– تو قبلاً این قدر مغرور نبودی. ازدواج باد تو کله‌ات انداخته.

علاءالدین کنار رفت و فضایی کوچک را برای عبور او باز کرد؛ آن قدر کوچک که خفتان کیمیا هنگام عبور به خفتان او مالیده شد.

کیمیا با عصبانیت به سمت علاءالدین برگشته و گفت: خیلی مستخره‌ای! چرا دست از سر من بر نمی‌داری؟ عصبانیت به وضوح از چهره‌اش مشخص بود. علاءالدین همیشه او را اذیت می‌کرد، دست می‌انداخت و یا اشتباهات او را موقع فارسی صحبت کردن به رخش می‌کشید.

تمام این کارها همیشه روبه‌روی کرا یا سلطان‌ولد صورت می‌گرفت و بالاخره کسی بود که مانع ادامه یافتن آن‌ها شود اما این بار فقط آن دو بودند و کیمیا این وضعیت عجیب را که گویی علاءالدین حضور خود را بر

او تحمیل می‌کند، دوست نداشت. سریع‌تر از معمول از راهروی منتهی به آشپزخانه گذشت. کرا منتظرش بود. می‌دانست که علاءالدین چند گام عقب‌تر او را تعقیب می‌کند، قبل از این که به آشپزخانه برسند، علاءالدین ناگهان دور زده و به سمت حیاط اصلی برگشت کیمیا چند لحظه‌ای مکث کرده و او را که از دروازه اصلی عبور می‌کرد، نگاه کرد. دهانش مزه تلخی گرفته بود.

بعد از ظهر مطبوعی بود. آسمان یکپارچه آبی بود. شکوفه‌های سفید درخت آلبالو که شاخه‌هایش از کوچه، از بالای دیوار گذشته و وارد فضای خانه شده بودند، گویی خبر از رسیدن بهار می‌دادند. نور خورشید بر دیوارها تابیده و همه جا را روشن می‌کرد.

شمس مطابق معمول سپیده دم از خانه بیرون رفته بود، اما امروز زودتر از رسیدن شب به خانه برگشته بود.

«می‌خوام بهت چیزی نشون بدم.» با گفتن این حرف شمس او را که سرگرم درست کردن چای بود، ترک کرده و به اتاقش رفته بود.

در منتهی به حیاط اصلی هنوز باز بود و از فضای خالی، پرتوهای طلایی‌رنگ خورشید به درون خانه می‌تابید. کیمیا زیر لب آواز می‌خواند. با خود تجسم می‌کرد که لحظاتی بعد او و شمس بر روی نیمکت قدیمی بیرون خانه نشسته و صحبت خواهند کرد. در این افکار بود که صدای باز و بسته شدن در اصلی را شنید. سرش را بلند کرد. علاءالدین بود که باز هم در درگاه خانه ایستاده بود. کیمیا در حال برانداز کردن علاءالدین بود که شمس از خانه بیرون آمد. متوجه شد که کیمیا به چیزی خیره شده است. با تعقیب مسیر نگاه کیمیا، علاءالدین را در درگاه دید.

دو مرد به یکدیگر خیره شدند. هر دو از دیدن یکدیگر حیرت کرده بودند. بعد از چند ثانیه علاءالدین که به حال عادی بازگشته بود به سمت

دری که به خیابان باز می‌شد، راه افتاد. شمس پرسید: «می‌خواهی کجا بری علاءالدین؟»

علاءالدین مردد پاسخ داد: دارم به بازار می‌رم. پدر قلم و کاغذ می‌خواد و شنیدم که یک کشتی کاغذ پوستی تازه‌گی‌ها از سوریه رسیده.

سکوتی حاکم شده بود. کیمیا که حالا پشت سر شمس قرار گرفته بود، بی حرکت بر جای خود ماند. «لابد بهترین مسیر رفتن به بازار هم از وسط این حیاط می‌گذره!»

ریشخند و کنایه‌ای که در سخن شمس وجود داشت، بیشتر از یک سرزنش معمولی بود. پسر جوان ساکت ماند. به وضوح مشخص بود که احساس ناراحتی کرده و به دنبال راهی برای رهایی از چنگ شمس است.

شمس اما هنوز کارش با علاءالدین تمام نشده بود. «این‌جا ملک شخصی‌یه! تو هم این موضوع رو می‌دونی. بنابراین بدون این‌که دعوت بشی حق آمدن به این‌جا یا قدم زدن وسط اون رو نداری.»

صورت علاءالدین سرخ شده بود. آرواره‌هایش را به هم می‌فشرد، اما درخشش چشمان شمس او را به سکوت وادار کرده بود. با این وجود بالاخره زیر لب گفت: اما می‌دونی که این‌جا خونه پدر منه!

«علاءالدین من رو عصبانی نکن!» صدای شمس خشمگین بود. «پدرت همون‌طور که می‌دونی، حرف تو رو تأیید نمی‌کنه. در ضمن می‌دونی که این در که به خیابون باز می‌شه، همیشه قفله!»

علاءالدین که شکست خورده به نظر می‌رسید، سرش را پایین انداخت، برگشته و به سمت در اصلی خانه راه افتاد. چند لحظه بعد، پسر جوان ناپدید شده بود.

شمس سری تکان داد و گفت: نمی‌دونم این پسر چقدر خشم درون خودش داره! لحظه‌ای بعد به سمت کیمیا برگشته و ادامه داد: حالا دیگه

مزاحم تو نمی‌شه. گویی به خوبی می‌دانست که این اولین بار نبود که علاءالدین وارد این قسمت از خانه شده بود. «توله شیرها می‌دونن که دندون‌های تیزی دارند، اما می‌دونن که زور چندانی هم ندارن!» شمس لبخندی زده و ادامه داد: همین باعث می‌شه که همیشه عصبانی باشن.

«خب، بیا چای بخوریم.» شمس می‌خواست نشان دهد که مزاحمت علاءالدین ارزش توجهی بیش از این را ندارد. «راستی نگاه کن! می‌خواستم این رو نشونت بدم.» تکه کاغذی که در دستش بود را باز کرد. تصویری از یک پرندۀ با صورتی شبیه یک دختر بچه بر روی کاغذ کشیده شده بود پرندۀ به سمت چپ نگاه می‌کرد. بدن پرندۀ آبی پررنگ بود، اما صورتش آرام و کم‌رنگ، گویی به درون خود می‌نگریست. چهره پرندۀ اما کاملاً هوشیار بود. در حاشیه کاغذ ماهی‌هایی با همان رنگ آبی کشیده شده بودند. گویی در این نقاشی مرزهای فضا و زمان در هم می‌آمیخت. زیبایی نقاشی حیرت‌آور بود. گویی دری به جهانی دیگر گشوده شده بود؛ جهانی که هر چند در همان نزدیکی بود اما قابل دسترس نبود.

چشمان کیمیا از اشک پر شده بود. کاغذ را به شمس برگرداند، نمی‌توانست کلمه‌ای بر زبان بیاورد.

«خیلی قشنگه، نه؟» و بعد از لحظه‌ای مکث شمس افزود: درست مثل توست! کیمیا به او خیره شده بود. باور نمی‌کرد. آیا شمس او را دست انداخته بود؟ هر چه بود، هیچ نشانه‌ای از تمسخر و طنز در چشمان شمس وجود نداشت. تنها نوعی شرم را می‌شد دید که شمس به سختی سعی داشت آن را در پشت چهره بی‌احساس و سرد خود مخفی کند. کیمیا به یاد مراسم ازدواجشان افتاد. گونه‌هایش از شرم سرخ شد و سعی کرد تا با سرکشیدن جرعه‌ای چای احساس خود را مخفی کند.

حیاط به تدریج در تاریکی فرو می‌رفت. تنها انبوه شکوفه‌های سفید

درختانی که در سمت چپ حیاط کاشته شده بودند و محدوده خانه آن‌ها محسوب می‌شدند، قابل مشاهده بودند. از ذهنش گذشت که به‌زودی میوه‌های کوچک و سبزرنگ آلبالو، جایگزین این شکوفه‌های سفید می‌شدند. شمس چشمانش را بسته بود و کیمیا متحیر بود که آیا هنوز هم حضور کیمیا را در آن‌جا احساس می‌کند یا خیر؟ شمس گویی فکر او را خوانده باشد، گفت: لطفاً بشین! کیمیا اطاعت کرد. نیرویی غریب گویا تمامی حیاط را در اشغال خود داشت.

در حالی که بار دیگر کنار شمس می‌نشست، موجی از شادی و لذتی غریب، او را در خود غرق کرد. چند لحظه‌ای در سکوت گذشت تا شمس بالاخره به حرف آمد. «من حالا باید برم. بعداً، شاید هم فردا می‌بینمت.» در مقابلش ایستاده بود. صورتش همانند همیشه بی‌حالت بود. کیمیا سری به تأیید تکان داد. نمی‌توانست حتی کلمه‌ای بر زبان بیاورد. «مراقب خودت باش. اوضاع روبه‌راه است.» با گفتن این حرف شمس از خانه خارج شد.

فصل بیست و دوم

روی تخت دراز کشیده بود اما کاملاً هوشیار و بیدار بود. شمس تمام روز را خارج از خانه به سر برده بود، حالا که دیر وقت شده بود هم به خانه بازنگشته بود. کیمیا از خود می‌پرسید که چرا آن دو اصلاً با هم ازدواج کرده‌اند؟ آیا ازدواج به معنای آن بود که مانند برادر و خواهر یا شاید هم پدر و دختری در کنار یکدیگر زندگی کنند؟ آیا معنای ازدواج آن بود که به ندرت یکدیگر را ببینند؟

با همه این تفاسیل اما شمس گاهی کنارش بود و این موضوع او را راضی نگاه می‌داشت. حضور او گویی «واقعیت» را شکل می‌داد و گاه به‌گونه‌ای دیگر متحول می‌کرد. شمس جهان مقابل او را فراخ‌تر کرده بود و نگرانی‌ها و مسایل روزمره زندگی را چون حباب‌هایی روی سطح دریاچه، بی‌معنا و پوچ ساخته بود. حضورش کیمیا را به این فکر وامی‌داشت که این دریاچه است که اهمیت دارد نه حباب‌های کوچک روی آن. در این واقعیت فراخ شده، کیمیا اما جایگاه منحصر به فرد خود را داشت؛ جایگاهی هر چند کوچک اما با معنی و هدفدار.

از خود تعجب می‌کرد. احساساتش نسبت به شمس در چند ماه گذشته تغییر کرده بود. قدرت و نفوذ شمس هنوز هم وجود او را فرا می‌گرفت، اما

هراسش از او رنگ باخته بود. اکنون روی دیگرش را هم می‌شناخت، همان که نخستین بار در روز زفافشان مشاهده کرده بود؛ ترکیبی از شرم و مهربانی که او هرگز نمی‌توانست هنگامی که این دو حس در وجودش در هم آمیخته می‌شدند، آنها را پنهان نگاه دارد. کشف چنین نقطه ضعفی در مردی با چنان قدرت عظیمی، در ابتدا کیمیا را حیرت‌زده کرده بود، هر چند پس از مدتی این حیرت جای خود را به تحسین داده بود. عجیب بود اما این نقطه ضعف باعث می‌شد تا شمس در نگاه کیمیا، بزرگ‌تر و قابل ستایش‌تر از قبل جلوه کند. شمس دیگر آن موجود فرا انسانی که همگان از او هراس داشتند، نبود. او نیز مانند دیگران از حوادث روزمره زندگی متأثر می‌شد. کیمیا چشمانش را بر هم گذاشت و در این افکار غوطه‌ور شد. خود را دید که بر روی دشتی وسیع از ماسه و صخره ایستاده است. در دشتی قهوه‌ای رنگ که گاه به سرخی می‌زد، تنها بود. خورشیدی درخشان که در افقی پوشیده از ابرهای موج مانند نور افشانی می‌کرد، بر بالای سرش بود. در دور دست، در محل تلاقی آسمان و زمین، چیزی به حرکت در آمده بود. سایه‌ای بود مبهم. سایه‌ای از هیولایی که گویی به سوی او می‌آمد. هنگامی که سایه نزدیک‌تر شد، آن قدر نزدیک که کیمیا احساس می‌کرد روبه‌روی او قرار گرفته است، چهره شیری عظیم‌الجثه را تشخیص داد. شیر به نرمی گام برمی‌داشت، اراده و عزم او از گام برداشتنش مشخص بود. به وضوح مشخص بود که شیر هم متوجه حضور کیمیا شده است. یال شیر را می‌دید که ژولیده و در هم ریخته بود. حرکت عضلات شیر در زیر پوست حیوان قابل مشاهده بود. کیمیا هراسان سعی داشت تا بگریزد و خود را از شیر دور کند، اما متوجه شد که توان حرکت ندارد، گویی بر روی زمین میخکوب شده بود. شیر به او نزدیک‌تر شده بود، آن قدر نزدیک که می‌توانست هرم نفس شیر را حس کند. هراس کیمیا حد و

مرزی نداشت. اما ناگهان در کمال تعجب مشاهده کرد که شیر در برابر او زانو زده و بر زمین نشسته است و لحظه‌ای بعد گویی بر دست کیمیا بوسه می‌زند، دست او را لیس زد.

کیمیا از خواب پرید. هنوز هم هراسان بود، اما این هراس گویا طعمی شیرین داشت. متوجه شد که تمامی این صحنه‌ها را در خواب دیده است. نفس راحتی کشید. صدای غرغر در قدیمی و پس از آن گام‌های شمس نیز گویی بخشی از رویای او بودند، البته اگر آنچه دیده بود را می‌توانست واقعاً رویا بخواند. از زیر در اتاق، پرتوی نوری به داخل خزیده و چند لحظه بعد ناپدید شد. گویی سکوت، نور را هم در خود فروبرده و خاموش کرده بود. کیمیا خود را رها کرد تا بار دیگر در رؤیای شیرینی غوطه‌ور شود.

شب بعد بود و کیمیا در رختخواب دراز کشیده بود. ناگهان صدای آشنایی را شنید؛ صدایی مانند شکستن و تکه تکه شدن چوب در آتش اجاق. از زیر در اتاق پرتوی نوری به داخل می‌آمد. کیمیا از رختخواب بیرون پریده و به سرعت از اتاق خارج شد. در اتاق شمس باز بود و از آن جا بود که آتش به هوا شعله می‌کشید. کیمیا هراسان به اتاق نزدیک شد. باور نمی‌کرد. در درون اتاق و در میانه شعله‌های آتش، شمس با چشمانی بسته نشسته بود. آتش او را محاصره کرده بود، اما شمس گویی نگرانی از آتش نداشت. کیمیا برای لحظه‌ای فکر کرد که خود را به میان شعله‌ها افکنده و او را نجات دهد، اما چیزی در این صحنه بود که مانع می‌شد. شعله‌های آتش به هوا بر می‌خواستند و لحظه‌های بعد فروکش می‌کردند و در این میان هیچ آسیبی به شمس نمی‌رساندند. آتش و شعله‌های سر به فضا کشیده گویی بیشتر محافظ شمس بودند تا تهدیدی برای او! کیمیا بهت زده، مدت‌ها در آستانه اتاق ایستاده و به شمس که در میان رقص شعله‌ها احاطه شده بود، نگریست. پس از مدتی طولانی، کیمیا بالاخره لرزان و

هراسان به اتاقش بازگشت. تنها در آن هنگام بود که دریافت شعله‌هایی که دیده است، هیچ حرارتی نداشتند. مدت‌ها بیدار در رختخواب دراز کشید. ذهنش متلاطم و آشوب‌زده بود.

با شنیدن صدای اذان، کیمیا از جا برخاست. شاید تنها چند لحظه‌ای چشم بر هم گذاشته بود. خودش حداقل این‌گونه تصور می‌کرد. تصاویر شب گذشته بار دیگر در مقابل چشمانش صف بسته بودند؛ شمس در میان حلقه‌هایی از آتش! آیا این تصاویر را هم در رویا دیده بود؟ به سرعت لباس پوشید و از اتاق خارج شد. شمس هم در حال خروج از اتاقش بود و چراغ روغنی را در دست داشت. از دیدن کیمیا حیرت‌زده شد. گویی فراموش کرده بود که آن دو مدت‌هاست این بخش از منزل را با یکدیگر «شریک» هستند. کیمیا متوجه سیاهی زیر چشمان شمس شد. درخشش نگاه شمس بیش از هر زمان دیگری بود. شمس چند لحظه‌ای ایستاد و سپس گفت: هیچ‌وقت نترس. آتش او مثل آب برای باغه.

کلمات شمس گویی بر زخم نامریی کیمیا مرهم می‌نهادند. پس این حوادث را در رویا ندیده بود. شمس پیش از آنکه برای وضو گرفتن به سراغ فواره داخل حیاط برود بار دیگر به کیمیا نگاه کرد و گفت: «باید در جست‌وجوی این آتش باشی!»

کیمیا در درگاه ایستاده و به شمس خیره شد که در حال وضو گرفتن و ذکر گفتن بود. شمس دستانش را خشک کرده و به داخل خانه برگشت. هنگامی که از کنار کیمیا می‌گذشت، گویی چیزی به خاطر آورده باشد، گفت: چیزی که دیشب دیدی، هدیه او بود. قرار نیست راجع به این موضوع با کسی صحبت کنی. کیمیا سرش را به علامت تأیید تکان داد. هر چند در درون از این که شمس لازم دیده بود چنین موضوع ساده و روشنی را به او گوشزد کند، دلخور شده بود. مگر نمی‌دانست که وقتی پای

زندگی مشترک آن دو به میان می‌آید، این ترکیب عجیب از لحظات تنهایی و لحظات گرانبها و پرازش، بر لبانش مهر سکوت می‌گذارد؟ کیمیا سرگرم این افکار بود که شمس ناپدید شده و او را بار دیگر در تنهایی رها کرده بود. در سرمای سپیده‌دم که به تدریج با روشنایی اندک خود شب را به عقب می‌راند، می‌توانست فواره حیاط را ببیند.

خورشید تمام بعدازظهر بر دیوارهای حیاط تابیده بود. در سوی دیگر دیوار، درخت آلبالو بالاخره شکوفه‌هایش را با میوه‌های کوچک نارس عوض کرده بود. تابستان در راه بود. کیمیا بر روی نیمکت سنگی قدیمی نشسته بود و با بافتنی و میله‌ای که در دست داشت خود را سرگرم می‌کرد. عجیب بود که چگونه در این اواخر علاقه وافر خود به مطالعه را از دست داده بود و در عوض بیشتر به سمت کارهایی دستی کشیده می‌شد که برایش خاطرات خواهرش و زندگی در دهکده را زنده می‌کرد! بافتنی یکی از همین کارها بود. خاطرات مربوط به آن دوران به تدریج رنگ باخته و مبهم می‌شدند، اما احساس او نسبت به آن خاطرات همچنان پا بر جا بود. هنوز هم لذتی را که آموختن حروف یونانی از پدر کریسوستوم به او می‌داد یا هیجانی را که نخستین بار پس از دیدن واژه فارسی «دوست» در درونش احساس کرده بود، به خاطر داشت. چقدر عجیب بود که حالا پس از گذشت سال‌ها از آن حوادث، زمانی که به عقب برمی‌گشت، متوجه می‌شد که گویی تمام این مسیر زندگی، علیرغم بی‌اطلاعی او از پیش تعیین شده بوده و گویی او تنها راهی را پیموده بود که از قبل معین شده بود.

خاطرات گذشته را از ذهنش دور کرد و به حال بازگشت. هوا گرم بود و احساس خواب‌آلودگی می‌کرد. خم شد تا قلاب را که از دستش رها شده و بر زمین افتاده بود، بردارد. فکرش بار دیگر به شمس معطوف شده بود. او

این بار زودتر به خانه برگشته بود اما پس از درنگ کوتاهی، بار دیگر از خانه بیرون رفته بود. بارها می‌شد که شمس از قبول غذایی که کیمیا برایش مهیا کرده بود، سر باز می‌زد. کیمیا می‌دانست که او از شب پیش چیزی نخورده است و به همین خاطر علت رد غذا را نمی‌فهمید. امروز شمس گفته بود که برای عصرانه میهمان صدرالدین قونوی است و به همین علت ترجیح می‌دهد غذا نخورد. کیمیا با خود فکر می‌کرد که آیا او واقعاً در آن عصرانه غذا خواهد خورد یا مطابق معمول گرسنه خواهد ماند؟

زندگی با شمس هرگز با ثبات همراه نبود. هیچ نقطه اتکایی وجود نداشت و زندگی هم هرگز روندی ثابت و یکنواخت نمی‌گرفت. شمس بارها اذان را نادیده می‌گرفت. اما نیمه‌های شب، هنگامی که در خانه بود، کیمیا صدای او را می‌شنید که نام پروردگار را زمزمه می‌کند. اما «او» چه باید می‌کرد؟ چگونه باید نماز می‌گذاشت؟ اصلاً چگونه باید زندگی می‌کرد؟ دیدار اخیر نوران هم در این میان کمکی به او نکرده بود.

پس از مدتی صحبت‌های عادی، نوران بالاخره به خودش جرأت داده و حرفی را که برای گفتن آن آمده بود، به زبان آورد.

– مردم همه باور کردن که شمس باعث شده تو زندگی بدی داشته باشی. اون زندگی تو رو خراب کرده. تو دیگر بیرون نمی‌آیی. همه می‌گن بیرون نیامدن تو به خاطر اینه که شمس آن قدر حسوده که مانع تو می‌شه. می‌گن اون به تو اجازه نمی‌ده که از خونه بیرون بیای.

کیمیا با ناباوری سرش را تکان داده بود. تعجب می‌کرد. چطور مردم می‌توانستند این قدر احمق باشند.

نوران اما ادامه داده بود: تازه موضوع رفتارهای خود شمس هم هست. اون به ندرت به مسجد می‌ره. شایعه شده که حتی یک بار هم مشروب خورده.

کیمیا که دیگر نمی‌توانست جلوی خودش را بگیرد، دوستش را به سکوت واداشت. «این‌ها همه‌اش مزخرفه! مردم اصلاً نمی‌فهمن که اون کیه. تو هم نوران بهتره یادت باشه که هر چند دوست منی، اما شمس شوهر منه».

نوران سرخورده اما همزمان عصبانی منزل کیمیا را ترک کرده بود. کیمیا حالا با خود می‌اندیشید که مردم می‌توانند هرگونه که می‌خواهند فکر کنند. شمس بهتر از هر کسی می‌داند که چه می‌کند و چرا هر کاری را انجام می‌دهد. او هیچ‌وقت از روی هوس و یا فکری ناگهانی و عجولانه کاری نمی‌کند. مطمئن بود که شمس ندایی درونی را تعقیب می‌کند که اطاعت از آن به همان میزان نفس کشیدن، بیدار شدن یا به خواب رفتن طبیعی و بدیهی بود. البته این رفتار با عادات مردم چندان منطبق نبود، اما هر چه بود، این معنای آزادی شمس بود. کیمیا خود نیز طعم این آزادی را برای لحظاتی چشیده بود؛ زمانی که با ازدواج با شمس موافقت کرده بود. او هرگز این امر را نخواسته بود یا حتی نیرویی خارجی او را به پذیرش این ازدواج وادار نکرده بود. او به سادگی، فقط به خود اجازه داده بود تا واقعیت را ببیند؛ ببیند که ازدواج با شمس از قبل مقدر و نوشته شده و توالی اتفاقات به آن منتهی می‌شد. چقدر عجیب بود! آزادی تنها به معنای آن بود که از توالی رویدادهای تبعیت کنیم. اما آیا می‌توانست این آزادی را همیشه در درون خود حس کند؟ با خود اندیشید: همیشه آزاد بودن، توانی مثل شمس می‌خواد. من این توان رو ندارم.

صدای باز شدن در که از سمت چپ به گوشش می‌رسید، رشته افکارش را گسیخت. کرا بود که وارد خانه می‌شد، علیم هم در آغوش او جای گرفته بود. کرا لبخند می‌زد و چهره‌اش از همیشه جوان‌تر به نظر می‌رسید.

- در خیلی خب، بس کن علیم! گفتم که کیمیا این جاست. کیمیا!
می‌تونیم بیایم داخل؟

- چرا که نه؟ بیایید تو. بیایید کنار من بنشینید.

بچه کوچک به سمت کیمیا دوید و صورتش را در خفتان او پنهان کرد. کیمیا خوشحال بود که حضور کودک برای لحظاتی هم که شده او را از افکار خود دور می‌کند.

- دلش هوای تو رو کرده بود. نمی‌دونم چه کار باید می‌کردم؟

- هیچ کار! مگر می‌شه جلوی خواسته‌های علیم رو گرفت؟

موهای پسرک را مرتب کرد. علیم به او خیره شده بود و چشمانش می‌درخشید. دستانش را مقابل کیمیا گرفت. چند گردو را در دست پنهان کرده بود.

- چه جالب! برای من گردو آوردی؟ خب چرا نمی‌ری با گردوهات بازی کنی؟

علیم که گویی منتظر شنیدن این حرف بود، بلافاصله روی زمین نشست و شروع به بازی کرد. گردویی را بر سر جای خود می‌چرخاند. بازی آشنایی بود. بچه‌ها عادت داشتند که گردو یا میوه‌های درخت بلوط را روی زمین بچرخانند. این کار ساعت‌ها آن را سرگرم می‌کرد. کیمیا به خاطر آورد که چطور هیچ‌وقت گردوهای او درست نمی‌چرخیدند، بالاخره به یک سمت سنگینی کرده و به زمین می‌افتادند.

کرا کنار او نشسته بود. به صدای آواز پرندگان گوش می‌دادند. کرا بالاخره گفت: می‌بینی پرنده‌ها هم سرگرم ساختن خونه خودشون هستن!

کیمیا سری به علامت تأیید تکان داده و گفت: اون‌ها خیلی خوشبخت هستن. همیشه می‌دونن که باید چه کار کنند. مگر نه؟

کرا به خنده افتاد و بعد گویی کیمیا را دست انداخته، گفت: یعنی

منظورت اینه که تو هیچ‌وقت نمی‌دونی باید چه کار کنی؟ اما کیمیا می‌دونی که این مزیت، انسان‌هاست!

مزیت؟ معنای مزیت چه بود؟ آیا سرگردانی در زندگی و اغلب در

حیرت این بودن که چه باید انجام داد، مزیت بود؟

کرا به او خیره شده بود. «انسان بودن، مثل راه رفتن روی طنابی باریکه. این مزیت ماست. قبول دارم که خیلی سخته، اما خب بالاخره یاد می‌گیریم.» کیمیا هیجان زده پرسید: اما آخه چطور؟ بعضی وقت‌ها می‌دونم چه کار باید بکنم و بعضی وقت‌ها اصلاً نمی‌دونم!

- منظور من هم همین بود، پرنده نیستیم، اما فرشته هم نیستیم، حداقل هنوز نیستیم!

چشمان کرا هنوز برق می‌زد. «راحت نیست، قبول دارم! اما خب باز هم باید بگم که این مزیت ماست.» کرا این بار جدی‌تر از قبل به نظر می‌رسید. «نگاه کن!» به علیم اشاره می‌کرد. «اون پر از حس اطمینانه.» مکثی کرد و سایه لبخندی بر لبانش نقش بست. «ما هم باید زلال و شفاف بشیم تا بتونیم زمزمه او را بشنویم. معنی اطمینان اینه.»

کیمیا زیر لب گفت: شمس و مولانا این‌طوری زندگی می‌کنن، مگر نه؟

کرا سری به تأیید تکان داد. «راه دیگه‌ای وجود نداره. وقتی ترس‌ها، دوست داشتن‌ها و نفرت‌ها و تمام شک‌ها دور انداخته شدند، دیگه هیچ مانعی وجود نداره. اون وقت می‌شه صدای او را شنید.»

کیمیا متوجه آرامشی شد که از وجود کرا به بیرون متصاعد می‌شد. او مملو از گرما و نور بود و حضورش به انسان آرامش می‌داد.

کرا سرش را تکان داده و ادامه داد: بعضی وقت‌ها ما فقط عجز می‌شیم، و امروز...

چشمان کرا بار دیگر مملو از شادی شده بود « امروز اما ما هر دو تا خیلی جدی شدیم! »

پرنده‌ای بر روی شاخه‌های درخت آلبالو شروع به آوازخواندن کرد، گویی جواب کرا را می‌داد. هر دو نفر به هم خیره شدند و بعد شروع به خندیدن کردند. کرا گفت: می‌دونی پرنده‌ها هیچ‌وقت فراموش نمی‌کنن که باید سپاسگزاری کنن.

علیم پیش پای آن‌ها سعی داشت توجه همه را به خود جلب کند. پسرک با هیجان دستانش را به هم می‌کوبید. « نگاه کنین! نگاه کنین! داره می‌چرخه! »

یکی از گردوها منظم و سریع بر جای می‌چرخید، گویی در میان گردباد گرفتار شده است. کیمیا هیجان‌زده گفت: علیم تو چقدر باهوشی! کودک از جای برخاست و با غرور تعظیم کرد « این‌ها گردوهای خوبی هستن. می‌دونی سلطان‌ولد اون‌ها رو به من داده ». کرا به جای کیمیا پاسخ داد. « خب اگه سلطان‌ولد اون‌ها رو به تو داده، حتماً باید گردوهای خوبی باشن! »

فصل بیست و سوم

از خواب پریده بود و تمام بدنش خیس عرق بود. برای لحظه‌ای تصور کرد که هنوز شب است، اما پرتوی خورشید که بر روی تخت افتاده بود به یادش آورد که میانه بعدازظهر است. یکی از همان بعدازظهرهای تابستانی که گرمای هوا انسان را به خوابی عمیق فرو می‌برد. سکوت همه جا را در بر گرفته بود. حتی صدای آواز پرندگان هم به گوش نمی‌رسید. یادش آمد که شمس صبح زود از خانه خارج شده است. او هم پس از جارو کردن حیاط و اتاق شمس و خودش، چند لقمه نان و پنیر از شب مانده را خورده و سعی کرده بود تا کتاب شعر سنایی را بخواند. در همین زمان بود که به خواب فرو رفته بود. هنوز احساس خواب‌آلودگی می‌کرد. تصمیم گرفت از اتاق بیرون رفته و به حیاط برود. حداقل در حیاط می‌توانست هوای تازه بخورد. نور خورشید به محض این‌که وارد فضای باز شد، چشمانش را زد. خورشید هنوز در میان آسمان بود و گرمای آن به راحتی حس می‌شد. بیرون گرم‌تر از داخل خانه بود اما صدای فواره و جریان هوا، گرما را قابل تحمل می‌کرد. دستانش را به میان آب حوض فرو برد و مشغول بازی شد. هنوز ساعت‌ها به خنکای بعدازظهر مانده بود. از خودش پرسید که آیا امشب بر پشت‌بام موسیقی نواخته می‌شود یا همانند شب گذشته باید تنها

به تماشای حضور شمس و مولانا اکتفا کند؟ آرزوی بازگشت آن بعدازظهرها تمام وجودش را فرا گرفته بود.

امروز احساس تنهایی می‌کرد. احساس می‌کرد تک و تنها رها شده است. هر چند قلبش همیشه با شمس بود، اما این احساس قطعاً نمی‌توانست تنهایی او را پر کند. این روزها، هنگامی که اغلب در میان لحظاتی عجیب خود را به‌گونه‌ای غیر قابل باور در درون اتاق مطالعه مولانا و ناظر به مباحثه او و شمس می‌یافت، این تنهایی غیرقابل تحمل می‌شد. کیمیا در درون اتاقش و بر روی تخت نشسته بود یا سرگرم کاری بود اما ناگهان خود را در میان اتاق مطالعه مولانا می‌یافت!

یک بار هنگامی که به‌گونه‌ای رمزآلود به اتاق مطالعه مولانا «منتقل» شده بود، شمس توجهش به او جلب شده و با لبخندی کمرنگ از او استقبال کرده بود. کیمیا به دستانش که بر روی زانوانش قرار داشت نگاه کرد اما در کمال حیرت هیچ چیز ندید. تنها بالشی گلدوزی شده را دید که بر روی آن نشسته بود. او یا شاید در واقع «جسم» او آن‌جا نبود! حیرت‌زده بر جای ایستاده و به سمت آیینی‌ای کوچک که به روی یکی از دیوارها نصب شده بود، رفت. هیچ تصویری در آینه منعکس نشد!

با حیرت پرسید: من کجا هستم؟ بدن من کجاست؟

– وقتی روبه‌روی خورشید ایستادی، نیازی به شمع نیست.

صدای مولانا را شنید که با طنز معمول خود ادامه داد: چرا تعجب کردی؟

شمس هم که روبه‌روی آن دو ایستاده بود، سری تکان داده بود. کیمیا هر چند از سخنان مولانا چیزی نفهمیده بود، اما قلبش از هیجان به تپش افتاده بود.

پس از آن، بارها در مباحثات آن دو حاضر شده بود و هر بار هم

جسمش را در خانه جا گذاشته بود.

پس از این دیدارهای عجیب، کیمیا ناگهان به قالب جسمش بازمی‌گشت، در حالی که همچنان خود را سرگرم درست کردن غذا یا جارو کردن زمین می‌یافت. گویی حتی لحظه‌ای نگذشته بود. حاصل این رویدادها اما کلماتی عجیب بود که پیایی بر لبانش جاری می‌شد. گویی آیینی‌ای شده که نوری را دریافت کرده و اکنون باز می‌تاباند.

– این پرتوی عشق است که مس وجود را تبدیل به طلا می‌کند.

با نگاهی به سایه‌های درون حیاط، به راحتی می‌توانست دریابد که ساعت‌ها گذشته است و او از گذر این زمان خبر نداشته و در این مدت نه چندان کوتاه جز چند کلمه و طعمی که نمی‌توانست آن را تشخیص دهد، هیچ چیز دیگری حس نکرده است. «چگونه چنین چیزی ممکن بود؟ من جایی نشسته‌ام در حالی که بدنم در جای دیگری است؟»

با تکرار این دیدارها، دیگر این پرسش چندان آزارش نمی‌داد. امروز انتظار می‌کشید تا بار دیگر به اتاق کوچک مطالعه مولانا برود و نگاره‌گر مباحثه او و شمس باشد. می‌دانست که این انتظار می‌تواند مانعی بر سر راهش باشد. برای این‌که چنین حالتی روی دهد، می‌باید آزاد باشد؛ آزاد و رها، چونان پری که باد به هر گوشه می‌برد. امروز اما احساس تنهایی شدیدی می‌کرد و قلبش تشنه دیدن بود. نمی‌توانست مانع آن شود که برای حضور در اتاق مطالعه مولانا و شمس، لحظه‌شماری نکند.

صدای در رشته افکارش را گسیخت. به بالا نگریست و خدیجه را دید که مضطرب ایستاده بود. گویی نمی‌دانست که آیا کیمیا از حضورش خوشحال می‌شود یا نه؟ آخرین بار چند هفته پیش بود که یکدیگر را دیده بودند و دریافته بودند که حرفی برای گفتن ندارند. خدیجه آن روز ناراحت و غمگین کیمیا را ترک کرده بود. کیمیا در آن زمان با خود اندیشیده بود که

آن دو در دنیاهایی متفاوت زندگی می‌کنند. خیلی چیزها در زندگی او وجود داشت که تنها به شمس و مولانا تعلق داشتند. هرگز نمی‌توانست برای خدیجه یا هیچ‌کس دیگری شرح دهد که راه دیگری هم برای مسافرت و رفتن به جایی وجود دارد و یا این‌که گاهی اوقات سکوتی مشترک می‌توانست لذت‌بخش‌تر از هر گفت‌وگوشود و یا تماس جسمانی باشد! برای خدیجه سکوت تنها یک مانع تلقی می‌شد که باید هر چه سریع‌تر شکسته می‌شد.

کیمیا با این وجود از دیدن دوستش خوشحال شد. «بیا تو». کمی کنار کشید تا برای خدیجه هم کنار فواره جا باز شود. چهره خدیجه روشن شد. «هوا خیلی گرمه!» کیمیا دستانش را بار دیگر در حوضچه آب فرو برد و قطرات ریز آب را به سمت صورت خدیجه پرتاب کرد.

خدیجه با کنجکاوی به او خیره شده بود. «می‌خواستم ازت بپرسم...» مردد به نظر می‌رسید. «ما داریم به مرام، پیش عمه صفیه می‌ریم تا انگور بچینیم. انگورها کم‌کم دارند می‌رسند. تو هم می‌خوای با ما بیای؟» به کیمیا نگاه می‌کرد، گویی انتظار داشت هر چه سریع‌تر پاسخ مثبت او را بشنود. لحظه‌ای بعد برای این‌که پیشنهاد خود را وسوسه‌انگیزتر کند، افزود: سوسن هم قراره بیاد. تصویر «مرام» با باغ‌ها و تاک‌هایش، آسیاب بادی و نه‌رهای کوچکی که از میان کوه جاری می‌شدند، وسوسه‌کننده بود. مرام همانند پناهگاهی تابستانی برای افرادی بود که از گرمای هوا فراری می‌شدند. کیمیا چند باری به آن‌جا رفته بود. روزی را به خاطر می‌آورد که چند سال پیش سوار بر کالسکه‌ای از میان درختان می‌گذشت. در درون کالسکه به جز او و مولانا، پسران جوان او و حسام‌الدین، حواری و یار همراه مولانا در برابرشان نشسته بودند. کیمیا هنوز دخترچه‌ای کوچک بود. سه جوان به جوکی که در گوش یکدیگر گفته بودند، می‌خندیدند. باد

در گوش‌های کیمیا می‌وزید.

روزهای دیگر سفر را به خاطر آورد که در کنار رودخانه، همراه مولانا نشسته بود. به حرف‌های او گوش می‌کرد و حلوا و کیک‌های کوچکی را که کرا برای سفر پخته بود، می‌خوردند. کیمیا می‌توانست خنکای نسیمی را که حالا رطوبت آب را هم با خود داشت بر پوستش احساس کند. صدای مولانا را هم که در حال قرائت شعر بود، می‌شنید. صدای مولانا گاه در پس صدای چرخش آسیاب بادی گم می‌شد.

کیمیا لحظه‌ای به فکر فرو رفت. «شمس چه فکر می‌کرد اگر به خانه برمی‌گشت و او را پیدا نمی‌کرد؟» خدیجه متوجه تأمل او شد. دماغش را بالا کشید. همیشه برای نشان دادن آن که در حال عصبانی شدن است، این کار را می‌کرد. «اصلاً خوب نیست که همیشه تنها باشی. تو باید مردم رو هم ببینی. باید با مردم رفت و آمد کنی.»

کیمیا به خنده افتاد. خدیجه ناخودآگاه همان لحن مادرش را پیدا کرده بود؛ مصمم اما کمی احساساتی. خدیجه که خنده کیمیا را نشانه موافقت او می‌دانست، شادمانه گفت: خوب، پس می‌یای!

نه! نه! نمی‌یام. می‌دونی الان خیلی دیره. فکر نمی‌کنم بتونم بیام. خدیجه سرخورده و عصبانی به نظر می‌رسید. «بس کن کیمیا! تو هیچ‌وقت بیرون نمی‌ری. برات خوبه. می‌دونی که مرام خیلی خنکه. تازه ما قبل از تاریک شدن هوا برمی‌گردیم.»

کیمیا بالاخره اعتراف کرد. «نمی‌دونم. وسوسه‌کننده است...» خدیجه صبرش را از دست می‌داد. «پس راه بیفت. کالسکه حاضره. من هم قول می‌دم که دیر برنگردیم.»

کیمیا چشمانش را بست. تصور خنکای هوا در مرام، حضور دوستانش و پیچ‌های چند نفری، وسوسه‌کننده بود.

- گفتی حتماً قبل از تاریکی برمی گردیم؟
- گفتم که آره. بهت قول دادم. مگر نه؟

«خب...» هنوز هم مردد بود. «باشه، فکر کنم پیام. فقط بگذار صورتم رو بشورم.» بر روی حوضچه خم شد و مشتی آب به صورتش زد. چند تار موی خیس شده را دوباره زیر روسری اش کرد و ایستاد. خدیجه در همین زمان کوتاه به در خانه رسیده و در آن جا انتظار او را می کشید.

سبدش مملو از انگور بود. سبد را پایین گذاشت و عرق را از پیشانی اش پاک کرد. تاکستان کوچک در نور قرمز و طلایی خورشید در حال غروب، غوطه ور بود. در پایین تپه، آسیاب بادی که از سایه درختان چنار به سختی پیدا بود، در نور خورشید می درخشید. «خدیجه! نوران! نگاه کنین. توی چرخ آسیاب رنگین کمونه.» دوستانش سرشان را بلند کرده و به جهتی که او نشان می داد، خیره شدند.

نوران گفت: من که نمی تونم ببینم... اما صبر کن! دیدم.

در میان چرخ آسیاب، رنگین کمانی زیبا شکل گرفته بود.

خوشه ای انگور چشمان کیمیا را گرفت. با خود گفت: این آخریشه! باید راه بیفتم. انگور را با کارد کوچکی که عمه خدیجه به او قرض داده بود، برید. زیر لب آواز می خواند. آوازی از دوران کودکی که شاید مدت ها در اعماق ذهنش دفن شده بود.

عمه خدیجه به کیمیا نگاهی انداخت و با لحنی مطمئن گفت: کیمیا حالا خیلی حالت بهتر از وقتی شدی که تازه رسیده بودی.

عمه خدیجه زنی قد بلند و شاداب بود. «حالا رنگ و روت برگشته و صدات هم که باز شده!» بر جای ایستاده بود و با لبخندی به کیمیا خیره شده بود. «پرنده ها وقتی تو تاریکی زندونی بشن، نمی تونن بخونن.»

کیمیا چهره اش سرخ شد. آیا واقعاً مردم زندگی او و شمس را این گونه می دیدند؟ پرنده ای که در قفس گرفتار شده؟

- اما پرنده های مختلفی وجود دارند و آوازهای متفاوتی هم!

صدایی عمیق و مصمم به گوش رسید. هر چهار زن حیرت زده به سمت ورودی باغ برگشتند. صدا از آن جا بود. تصویر شمس با آن قامت بلند که ورودی باغ را کاملاً گرفته بود، همه را به حیرت انداخت. شمس بی اعتنا به همراهان کیمیا گفت «من همه جا رو دنبال گشتم.»

کیمیا به سرعت روسری اش را که به روی شانه هایش لغزیده بود، مرتب کرد. در صدای شمس سرزنش را حس می کرد. کاردی که چند لحظه پیش در دست داشت، اکنون مقابل پایش افتاده بود.

شمس رویش را برگردانده و به راه افتاده بود. احساس نارضایتی و هراس کیمیا را فرا گرفته بود. شتابان به دنبال او به راه افتاد. حتی سبدش را هم فراموش کرد. در حالی که برمی گشت تا سبدش را بردارد، نگاهش با نگاه نوران تلاقی کرد. نوران خشمگین و سرخورده به نظر می رسید. با خود فکر کرد که در آن جا همان زندگی ساده، خوشایند و آشنایی که به آن عادت داشته و از آن لذت می برد، قرار دارد. و این جا که او ایستاده است، پشت سر مردی که خود به عنوان همسر انتخاب کرده است و مردی که علیرغم تصور همگان به نیازهای واقعی قلب او پاسخ می دهد، هم سعادت و هم خوشبختی عظیمی قرار دارد. احساس می کرد که به هر دو سو کشیده شده و چند پاره می شود. حیرت زده بود. کدام راه را باید انتخاب می کرد؟

در کالسکه نشسته بود و قامت شمس را در مقابل خود می دید. از پشت سر او چیز چندانی از آسمانی که اکنون تنها اندکی از نور خورشید در آن باقی مانده بود، مشخص نمی شد. هوا به تدریج تاریک می شد. شمس

کنار کالسکه‌ران نشسته بود و کیمیا در صندلی عقب تنها مانده بود. شب او را در بر گرفته بود، آرزو می‌کرد که مسیر بازگشت به قونیه هرگز پایان نیابد.

صدای برخورد سم اسب‌ها با سنگفرش خیابان‌ها خبر از رسیدن می‌داد. وارد شهر شده بودند. دروازه‌های چوبی شهر را دید و نورهای لرزانی که از خانه‌ها به بیرون منتشر می‌شد. در خانه‌ها هنوز بازمانده بود تا شاید خنکای هوا باز هم وارد خانه شود. اسب‌ها متوقف شدند و آن دو بدون هیچ صحبتی وارد خانه شدند. شمس مستقیم به اتاقش رفت. کیمیا در درگاه ایستاد. احساس تهوع داشت. قلبش در سینه سنگینی می‌کرد. شاید شمس بخواهد چیزی بخورد. با این فکر خود را مشغول کرد. فعالیت باعث آسودگی ذهنش می‌شد. هنگامی که با سینی محتوی یک کاسه سوپ و تکه‌ای نان. بر در اتاق شمس ضربه می‌زد، دستانش می‌لرزید. بدون انتظار برای شنیدن پاسخ، در را باز کرد. شمس کنار پنجره نشسته بود و در افکارش غرق شده بود. متوجه حضور کیمیا نشد یا شاید ترجیح داد حتی هنگامی که او سینی را بر روی میزی کوچک در کنار تختش گذاشت حضور او را نادیده بگیرد. منتظر کلمات همیشگی و تشکر شمس بود، اما چیزی نشنید. سکوت همانند ناقوسی در گوش‌هایش صدا می‌کرد. نمی‌توانست غذا بخورد. به اتاقش رفت و زانو زد. ناتوان و درمانده، اشک بر گونه‌هایش سرازیر شده بود.

- خدایا! از من چی می‌خوای؟ من ازدواج کرده‌ام، اما شوهر ندارم! هنوز دخترم، اما دوستی ندارم!

به جلو خم شد تا پیشانی‌اش را بر زمین بساید. در حالت سجده باقی ماند. اشک صورتش را پوشانده بود. به نظر می‌رسید که ساعت‌ها گذشته است. سرانجام پیشانی‌اش را از زمین بلند کرد. سایه‌ای بزرگ در ورودی

اتاق ایستاده بود. سایه در دستان خود شمعی داشت. کیمیا به لرزه افتاد. نمی‌توانست خودش را کنترل کند. شمس وارد اتاق شده و کنار او زانو زد. «کیمیا...» صدای شمس آرام بود. «کیمیا... به من نگاه کن».

دستش به آرامی بر شانه‌های کیمیا قرار گرفته بود. هیچ اثری از خشم یا سرزنش در صدای او وجود نداشت. کیمیا اما با این وجود همچنان می‌ترسید. به آرامی سرش را بلند کرد. نور اتاق فقط آن اندازه بود که آن دو بتوانند چهره یکدیگر را ببینند و در این نور کیمیا چنان چیز غیرمنتظره‌ای دید که نتوانست مانع فریاد حیرت خود شود.

آرامش و مهری که در چشمان شمس می‌دید، چنان عمیق بود که نمی‌توانست آن را تاب بیاورد. گویی سدی عظیم شکسته و آب خروشان پشت آن وجودش را فرا گرفته است. تمامی دردها، انتظارات و تنهایی‌هایی که ماه‌ها او را به ستوه آورده بودند، بار دیگر به سمتش هجوم آوردند. شمس بازوانش را دور او حلقه کرد و اجازه داد تا کیمیا گریه کند.

- باشه! باشه! کوچولو، چیزی نیست. لازم نیست از چیزی بترسی.

اما کیمیا چنان شمس را در آغوش گرفته بود که گویی می‌ترسید چیز گرانبهائی را که اکنون به‌دست آورده از دست بدهد.

- عشق مرزی نداره. اقیانوسی بدون ساحله. باید یاد بگیري که تحملش رو داشته باشی.

کیمیا بار دیگر به شمس خیره شد. تلاقی نگاهشان گویی طوفانی بر پا کرد. طوفانی که اتاق را در نور دیده، آخرین نشانه‌های هراس، شک و اضطراب را با خود برد. دستان و لبانشان همانند گرسنگان در جست‌وجوی یکدیگر بودند و عاقبت هم را یافتند. آیا این آتش بود یا باد که آن‌ها را در سیطره خود گرفته بود؟

«سعی نکن...» صدای شمس را شنید که زمزمه وار می‌گفت «سعی

نکن. چیزی بفهمی.»

امواج یکی پس از دیگری می‌آمدند، آن‌ها را به هم نزدیک می‌کردند و لحظه‌ای بعد دور و بار دیگر با موجی دیگر با یکدیگر یکی می‌شدند. ضرباهنگ بزرگ زندگی، نبض زمین و اقیانوس، در درون آن‌ها می‌زد و آن‌ها را با «یگانه» یکی می‌کرد. شمس زمزمه وار گفت: هدیه، هدیه است! جسم روح رو می‌شناسه و روح جسم رو.

اما چه هدیه‌ای بود؟ کیمیا از آنچه که دریافته و حس کرده بود، متعجب بود. مرد و زن، در کنار یکدیگر «یک موجود کامل» می‌شدند. احساس لذت و تکامل تمامی وجودش را فرا گرفت. صدای خودش را شنید که می‌گفت: «تا ابد، برای همیشه و در تمام عالم!»

انعکاس سخنانش را در صدای شمس شنید. در آغوش یکدیگر دراز کشیده بودند. سر کیمیا بر روی شانه شمس قرار داشت. شمس به آرامی در گوش او نجوا کرد: این هم، نوعی دعا و ستایش خداست.

موجی از قدردانی و سپاس وجودش را فرا گرفت. سرش را بلند کرد و گونه‌اش را به پشت دست او مالید. خودش را به دست خاطراتی سپرد که حالا بی‌محابا به سمتش هجوم می‌آوردند. رودی از شیب کوه به پایین سرازیر می‌شد، خورشیدی طلایی در پشت کوه‌ها فرو می‌رفت و صدای مادرش که از دور دست‌ها به گوش می‌رسید. چهره پدر کریسوستوم حالا به تدریج تبدیل به چهره مولانا می‌شد. صدای نجواگونه شمس را بار دیگر شنید. «حالا وقت استراحت». چشمانش را گشود. شمس بالای سر او ایستاده بود و شمع‌ی را در دست داشت. در نگاه او غم عجیبی به چشم می‌خورد.

شمس به آرامی گفت: فرصت زیادی باقی نمونده... فرصت خیلی ناچیزه!

منظورش چه بود؟ کیمیا بهت‌زده بر جای مانده بود. شمس اما برگشته و از اتاق خارج شده بود. کیمیا تنها سایه او را در راهرو می‌دید که به تدریج دور می‌شد. سایه هم به تدریج محو شد. برای چند لحظه بر جای خود دراز کشید. شادی عجیبی را در درون خود احساس می‌کرد. هرگز احساس مشابهی را تجربه نکرده بود. چشمانش سنگین شد و به آرامی به خواب فرو رفت.

فرشته‌ای او را در بال‌های خود گرفته بود. کیمیا چنان کودکی بود که در گهواره‌ای قرار گرفته است. فرشته نجواگونه اما محکم و قاطع می‌گفت: فرصت زیادی باقی نمانده... فرصت خیلی ناچیزه!

هراسان از خواب پرید. کلمات هنوز در گوشش زنگ می‌زد. همان کلماتی که شمس به تنهایی چند ساعت پیش آن‌ها را بر زبان آورده بود. صدای اذان او را از افکار خود بیرون آورد. در سرمای صبحگاهی به خود می‌لرزید. در نور سپیده دم دو پرنده شروع به آواز خواندن کرده بودند. «خدای من!» کیمیا آهی کشید. «خدایا چرا قلب من این قدر درد می‌کند؟ چرا درد و رنج هر لحظه با هم بیشتر آمیخته می‌شوند و قلب من را به درد می‌آورند؟ خدایا چه اتفاقی برایم خواهد افتاد؟»

فصل بیست و چهارم

از همان زمان که کیمیا آن را «شب عروسی» نامیده بود، زندگی طعم جدیدی گرفته بود. در بیرون هیچ چیز تغییر نکرده بود، او هنوز هم تقریباً هر روز صبح با کرا به بازار می‌رفت، هنوز هم خودش را با انواع کارهای خانه مشغول می‌کرد و هنوز هم ساعات زیادی را در تنهایی می‌گذراند و در این ساعات دعا می‌کرد، نماز می‌خواند، شعر می‌خواند و یا در گوشه‌ای بی‌کار می‌نشست. احساس تنهایی او از زندگی‌اش رخت بر بسته بود، به نظر می‌رسید که تمامی آن لحظاتی که سال‌ها تجربه کرده بود، لحظات کوتاهی که از جهان آزاد می‌شد و در شادی عمیق و ناشناخته‌ای فرو می‌رفت، اکنون به تمام زندگی‌اش تعمیم یافته بود. در لذتی دائم و پایان‌ناپذیر غرقه شده بود. در هر کاری احساس می‌کرد که نوری او را هدایت می‌کند. آن نور، حضور شمس بود خواه او در کنارش بود و خواه نبود. نور حضور شمس همیشه با او بود.

یک روز صبح کرا به او گفت: قلبت داره آواز می‌خونه، من صداش رو می‌شنوم. کیمیا از خجالت سرخ شد. واقعیت داشت. قلبش آواز می‌خواند، هر چند همزمان، دردی را هم در آن احساس می‌کرد. از دردش چیزی به کرا نگفت.

در حالی که سبد پُر از میوه و سبزیجات را بر زمین می گذاشت، زیر لب گفت: قلب من خیلی کوچکه. مثل اینه که می خواد نفس بکشه اما نمی تونه.

کرا گویی موضوعی بدیهی را بیان می کند، در جواب گفته بود: نگران نباش. قلبت راهش رو پیدا می کنه.

او هم سبدش را زمین گذاشته بود و حالا هر دو رو در روی هم ایستاده بودند. چشمان کرا ناگهان درخشش عجیبی پیدا کرده بود «قلب ما حد و مرز نداره. این درد هم به خاطر اینه که قلبت داره وسعت پیدا می کنه.»

مطابق معمول نیازی نبود به کرا چیزی گفته شود. او خودش هم منتظر پاسخی نبود. هر دو سبدهایشان را برداشتند و در سکوت به خانه بازگشتند.

اواخر بعدازظهر بود که شمس به خانه بازگشت. یک راست به اتاقش رفت و در اتاقش را باز گذاشت. کیمیا به سرعت چای آماده کرد. هنگامی که وارد اتاق شد شمس را مطابق معمول با چشمانی بسته دید که در سکوت گویی بر لبانش کلماتی جاری شده بود. مانند صخره‌ای یا شاید هم کوهی به نظر می رسید که هیچ چیز قادر به تکان دادنش نیست.

«بمون!» شمس چشمانش را برای لحظه‌ای نیمه باز کرد. از لحن صدایش کیمیا فهمید که این حرف بیشتر از آنکه دستور باشد، یک دعوت است. نشست و پشتش را به دیوار تکیه داد. شمس بار دیگر شروع به ذکر گفتن کرد. کیمیا هم چشمانش را بست و اجازه داد تا الفاظ مقدس وجودش را در بگیرد. هنگامی که بار دیگر چشمانش را گشود، هوا تاریک شده بود و شمس با شمعی در دست بالای سر او ایستاده بود.

«این راهی برای رسیدن به مرزهای ملکوته!» دستش را دراز کرد تا

کیمیا را در بلند شدن کمک کند. «اما هیچ کس حق نداره اون جا بمونه و یا حداقل هنوز کسی حق نداره.» صدایش آرام بود. آنچنان آرام که گویی سایه روی دیوار در حال سخن گفتن است.

آن شب شمس بار دیگر به اتاق او آمد. این بار دیگر طوفان نبود بلکه نسیمی آرام بود که هر دو را در بر می گرفت. شمس به آرامی لباس‌های کیمیا را کند. کیمیا دراز کشید. احساس می کرد در همان خلاء آشنایی که از زمان کودکی بارها با آن مواجه شده بود، فرو می رود. این بار هشیار و آگاه در این خلاء غوطه‌ور می شد. تمامی ذرات وجودش از دانشی فراتر از کلمات سیراب می شد. یکدیگر را در بهت و حیرت لمس می کردند، گویی چیزی بی نهایت ارزشمند به شدت شکننده را لمس می کنند.

سرانگشتان کیمیا به شدت حساس شده بودند، گویی راهی جدید برای درک واقعیت یافته بود. جسمش او را به کشف واقعیتی نهان رهنمون شده بود. حالا دقیقاً می دانست که چه روی می دهد. «من در وجود محو می شوم.» این فکری زودگذر نبود بلکه معرفت و شناختی بود که کیمیا آن را در درون خود احساس می کرد. فریادی کشید و ناگاه همه چیز محو شد. هنگامی که هشیاری‌اش را به دست آورد، شمس را دید که گونه‌های او را نوازش می کرد. در چشمانش انعکاس درخشش شمعی که در کنارشان می سوخت، دیده می شد.

شمس با لحنی رویاگونه گفت: راهایی که خداوند برای شناساندن خودش به کار می گیرد، بی نهایت هستند.

سینه کیمیا مالا مال از ستایش شده بود و چشمانش غرقه در اشک بود. شمس ادامه داد: تنها اوست که وجود دارد. عشقی که در درونت احساس می کنی به اوست.» چند لحظه‌ای سکوت کرده و بعد با لحنی جدی و هشدارگونه ادامه داد: من فقط خدمتکار او هستم. هیچ وقت نباید

این موضوع رو فراموش کنی!

موجی از اضطراب کیمیا را فرا گرفت. آیا شمس می‌گفت که کیمیا بیش از حد به او علاقمند شده و این عشق به نوعی شرک محسوب می‌شود؟

شمس با لحنی مهربان ادامه داد: باید مراقب باشی کوچولو! بعد گویی باز هم فکر کیمیا را خوانده گفت: باید مراقب باشی که عشقت به من رو با عشق به خداوند اشتباه نگیری.

دستانش بر شانه‌های کیمیا قرار داشت. کیمیا به گریه افتاد. چطور او می‌توانست این قدر بی‌رحم باشد؟ چطور می‌توانست همیشه به درونی‌ترین احساسات او ضربه بزند؟ کیمیا خودش را کاملاً در اختیار او گذاشته بود. جسمش و روحش به او متعلق بود و حالا او به کیمیا می‌گفت که نمی‌داند چه کسی را باید این گونه دیوانه‌وار دوست داشته باشد!

شمس به آرامی اشک‌هایی را که بر گونه‌های کیمیا جاری می‌شد پاک می‌کرد. سکوت کرده بود تا کیمیا معنای سخنانش را درک کند. کیمیا اما حیرت‌زده بود. هر زمان که به جایی می‌رسید که بالاخره احساس امنیت می‌کرد، او این احساس را از کیمیا می‌گرفت و او را بار دیگر در بهت و سرگردانی رها می‌کرد. با خود فکر کرد «من هنوز نمی‌دونم معنای عشق چیه؟» آیا واقعاً این احساس در هم آمیخته از لذت و درد، عشق بود؟ آیا این همان چیزی بود که عشق بر سر انسان می‌آورد و او را از هر چیزی جز قلبی دردناک عاری می‌کرد؟ به خواب فرو رفت. همانند شخصی بود که پس از فرار از خانه‌ای آتش گرفته، خسته و ناتوان به خواب فرو می‌رود.

هنگامی که برخاست، شمس رفته بود. نوری که از پنجره کوچک به درون اتاق راه پیدا کرده بود، نشان می‌داد که نماز صبحش قضا شده است. کش و قوسی به خودش داد، از جایش بلند شد و لباس پوشید. امروز خفتان

جگری‌اش را می‌پوشید. با این لباس چشمانش تیره‌تر از همیشه معلوم می‌شد. خدیجه این موضوع را به او گفته بود. از فکر خودش خنده‌اش گرفت. شاید می‌خواست همان ستایش و درخشش نگاهی را که در روز ازدواج در چشمان شمس دیده بود، بار دیگر مشاهده کند. دردی ناگهانی در قلبش هشدار شمس را به یادش آورد که خداوند را به خاطر عشقتش به او فراموش نکنند. اما خب اگر او زیبا به نظر می‌رسید، قطعاً خداوند هم راضی می‌شد. پس قرار بود خود را بیاراید، اما برای چه کسی؟ سؤال آزاردهنده بود. آن را از ذهنش دور کرد و اجازه نداد روشنی قلبش را تیرگی تردید بپوشاند. با اطمینان خفتان جگری‌اش را تن کرد.

مدتی بعد، هنگامی که مشغول جارو کردن حیاط بود، ذهنش را خاطره شبی که با شمس گذرانده بود، به خود مشغول کرده بود. شیرینی آن شب را هنوز احساس می‌کرد. با خود فکر کرد «این احساس چیزی فراتر از شیرینی بود.» چیزی را درک کرده بود که اکنون از ذهنش گریخته بود. چه بود؟ دست از جارو کشیدن برداشت. «چیزی همانند تندر بود، درکی ناگهانی!» اما چه بود؟ سعی کرد کلمات را به خاطر بیاورد. بالاخره کلمات به ذهنش بازگشت. «من در وجود محو می‌شوم.» چشمانش را بر هم گذاشت سعی می‌کرد تا واقعیت را درک کند و حقیقت موقتی را که این کلمات در خود داشتند دریابد.

یقینی که در آن لحظات احساس کرده بود، شبیه رویایی بود که محو شده باشد. تنها طعم آن در ذهنش باقی مانده بود. بر روی نیمکت سنگی نشست. چرا نمی‌توانست آن معرفت را بار دیگر به دست آورد؟ ناگهان ندایی از درونش برخاست. «دست از تقلا بردار!» شکی نداشت که این صدای مولانا بود که با او سخن می‌گفت. اما او در حیاط بر روی نیمکت سنگی نشسته بود و در برابرش، در همچنان بسته بود. در سمت راست او درخت

آلبالو به آرامی برگ‌هایش را در باد تکان می‌داد. گویی او هم موافق بود که دلیلی برای مقاومت و تقلا نیست. «دست از تقلا بردار!» کلمات گویی در ذهنش حک شده بود. خود را به دست کلمات سپرد. طبیعی بود. آن شب هنگامی که به آن «شهود» دست یافته بود، برای لحظاتی از همه چیز جدا شده بود، آماده پذیرش بود و به هیچ‌وجه درصدد به‌دست آوردن چیزی نبود. پس راز «شهود» به این سادگی بود! به خنده افتاد. این بار هم به تکه‌ای دیگر از معرفت دست یافته بود و همانند بار قبل، به سرعت از ذهنش محو شده بود.

— معرفت خداوند همانند پرنده‌ای رهاست و روح تو هم این‌گونه است. بار دیگر صدای مولانا را شنید. چکاوکی نو پا در حوض آب‌تنی می‌کرد. تنی به آب زده و بعد به همان سرعت که ظاهر شده بود، در تاریکی غیب شد. نگاه کیمیا به قطرات آب افتاد که از فواره به هوا پرتاب می‌شد. «آیا قطرات که در نور می‌درخشند، می‌دانند که درخشش آن‌ها از نور خورشید است، نه خودشان؟»

چند هفته‌ای از آخرین دیدار با شمس در اتاقش می‌گذشت. در شهر بار دیگر شایعات و غیبت‌ها جان گرفته بود. آرامشی که پس از بازگشت شمس حاکم شده بود، چندان دوامی نداشت. علیرغم تمامی وعده‌ها مبنی بر قبول شمس و احترام گذاشتن به او، شاگردان مولانا بار دیگر شروع به گلایه کرده بودند. شاید آن‌ها امیدوار بودند، شمس که حالا متأهل شده بود زمان بیشتری را با زن خود بگذراند و بدین ترتیب مولانا، استاد آن‌ها، بار دیگر تدریس را از سر بگیرد. اما امیدهای آن‌ها نقش بر آب شده بود. شمس و مولانا همانند قبل، از یکدیگر جدا نمی‌شدند و مولانا هم در این میان گویی قصدی برای تدریس دوباره نداشت. حداقل قصد نداشت مانند قبل به صورت رسمی تدریس کند. در بازار، مردم حالا دیگر شروع به

غیبت پشت سر کیمیا کرده بودند. روزی صدای زنی را شنید که می‌گفت: «دختر بیچاره! نه اجازه داره از خونه بیرون بیاد، نه اجازه داره دوستی داشته باشه.»

زنی دیگر در پاسخ گفته بود: خب، اگه بخواد این‌طوری ادامه بده که مریض می‌شه.

شکی نبود که آمدن شمس به مرام و باز گرداندن او، بیش از حد بزرگ شده و حالا تحریف هم می‌شد. رویش را برگرداند و سعی کرد به مردی که از پشت انبوه سبزی‌ها به او خیره شده بود، توجه نکند. دو زن مرغ فروش که پشت پیشخوان دیگری ایستاده بودند، شلوارهای گشاد دهاتی به پا داشتند و شانه‌هایشان با شال‌هایی رنگی پوشانده شده بود. برای لحظه‌ای در برابرش مادرش را دید که با یکی از همسایگان در حال گفت‌وگو بود. هر دو زن به سمت او برگشتند. تصویر مادرش ناگهان محو شد. زن‌ها برای پنهان کردن کنج‌کاویشان هیچ تلاشی نمی‌کردند. به او خیره شده بودند. کیمیا خشمگین از رفتار آن‌ها به راه افتاد. آیا امکان نداشت مردم از صحبت کردن در مورد چیزهایی که در موردش هیچ نمی‌دانند، دست بردارند؟

روزها و سپس هفته‌ها گذشت. درخت آلبالو خسته به نظر می‌رسید و برگ‌هایش از غبار پوشیده شده بود. صبح‌ها، خنکای هوا به یادش می‌آورد که تابستان رو به پایان است و شب‌ها کیمیا مجبور بود که زیر پتو بخوابد. هوا به تدریج سرد می‌شد. شمس هم پس از آن شب مملو از شیرینی و حیرت به ملاقات او نیامده بود. آن شب کیمیا دریافته بود که چگونه ممکن است انسان چیزی را بداند، اما نتواند آن را درک کند. شمس یک بار به او گفته بود معرفتی هست که ذهن از آن چیزی درک نمی‌کند. آن زمان کیمیا معنای حرف او را درک نکرده بود اما تجربه آن شب دقیقاً اثبات

حرف شمس بود. به او معرفتی داده شده بود که امکان احاطه بر آن را نداشت. حالا اما به نظر می‌رسید همه چیز به گذشته‌ای دور تعلق دارد، به زمانی مملو از شادی. این روزها شمس از او فاصله می‌گرفت. هنگامی که به خانه می‌آمد تنها با دیدن کیمیا سری تکان می‌داد. سرگشته و حیران به نظر می‌رسید. یک روز بعد از ظهر، هنگامی که سینی غذا را برای او می‌برد، شمس او را حیرت‌زده متوقف کرده بود.

– می‌تونی غذا رو بیرون بگذاری، لازم نیست بیای داخل.

احساس می‌کرد خنجری در قلبش فرو رفته است. کیمیا برگشته بود، می‌ت رسید که شمس اشک را در چشمانش ببیند. اما قطعاً او نمی‌توانست اشک‌های کیمیا را ببیند. مدت‌ها بود که دیگر به او نگاه نمی‌کرد. در حقیقت به ندرت فرصتی پیش می‌آمد که با او حرفی بزند. حرفی هم اگر زده می‌شد در مورد مسایل پیش پا افتاده بود. به او می‌گفت که در نیاز به روغن کاری دارد یا باید از کرا چند شمع دیگر بگیرد. کیمیا حیرت‌زده دنبال علت این رفتار می‌گشت. آیا علت این تغییر رفتار این بود که شمس هیچ عشقی به او نداشت و در تمام این مدت تظاهر می‌کرد؟ نمی‌توانست چنین چیزی را باور کند. شاید هم به خاطر این بود که حضور شمس باعث می‌شد کیمیا خداوند را به فراموشی بسپارد؟ یادش آمد که شمس قبلاً در این مورد به او هشدار داده بود. این پرسش‌ها ذهنش را به خود مشغول کرده بود. عشقی را تا حد کمال تجربه کردن آن هم عشقی چنین پر بار و کامل و سپس از دست دادن همه چیز، همانند خنجری بود که در قلب کیمیا فرو رفته بود. او مدت‌ها بود که با خنجری فرو رفته در قلبش زندگی می‌کرد.

هرگز تصور نمی‌کرد که انسان ممکن است روزی چنین رنج طاقت فرسایی را تحمل کند. به خودش نگاه می‌کرد و تعجب می‌کرد که چگونه

هنوز روحش در کالبدش مانده و تاب آورده است. دیگر خودش را نمی‌شناخت. زمانی را به خاطر می‌آورد که با دعا و نماز بر دردهایش مرهم می‌گذاشت، اما اکنون توان نماز خواندن و دعا کردن هم نداشت. تنها کاری که می‌توانست بکند، گذراندن روزها، یکی پس از دیگری بود و سرگرم کردن خودش با کارهای روزانه. در درونش احساس سرما می‌کرد. خلاء سردی وجودش را فرا گرفته بود. لحظات شیرینی که شمس با او فکری، ایده‌ای یا حتی خاطره‌ای را در میان می‌گذاشت، در درونش دفن شده بود. این لحظات شیرین بود که غذای روح او را تأمین می‌کرد. ارزش این لحظات بسیار بیشتر از تماس‌های جسمانی آن‌ها بود. حالا اما دیگر خبری از این لحظات نبود. قلبش خشک و بی‌حاصل، چون صحرایی لم‌یزرع شده بود.

آن شب کیمیا شمع اتاقش را روشن نگاه داشت. «خدایا! من رو به حال خودم رها نکن!» فریاد زده بود اما پاسخی به درخواستش نشنیده بود. احساس تهی بودن می‌کرد و این احساس ناخوشایند او را به گریه وامی‌داشت. صدای مولانا را به خاطر آورد که به او می‌گفت دست از تقلا بردارد. توصیه کرا هم این‌گونه بود. واقعاً هم آیا جز پذیرش و تن دادن کاری از دستش بر می‌آمد؟ رفتار و روش شمس فراتر از درک او بود، دردی هم که او را چند پاره می‌کرد، بیش از آن بود که بتواند بر آن غلبه کند. «درختی در میان طوفانی خشمگین!» خود را این‌گونه تلقی می‌کرد. درختان اجازه می‌دهند همه چیز از میانشان بگذرد. گلایه‌ای ندارند و تحمل می‌کنند. تصویر درخت چنان در ذهنش شفاف و زنده شکل گرفته بود که احساس می‌کرد برپای ایستاده است و ریشه‌هایش درون خاک گسترده شده‌اند.

چند روزی گذشت تا سرانجام دریافت که جایی در قلب تند بادی که

هنوز خشمگین می‌وزید، جایی در زیر گردابی بنیان کن، مکانی آرام یافت می‌شد که در آن‌جا در کلمات حیرت‌لذتی آرامش‌بخش و تاریک در انتظارش بود.

هر زمان که سعی می‌کرد ذهنش را بر چیزی متمرکز کند، درد و رنج مانند آهن‌ربایی تمامی قطعات پراکنده شده او را گرد هم می‌آورد و به او اجازه می‌داد تا به جایی ماورای زمان حال برسد؛ جایی که در آن لذت خاموشی را احساس و همزمان قدرت و آرامشی نامتناهی را تجربه می‌کرد. عجیب بود! هنوز هم درد و رنج وجود داشت، اما گویی حضور این درد ضروری بود. اعتراف کردن سخت بود اما بدون این درد، خبری هم از آن لذت و آرامش نبود. گویا خود را به صخره‌ای آویزان کرده بود و تا زمانی که به این صخره چنگ انداخته بود، از جا کنده نمی‌شد. موجی در دریاچه را مجسم می‌کرد که حاصل نوازش ملایم باد بود.

«این صخره مرکز توست!» این بار صدایی را شنیده بود، اما احساس می‌کرد پیامی خاموش در ذهنش با حروفی درخشان حک شده است.

– نقطه سکون، همان میعادگاه است. دیدن آن گاهی امکان‌پذیر نیست، اما این میعادگاه هرگز از تو جدا شدنی نیست.

شمع تمام شده بود و تاریکی اتاق را در بر گرفته بود. کیمیا به سمت دیوار برگشت و به خواب سنگینی فرو رفت.

فصل بیست و پنجم

کیمیا در درگاه ایستاده بود که او به خانه برگشت. فرصتی نیافت که به اتاقش برود. غالباً هنگام ورود شمس این کار را می‌کرد. هنوز چراغ روغنی را روشن نکرده بود و همه جا تاریک بود. شمس نگاهی به او انداخت؛ نگاهی سریع و برق‌آسا که کیمیا را بر جا خشک کرد. آیا اشتباه می‌کرد؟ برای لحظه‌ای تصور کرد که سایه‌ای از مهر و محبت را در چشمان شمس دیده است. شمس اما به سرعت سرش را پایین انداخته و از کنار او گذشته بود. به اتاقش رفته بود اما این بار بر خلاف چند هفته اخیر که غالباً در را پشت سرش می‌بست، در را کاملاً باز گذاشته بود. کیمیا او را در حالی که زانو زده بود و سجده می‌کرد یافت. وارد اتاق نشد. همان‌جا ایستاد و او را نگاه کرد. سکوت در گوشش زنگ می‌زد. باید عقب می‌رفت. دیوار را پشت سرش حس کرد. توان حرکت نداشت. خودش را رها کرده، نشست و به دیوار تکیه داد. برای لحظه‌ای احساس کرد در تاریکی نرمی غوطه‌ور شده است. امکان هیچ حرکتی نداشت، تنها توانست چشمانش را بر هم بگذارد. ضربان قلبش نامنظم شده بود. زمانی که متوجه حضور شمس بر بالای سرش شد دریافت که بار دیگر مفهوم زمان و مکان را از دست داده است. نمی‌دانست چه مدت از نشستن او در کنار دیوار گذشته

است.

چشمانش را گشود و قامت بلند بالای شمس را دید که به سمت او رو برمی گرداند. دستانش را بر روی شانه هایش قرار داده بود. صورتش بی احساس و سرد بود. بی اختیار از جا حرکت کرد. شمس با چشمانی نیمه گشوده به سمت او خم شد، دستش را گرفت و او را به بالا کشید.

«بگذار تو را در بر بگیرد.» آرام سخن می گفت. «بگذار اختیار قلبت در دست او باشد.» کیمیا بهت زده بود اما بعد از روی غریزه از او تقلید کرد. دستانش را به سینه زد، پاهایش بی اختیار او را می گرداند. به آرامی بر جای می چرخید. احساس می کرد قلبش به چند سو کشیده می شود. درد سینه اش شدیدتر از معمول شده بود، اما با این وجود حاضر بود تمامی درد و رنج جهان را برای تجربه ای این چنین، با رضایت تحمل کند. چشمانش بسته بود و پیرامون شعله ای سپید رنگ چرخ می زد. این شعله جز قلب او که ذوب شده و به تدریج او را در خود فرا می گرفت، نبود. درونش از لذتی غیر قابل تحمل مملو شده بود.

«کافیه!» صدای شمس آرام بود. «قلب در ابتدا ظرفیت زیادی نداره.» کیمیا به خود آمد. چرا شمس به او اجازه نمی داد که محو شود و برای همیشه در آغوش این عشق سوزان آرام بگیرد؟ در میان سالن ایستاده بودند و در تاریکی به یکدیگر می نگریستند. قدرت پیرامون آنها قابل لمس بود. در زیر دستانش، قلبش را احساس می کرد که همچون حیوانی وحشی که در قفس به دام افتاده باشد، به شدت می تپید. هیچ کدام کلامی بر زبان نمی آوردند. کیمیا می لرزید. شمس دستش را بر شانه کیمیا گذاشت تا مانع لرزش او شود.

«گم کردن خود راهی برای رسیدن به اوست، اما هدف نیست.» شمس سکوت را شکسته بود. «عشق او چنان بزرگه که می خواهد تو در

هشیاری محض هم او را بشناسی.»

آیا منظور شمس این بود که کیمیا نباید محو می شد؟ آیا نباید اجازه می داد که کاملاً ذوب شود، حال آنکه این ذوب شدن منتهای آرزوی او بود؟

– برو استراحت کن. خداوند دعاهای تو رو شنیده.

کیمیا به خاطر آورد که روز گذشته چگونه به درگاه خداوند التماس کرده بود که او را به حال خود رها نکند و تصور کرده بود که صدایش، دعاهایش و التماس هایش شنیده نشده است.

– خداوند همیشه شنواست و همه چیز را می شنود.

شمس باز هم ذهن او را خوانده بود. کیمیا نمی توانست چهره او را ببیند اما شادی را در صدای او حس می کرد. برای اولین بار ظرف چند هفته، بار دیگر با خیالی راحت نفس کشید.

صبح روز بعد در حالی بیدار شد که می دانست از آن درد جانکاه دیگر خبری نخواهد بود. هیچ چیز تغییر نکرده بود و همه چیز مانند سابق بود، عشق او به شمس، رفتار شمس با او که گاهی چون معلم بود، گاه چون شوهر و گاه... کسی چه می دانست. بار دیگر رضایتی درونی را احساس می کرد. احساسی آمیخته با آرامش و حیرت. روزی را به خاطر آورد که مولانا را حین چرخ زدن در گوشه خیابان دیده بود. آن زمان چنین صحنه ای را غریب و کمی هم آزاردهنده یافته بود. مولانا بعدها به او گفته بود که مردم غالباً برای چرخ زدن آماده نیستند چرا که برای سوختن خود را آماده نکرده اند. در آن زمان منظور مولانا از سوختن را درک نکرده بود. اکنون اما همه چیز را می فهمید. تجربه دوست داشته شدن به منتهای درجه و سپس ناگهان ترک شدن و به حال خود رها گشتن، بدتر و دردناک تر از مرگ بود. این آتش بود که او را چند پاره می کرد و از هم

می‌گسست. به یاد رزهای تبریز افتاد که شمس یک بار به آن‌ها اشاره کرده بود، مدت‌ها پیش از ازدواجشان شمس از آن‌ها یاد کرده بود و در روز عروسی، شخصی همان رزهای زرد را که قلبی خونین داشتند در ورودی خانه آن‌ها روی زمین پخش کرده بود. شمس گفته بود: این رزها به خدا نزدیکند چرا که تنها قلبی خون چکان است که می‌تواند او را پیدا کند. سخنان شمس او را ترسانده بود، اما اکنون معنای آن کلمات را می‌فهمید. او همان اندازه که احساس می‌کرد از سوی شمس تنها و رها شده است، در درونش حس می‌کرد که خداوند هم او را به حال خود رها کرده است. در میانه این ناامیدی بود که دریافته بود به جای آنکه به خداوند متوسل شود، خود را به رفتارهای دائماً متغیر شمس وابسته کرده و بدین ترتیب «مرکز» خود را گم کرده است. حالا در می‌یافت که بدون این مرکز، تنها رنج‌وارد وجود دارد و در این میانه چقدر تفاوت وجود داشت. عشق، عشق واقعی، مانند آن بود که از دریچه خداوند به شخصی بنگری. سایر چیزها زاید بودند و به همراه داشتن این زواید به معنای بیرون افتادن از حریم خداوند بود. آرامشی عمیق او را در بر گرفته بود. انسان می‌توانست شخصی را...

– عشق چیزی نیست جز تنفس خداوند که با هر دم و بازدم تو را به درون کشیده و سپس به بیرون می‌راند.

از جا برخاست. تعجب کرده بود. شمس در درگاه ایستاده بود و به او خیره شده بود. چه مدت آن‌جا ایستاده بود؟ شرم‌آور بود که چند ساعت از طلوع خورشید گذشته باشد و انسان همچنان در بستر باقی مانده باشد. در نگاه شمس اما نشانی از ملامت نبود بلکه بر عکس، به نظر می‌رسید کاملاً سر حال و شادمان است.

– درها به سرعت به رویت گشوده می‌شدند. نمی‌توانی بفهمی که چقدر خداوند به تو لطف داره!

کیمیا به خنده افتاد. آیا چون شمس دری را به روی او گشوده بود، می‌توانست تصور کند که خداوند به او لطف ویژه‌ای دارد؟

شمس سری تکان داد. تعجب کرده بود و خنده کیمیا هم تعجب او را دو چندان می‌کرد. «حق با توست. من بیش از حد جدی هستم.» با گفتن این حرف برگشته و از اتاق خارج شد. کیمیا هنوز در افکارش غوطه‌ور بود و لبخند می‌زد. که صدای خدیجه را شنید.

«کیمیا! کجایی؟ برات یه چیزی آوردم؛ چیزی که دوست داری!» خدیجه را پس از آن روز که به مرام رفته بودند، ندیده بود. شاید دو ماه از آن زمان می‌گذشت. احساس می‌کرد که آن زمان بچه‌ای بازیگوش بوده، اما اکنون تبدیل به زنی کامل شده بود. خفتانش را تن کرد و به سالن پا گذاشت. خدیجه با سبدی پر از انجیر انتظارش را می‌کشید. کیمیا خدیجه را در آغوش کشید. عجیب بود که از حضور وی چنین احساس مطلوبی داشت. «خدیجه، از دیدنت خوشحالم.»

زیر سایه درخت، در نزدیکی حوض نشستند. کیمیا کوزه‌ای آب تازه و دو استکان کوچک آورد. انجیرها به شیرینی عسل بودند و آب هم خنک و گوارا بود.

خدیجه گفت: ما همه نگران تو بودیم. اما تو به نظر می‌رسد که حالت خوبه! صدایش نشان‌دهنده تعجب او بود. «شاید فقط یه خرده لاغرتر شدی.»

خدیجه منتظر جواب بود، اما کیمیا حرفی برای گفتن نداشت. عجیب بود. حالا دیگر اهمیتی به این فضولی‌ها یا حتی شایعات و غیبت‌ها نمی‌داد. برایش تفاوتی نمی‌کرد. به دوستش نگاه کرد و به یاد زمانی افتاد که آن دو در کنار یکدیگر نمی‌توانستند برای گفت‌وگوها و خنده‌های خود پایانی متصور باشند. به یاد گردش‌هایشان در باغ قمرالدین افتاد و لطیفه‌های

مخفیانه‌ای که برای هم تعریف می‌کردند. همه چیز گویی به زمانی دور تعلق داشت، شاید به جهانی دیگر، که کیمیا مدت‌ها بود آن را پشت سر گذاشته بود. کیمیا می‌توانست بگوید که این گذر به جهانی دیگر چه زمانی اتفاق افتاده است، از همان زمان که شمس برای بازگرداندن او به مرام آمده بود. او در آن زمان ناخودآگاه وارد جهانی آرام‌تر اما هم‌زمان پربارتر شده بود و این ورود به جهان تازه او را از آشوب‌هایی که مردم عادی را فرا می‌گرفت، رها ساخته بود.

– کیمیا! من دلم برات تنگ شده. حرف زدن با تو خیلی سخت شده. نمی‌دونم چرا! چه اتفاقی برات افتاده؟» چشمان خدیجه مملو از پرسش بود. – هیچ اتفاقی نیافتاده خدیجه. فقط بعضی چیزها تغییر کرده. چیزهایی که قبلاً من رو خوشحال می‌کرد و حالا دیگه برام اهمیتی نداره. خدیجه به او خیره شده بود. نگرانی در چهره‌اش هویدا بود. «چی شده کیمیا؟ مریض شدی؟ نکنه ناراحتی؟»

«ناراحت؟» این لغت برایش معنایی نداشت. او تنها فرق بین «واقعی» و «غیرواقعی» را درک کرده بود. آنچه که مردم به عنوان راحتی و ناراحتی یا شادی و غم تلقی می‌کردند، از نظر او معمولاً «غیرواقعی» بود. خدیجه منتظر پاسخ بود.

کیمیا بالاخره جواب داد: من... خب، خوشحال نیستم. من...» دنبال واژه‌ای مناسب می‌گشت. «من زنده‌ام! زنده‌تر از هر وقت دیگه! بعضی وقت‌ها سخته... اما خب واقعاً عالیه.» چشمانش را چند لحظه‌ای بست. کلمات برای انتقال آنچه که او این اواخر کشف کرده بود، ناتوان بودند. هر لحظه برای او ابدیتی شده بود و هر نفس برایش چنان زندگی‌ای کامل بود. برخورد دستانش با لبه حوض، خنکی نسیم بر پوست دستش، خش خش برگ‌ها، همه هدیه‌هایی رایگان بودند که در اختیار همگان قرار

داشتند. همه می‌توانستند طعم آن‌ها را بچشند. کیمیا زیر لب گفت: فقط کافیه بدونیم! گویی با خودش حرف می‌زد و شاید هم با خدیجه که حالا با چشمانی گشاد شده و ناتوان از درک سخنان کیمیا، هراسان به او خیره شده بود. کیمیا به زور لبخند زد. دلیلی برای ترساندن خدیجه وجود نداشت. – خدیجه! لازم نیست نگران من باشی. کرا به من گفته بود که ازدواج با شمس ساده نیست. خب واقعاً هم ساده نیست ولی باور کن، باور کن که من هیچ‌وقت نمی‌تونستم از خدا هدیه بزرگ‌تری بگیرم. ازدواج با شمس بزرگترین هدیه خداست به من.»

خدیجه هیجان‌زده گفت: چشمت داره می‌درخشه! ناامیدانه به کیمیا خیره شده بود. «نمی‌دونم چرا من هیچ‌وقت حرف‌های تو رو نمی‌فهمم.» – خدیجه این چیزها مهم نیست. ما با هم فرق داریم، فقط همین! چیزی که مهمه اینه که همه چیز همون جوروی اتفاق می‌افته که او می‌خواد. فقط همین مهمه.

کیمیا چند لحظه‌ای سکوت کرد و بعد با لحنی ملایم ادامه داد: نمی‌دونم چطور می‌تونم به تو نشون بدم که شمس اصلاً اهریمن نیست، بلکه بر عکس اون مرد خداست.

خدیجه گیج و مات گوش می‌داد. «می‌دونی مردم حالا از دست اون عصبانی‌تر از موقعی هستن که شهر رو ترک کرد؟ مردم می‌گن که اون مولانا رو سحر و جادو کرده و زندگی تو رو هم تباه کرده.»

– خدیجه من نمی‌فهمم تو چرا باید به این حرف‌ها گوش بدی؟ من این حرف‌ها رو قبلاً شنیدم. نوران به من گفته، اما مگه تو واقعاً نمی‌دونی که هیچ‌کدوم از این حرف‌ها واقعیت نداره؟

چهره خدیجه سرخ شد. شاید او هم تا حدی به این شایعات باور داشت. شاید دیدار او چندان هم بدون منظور نبود. شاید می‌خواست از

اوضاع کیما سر در بیاورد و حتی به او در مورد افزایش دشمنی و خصومت علیه شمس هشدار بدهد. هر دو نفر چند لحظه‌ای سکوت کردند. صدای فرو ریختن قطرات آب در سکوت میان آن دو انعکاسی دو چندان پیدا می‌کرد.

خدیجه زیر لب گفت: شمس بالاخره یک روز جونش رو به خطر می‌اندازه. به دستانش خیره شده بود و سعی می‌کرد از تلاقی نگاهش با نگاه کیما اجتناب کند.

قلب کیما به درد آمد. خدیجه هراسی را که او همواره سعی داشت از خود دور کند، بازگو کرده بود و با این وجود...

کیما صدای خودش را شنید که می‌گفت: شمس ارباب سرنوشت خودشه! از قاطعیت خودش تعجب کرد. کلمات را چنان محکم ادا کرده بود که خودش هم حیرت‌زده شده بود. با این وجود حتی این کلمات هم نمی‌توانست دردی را که او متحمل می‌شد تسکین دهد. شمس در میان آتش «آن» زندگی می‌کرد. در درون آن می‌سوخت، اما حتی حاضر نبود از شعله‌های آتش بگریزد. او درد و رنج را به همان میزان گرمی می‌داشت که لذت و شادمانی را! هیچ‌کس، هرگز نمی‌توانست او را از مسیری که در پیش گرفته بود، منحرف کند. مسیری که شمس طی می‌کرد، باریک بود، همانند کوره‌راه‌هایی که بر لبه صخره‌ها کشیده شده‌اند. کیما زمانی که هنوز در روستا بود، این مسیرها را طی می‌کرد، در پشت هر پیچی، چالشی تازه نهفته بود و خطری جدید، شاید حتی مرگ، انتظار می‌کشید. مرگ هم جزیی از معامله بود. اگر مرگ زمانی فرا می‌رسید، شمس به آن تن در می‌داد. تصور مرگ او را بر جای لرزاند. چرا چنین افکار تیره‌ای به ذهنش هجوم آورده بود؟

- هیچ اتفاقی برای شمس نمی‌افتد مگر این که خودش اجازه بده اون

اتفاق پیش بیاد.

کیما مطمئن بود که این موضوع حقیقت دارد و این اطمینان همچنان که او را آسوده می‌کرد اما هراسی را هم به جان او می‌انداخت.

خدیجه که گویی منظور کیما را درک کرده بود، زیر لب گفت: شمس مثل باد آزاده، مگر نه؟

کیما سری به علامت تأیید تکان داده و بالاخره آهی از سر آسایش کشید.

به خدیجه نگاه کرد. هر دو همزمان به یکدیگر لبخند زدند. دردی که سخنان خدیجه به قلبش انداخته بود، هنوز محو نشده بود اما خدیجه حالا کنار او نشسته و دستان کیما را در دست داشت. به نظر می‌رسید که علیرغم تمامی حوادث و رویدادها و حتی مشاجرات، دوستی آن‌ها از آزمونی دشوار سرافراز بیرون آمده است.

کیما خدیجه را در آغوش کشید و چشمانش را به نشانه سپاسی خاموش بر هم نهاد.

فصل بیست و ششم

چند روزی از دیدار خدیجه می‌گذشت که کیمیا با علاءالدین مواجه شد. کیمیا در حال عبور از حیاط اصلی و رفتن به بیرون از خانه بود، که علاءالدین از در کوچک دروازه وارد شد. به نظر می‌رسید که از ساعت‌ها اسب‌سواری در «میدان» برگشته است. موهای روی پیشانی‌اش از عرق خیس بود.

«مگه کاری هم غیر از اسب سواری باقی مونده؟» کیمیا این اظهار نظر عجیب را هنگامی شنیده بود که علاءالدین با لحنی نه چندان دوستانه به انتقاد کرا پاسخ می‌داد. کرا او را سرزنش می‌کرد که هرگز اوقاتش را در خانه نمی‌گذراند و علاءالدین هم در واکنش بالحنی گزنده گفته بود: مگه پدر برای شاگردهایش یا حتی ما وقتی می‌گذاره؟

کرا رنجیده از این پاسخ داشت به علاءالدین می‌پرسید. «تو هم حتماً ترجیح می‌دی باهمون‌هایی که پشت سر پدرت و شمس مزخرف می‌گن وقت بگذرونی؟» علاءالدین اما ساکت نشده بود. «خب اگه این‌طوری راحت می‌شی، باشه! ناراحتی‌ات رو سر من خالی کن». هر دو خشمگین بودند و شاید اگر حضور ناگهانی علیم نبود، دعوا مدت‌ها ادامه می‌یافت. پسرک کاسه سوپ جو را به زمین انداخته بود و حالا با داد و فریاد کمک

می‌خواست. علاءالدین از فرصت استفاده کرد و به سرعت از اتاق خارج شد. کیمیا و علاءالدین، اکنون برای نخستین بار پس از برخورد تحقیرآمیزی که پسر جوان در مواجهه با شمس تحمل کرده بود، رو در روی یکدیگر ایستاده بودند. علاءالدین برای لحظه‌ای مکث کرد و بعد بدون بر لب آوردن کلمه‌ای دور شد. کیمیا در همان مدت کوتاه هم توانست در چهره لجوج او، خشمی آمیخته با غم را ببیند. با خود فکر کرد که علاءالدین شبیه حیوانی زخمی شده که هر کس را که به او بیش از حد نزدیک شود، گاز می‌گیرد. برخورد دوباره با علاءالدین، قلبش را به درد آورده و دهانش طعم تلخی گرفته بود. «نباید بگذارم علاءالدین و آدم‌هایی مثل اون، ناراحتم کنند، همه چیز روبه‌راهه». سعی می‌کرد به خودش دلداری دهد. هر آنچه که در آخر کار روی می‌داد، قطعاً خواست خداوند بود. یک بار شنیده بود که مولانا می‌گفت: مردمان چیزی جز مشتی خاک نیستند که دائماً به هم بر می‌خورند. لحظه‌ای بعد با خنده افزوده بود: البته این برخورد گاهی بی‌دردسر هم نیست.

کیمیا هم به خنده افتاده بود. امروز قطعاً دردسر این برخورد را حس کرده بود، اما به هیچ‌وجه نباید اجازه می‌داد چنین برخوردی و یا اخلاق غیرقابل تحمل علاءالدین، اوقاتش را تلخ کند.

با تمام این تفصیلات کیمیا هنگامی که وارد خیابان شد، هنوز هم چشمان مملو از درد و خشم علاءالدین او را تعقیب می‌کرد. تقریباً فراموش کرده بود که قرار است کت کوچکی را که گلدوزی کرده برای دختر بچه عموزاده کرا ببرد. دختر عموی کرا در سمت دیگر شهر زندگی می‌کرد و کوتاه‌ترین مسیر برای رسیدن به آن‌جا هم از میان بازار می‌گذشت. وارد بازار شد. عجله داشت اما انبوه مردمی که از کوچه‌های باریک می‌گذشتند و ازدحام فروشندگان و خریداران حرکتش را کند می‌کرد.

هوا از عطر ادویه‌جات، دود و عرق سنگین شده بود و فریادهای فروشندگان و صدای زیر زنان به همراه جیغ و ناله کودکان، تحمل فضا را دشوارتر می‌کرد. نفسش بند آمده بود و دیگر توان راه رفتن نداشت. کنار پیشخوان سبزی‌فروشی ایستاد. قلبش بیشتر از سابق درد می‌کرد. شدت درد بی‌سابقه بود. مادر خدیجه را دید که چند گام دورتر از او ایستاده و سرگرم بحث داغ با زنی دیگر بود.

خوشبختانه حواس هیچ‌کدام به او نبود. کیمیا به سرعت خود را به راسته‌ای دیگر رساند و در آن‌جا توقف کرد. ایستاد تا نفسش بازگشته و درد قلبش کمتر شود. بالاخره پس از مدتی نه چندان طولانی توانست به راهش ادامه دهد. به سرعت به راسته خلوت‌تر جواهر فروشان رسید. انگشترها، دست‌بندها و گردن‌بندهای طلایی با سنگ‌های گران‌قیمت، به صورت منظم در ویترین مغازه‌ها قرار داده شده بود. هر چیز می‌درخشید. صدای طلاسازان که سرگرم ساختن جواهرات بودند هم از همان نزدیکی شنیده می‌شد.

صدایی واضح و تیز توجهش را به خود جلب کرد. قلبش چنان به تپش افتاد که گویی این صدا را می‌شناسد. گویی کسی با صدایی ماورای تمامی صداها، نئی یکنواخت را تکرار می‌کند. صدا گاهی اوج می‌گرفت و گاه خاموش می‌شد، گاه سرعت می‌یافت و گاه میان دفعات تکرار آن فاصله‌ای طولانی می‌افتاد. کیمیا ناخودآگاه به دنبال مرکز صدا راه افتاد. اختیارش دست خودش نبود و خود را به دست صدا سپرده بود. صدا او را به راسته‌ای از مغازه‌های تاریک و کوچک کشاند که بیشتر شبیه غار بودند تا محل سکونت و یا حتی کسب و کار انسان! در مقابل هر مغازه، مردی بر روی سندان خم شده و با پتکی سنگین بر قطعه‌ای آهن می‌کوبید. به دور و بر نگاه کرد. آن صدای آشنا را دیگر نمی‌شنید، گویا در صدای سرسام آور

پتک آهنگران گم شده بود.

چند گام دیگر برداشت و وارد راسته‌ای دیگر شد. همه چیز آشنا به نظر می‌رسید. همان ضرباهنگ و صدای آشنا را بار دیگر حس می‌کرد که او را به سوی خود فرا می‌خواند.

«قبلاً این‌جا بوده‌ام، اما کی؟» ضربان قلبش با ضرباهنگ صدا هماهنگ شده بود. قلبش لحظه‌ای می‌تپید و بعد تا شنیدن صدای بعد متوقف می‌شد. آرام می‌شد و گاه شدت می‌گرفت.

سرش به دوران افتاده و بدنش سبک شده بود، چنان سبک که گویی ذوب شده و چیزی از آن باقی نمانده است. به دیواری تکیه داد. مردی در پشت میز کارش نشسته بود و ظرفی مسی را که بر بدنه‌اش طرحی ظریف و زیبا حک شده بود بر روی زانوان می‌گرداند و گاه با ضربه‌های چکشی کوچک و نقره‌ای، فرورفتگی‌ها و برجستگی‌هایی را بر روی ظرف حک می‌کرد و بدین ترتیب هر لحظه نقش و نگار ظرف را تکمیل‌تر و زیباتر می‌کرد. مرد که گویی متوجه حضور کیمیا شده بود، سرش را بلند کرد. کیمیا بلافاصله او را شناخت. مرد کسی نبود جز صلاح‌الدین زرکوب، دوست دیرین مولانا! کیمیا چند بار برای او هدیه‌ای کوچک و یا پیامی از سوی مولانا آورده بود. به همین علت احساس کرده بود این راسته برایش آشناست. صلاح‌الدین از دیدن دختر خوانده مولانا حیرت‌زده شده بود.

«کیمیا! تو هستی؟» صلاح‌الدین لبخندی زد و لحظه‌ای بعد با لحنی نگران پرسید: ببینم، تو حالت خوبه؟ بیا این‌جا بنشین. رنگ و رویت پریده! کیمیا که گویی هنوز در رویا به سر می‌برد، پذیرفت. قلبش هنوز نامنظم می‌زد. صلاح‌الدین چارپایه‌ای چوبی را به او نشان داد. کیمیا بر روی چارپایه نشست. مغازه تاریک بود و دور تا دور او را انبوهی از ظروف، سینی‌ها، پارچه‌ها و جاشمی‌هایی که در تاریکی مغازه با برخورد کورسوی

نور چراغ نفتی می‌درخشیدند، فرا گرفته بود. نور چراغ به جای آنکه تاریکی را براند، چنان کم سو بود که حس تاریکی را در وجود کیمیا تقویت می‌کرد. بار دیگر صدای صلاح‌الدین را شنید. «بذار برات چای بریزم.»

به سمت خیابان برگشته و فریاد زد: احمد! احمد کجایی؟ پسری کوچک از جایی نامشخص ناگهان ظاهر شد. «دو تا لیوان چای برای ما بیار. این خانم جوان احتیاج به استراحت داره.» کیمیا، دستپاچه گفت: نمی‌دونم چه اتفاقی افتاد. یکدفعه احساس کردم سرم گیج می‌ره.

صدرالدین که دوباره توجهش به او معطوف شده بود، گفت: قلب راهنمای عجیبی یه! بعد گویا با خود حرف می‌زند، افزوده بود: آخر سر این عامل زندگی، ما رو به سمت نابودی می‌کشه.

سخنان صلاح‌الدین، کیمیا را به لرزه انداخت. در کلمات او حقیقتی نهفته بود که کیمیا کم و بیش، اگر چه نه کاملاً واضح، آن را درک می‌کرد و عجیب بود که این حقیقت برای او چنان وعده‌ای هولناک جلوه می‌کرد. احمد با سینی برنزی که بر روی آن دو لیوان چای داغ قرار داشت، برگشت. سینی را بر روی میزی کوتاه کنار کیمیا قرار داده و لحظه‌ای بعد بار دیگر ناپدید شد. چند لحظه‌ای به سکوت گذشت. صدای پتک آن دو را احاطه کرده بود و در میانشان دو لیوان چای داغ قرار داشت که بخار از آن‌ها متصاعد می‌شد. آرامشی که در این مغازه کوچک نهفته بود، حیرت‌انگیز بود. کیمیا چای را با جرعه‌های سریع و کوچک سر کشید. چای طعم شکوفه‌های لیمو و پرتقال می‌داد. صلاح‌الدین در کنار او ایستاد؛ مردی بود کوتاه قامت اما با بدنی ورزیده و دستان کوچک قوی.

صلاح‌الدین که گویی متوجه نگاه کیمیا شده بود، گفت: «این دست‌های یک آهنگره. این دست‌ها آهن رو شکل می‌ده و رویش حکاکی

می‌کنند. فقط به درد همین کار می‌خورن.» بعد آهی از سر حسرت کشیده و ادامه داد: این کار ساده‌ای بیشتر نیست. خیلی کارهای دیگه است، کارهای بزرگ دیگه‌ای که این دست‌ها نمی‌تونن انجام بدن.

احساسی که در چشمان صلاح‌الدین بود، کیمیا را به حیرت واداشت. هرگز انتظار نداشت که چنین آتشی را در چشمان مردی چنین خویشتندار و معمولاً آرام ببیند.

– تا به حال از سنگ اکسیر چیزی شنیدی؟

به نظر می‌رسید بیش از آنکه مخاطب این پرسش کیمیا باشد، خودش بود. صلاح‌الدین گویی با صدای بلند فکر می‌کرد.

– می‌دونی، سنگ اکسیر واقعاً سنگ نیست. اما می‌دونی چی کار می‌کنه؟

صدایش را پایین آورد، شاید می‌ترسید رازی را که می‌خواهد پرده از آن بردارد، دیگران بشنوند.

اکسیر، مس رو تبدیل به طلا می‌کنه. این کار اکسیره.

صدایش همزمان رگه‌هایی از احساس و قدرت داشت. نور چراغ نفتی کم‌تر شده بود و شعله‌اش به رقص افتاده بود. گاه و بیگاه رگه‌هایی از نور بر انبوه ظروف پیرامون آن‌ها می‌تابید. صلاح‌الدین چارپایه دیگر را از تاریکی مغازه بیرون کشید و بر روی آن نشست. رو در روی کیمیا بود و با چشمانی کنجکاو و جست‌وجوگر به او می‌نگریست.

– من همیشه فکر می‌کردم که مس موقعی که تبدیل به طلا می‌شه، چه احساسی می‌کنه؟ می‌ترسد یا این‌که خوشحال می‌شه؟

صلاح‌الدین چند لحظه‌ای صبر کرد و بعد ادامه داد: خب، حالا شاید تو بتونی به من بگی.

کیمیا خود را عقب کشید. تحمل سنگینی حضور او را نداشت. به دیوار

پشت سرش تکیه داد. واکنش کیمیا از چشمان صلاح‌الدین دور نماند. – ببخشید، کیمیا خاتون! من حق پرسیدن این سؤال رو نداشتم. لطفاً من رو ببخشید. من یه احمق پیرم.

صلاح‌الدین هرگز این‌گونه رسمی با کیمیا صحبت نکرده بود. ناگهان چهره‌اش در هم شکسته و آزار دیده شده بود. کیمیا دلش برای او سوخت. – لزومی برای عذرخواهی نیست.

با گفتن این حرف کیمیا از جا برخاست. هر دو نفر سراسیمه و حیرت‌زده به هم نگاه می‌کردند.

– من از احمد می‌خوام که تو رو به خونه برسونه.

نه! لازم نیست.

کیمیا به بسته‌ای که همراه داشت اشاره کرد و ادامه داد: من باید این رو به کسی در همین حوالی برسونم. حالم خوبه.

صلاح‌الدین اما ظاهراً راضی نشده بود. «مطمئنی حالت خوبه؟ باید مراقب خودت باشی.»

کیمیا سری تکان داد. «مراقب هستم. برای چای هم متشکرم.» صلاح‌الدین هم که گویی حالا با لحنی رسمی‌تر، احساس راحتی بیشتری می‌کرد، گفت «خیلی خب... از دیدنت خوشحال شدم.»

کیمیا چند گامی از مغازه دور شد و بعد لحظه‌ای به عقب نگریست. صلاح‌الدین بار دیگر بر روی ظرف خم شده بود و با چکش کوچکش مشغول کار بود. در حالی که از آن‌جا دور می‌شد، کیمیا دریافت که این بار صدای برخورد چکش او با آهن آرام‌تر و منظم‌تر شده است. با خود گفت: صلاح‌الدین! تو عجب بر قلب‌ها نقش می‌زنی؟

تا به امروز حتی لحظه‌ای به این موضوع فکر نکرده بود. آهی کشید. احساس آرامش می‌کرد. قلبش هم دیگر درد نمی‌کرد. «حالا دیگه قلبم

می‌دونه چطور تنفس کنه!» و بعد گویی از کشف خود حیرت‌زده شده، ادامه داد: «قلیم داره بزرگ‌تر می‌شه!»

چند دقیقه بعد هنگامی که به خانه‌ای رسید که باید بسته را تحویل می‌داد، احساس می‌کرد مملو از رضایت و شادی است و می‌خواهد آواز بخواند.

زنی که هدیه را تحویل می‌گرفت با نگاهی به کتی که کیمیا گلدوزی کرده بود، گفت: کیمیا! این واقعاً خوشگله. فکر می‌کنم درست اندازه ملیکا باشه. بعد توضیح داد: الان خوابیده، بیدارش نمی‌کنم.

زن چند تکه یک کوچک از جعبه‌ای خارج کرده و در بشقابی روبه‌روی کیمیا گذاشت. «خب خودت چطوری؟ کرا چطوره؟» پرسش‌های زن گویی ناگهان تمام شده بود.

معلوم بود که زن نمی‌توانست احوال مولانا را بپرسد، چون پرسیدن در مورد مولانا به معنای پرسش در مورد شمس بود و او هم نمی‌خواست چنین کاری بکند. «چای می‌خوری؟» آب داغ را از کتری به داخل قوری می‌ریخت.

کیمیا دعوت به چای را قبول کرد. «خب حال همه خوبه. همه سلامتند. راستی حال شوهر شما چطوره؟» می‌دانست که شوهر زن نجار است.

زن پاسخ داد: خب سرش خیلی شلوغه. بیشتر از اون که نیاز باشه، کار قبول می‌کنه. کیمیا در جواب گفت: خب باید هم سرش شلوغ باشه. قونیه داره بزرگ‌تر از قبل می‌شه.

دو زن مدتی را به گفت‌وگو و گپ زدن در مورد مسایل مختلف پرداختند. وقتی کیمیا منزل را ترک کرد، آسمان ترکیبی از رنگ‌های سرخ و طلایی به خود گرفته بود و به لطافت نجوای خداوند به نظر می‌رسید.

این بار کیمیا از بازار نمی‌گذشت، ترجیح داده بود راه طولانی‌تر را که از کنار باغ قمرالدین می‌گذشت، انتخاب کند. هنگامی که به خانه بازگشت، همه جا آرام بود و تنها چند صدای کوچک از آشپزخانه به گوش می‌رسید. کیمیا مستقیم به اتاقش رفت و بر روی تخت دراز کشید. چشمانش را بست. می‌دانست که تاریکی به سرعت دامن خود را بر روی شهر و ساکنان خود می‌گستراند. پرندگان نغمه‌سرایی عصرانه خود را متوقف کرده بودند. در فاصله‌ای دور زنی فریاد می‌زد: فائق! داری می‌یای؟ در جواب او سگی شروع به پارس کردن کرد.

کیمیا خودش را در هجوم خاطرات بعدازظهر رها کرد؛ خشم و دردی که در چشمان علاءالدین وجود داشت، صلاح‌الدین و پرسش کنجکاوانه‌اش - «در مورد اکسیر چیزی شنیدی؟» - کیمیا هنوز این کلمات را که گویی در برابر چشمانش رژه می‌رفتند، می‌دید.

«مگه نمی‌دونی؟» حضور مولانا را در اتاق احساس می‌کرد و بدون شک این صدای او بود که با کیمیا سخن می‌گفت. جرأت گشودن چشمانش را نداشت. می‌دانست که اگر چشمانش را بگشاید مولانا دیگر آن‌جا نخواهد بود. «اکسیر چیزی نیست جز خالص‌ترین بخش وجود تو». صدای مولانا را به وضوح می‌شنید «کار تقریباً تمام شده!»

کیمیا احساس می‌کرد قلبش از جا در می‌آید. گویی هم اکنون پاسخ پرسشی را که مدت‌ها ذهنش را اشغال کرده بود، دریافت کرده است. پرسشی که خودش در مورد آن هیچ نمی‌دانست. همیشه فکر می‌کرد که این اکسیر، هر چه بود و هر جا که بود، ربطی به تبدیل فلزات به یکدیگر داشت. صلاح‌الدین هم این موضوع را گفته بود. اما مولانا حالا داشت چیز دیگری را بیان می‌کرد. ارتباط اکسیر با او چه بود؟ چه چیزی بود که قلبش به وضوح می‌دانست اما او از آن اطلاعی نداشت؟

در سوی دیگر دیوار صدای علیم را شنید. پسرک باز هم در حال غر زدن بود. کیمیا کش و قوسی به خودش داد و خستگی را از تنش بیرون کرد. وقتش رسیده بود به کرا سری بزنند و به او کمک کند.

روزها می‌گذشت اما خاطره دیدار با صلاح الدین همچون رایحه‌ای او را احاطه کرده بود؛ رایحه‌ای که دست کیمیا به آن نمی‌رسید. باز هم صدای صلاح‌الدین و مولانا را می‌شنید که زیر لب عباراتی را در مورد اکسیر زمزمه می‌کنند که او توان درک آن‌ها را ندارد. به خاطر می‌آورد که چگونه کلمات مولانا قلبش را از لذت انباشته بود، اما دیگر آن‌ها را به یاد نمی‌آورد. اولین بار نبود که قلبش گام‌ها از او جلو افتاده بود و چیزهایی را شنیده بود که او از آن‌ها هیچ نمی‌دانست. چند روزی بود که درد سینه‌اش آرام شده بود، اما امروز درد بار دیگر بازگشته بود. درد شدیدتر شده بود و کیمیا به تدریج احساس می‌کرد که زودتر از پیش خسته می‌شود.

کرا یک روز بعد از ظهر، هنگامی که هر دو در آشپزخانه نشسته بودند، به او گفت: تو خیلی لاغر شدی. رنگ صورتت هم پریده.

کیمیا ساکت ماند. نمی‌دانست چه پاسخی باید بدهد.

کرا باز هم پرسید: به قدر کافی غذا می‌خوری؟ بعد گویی متوجه بیهوده بودن سؤالش شد، سری تکان داد. گویی می‌خواست بگوید: «به حرف من توجه نکن. می‌دونم سؤالم احمقانه بود...» کرا که همیشه محکم و استوار به نظر می‌رسید، به دستانش خیره شده بود. گویی خجالت می‌کشید. کیمیا هرگز او را این‌گونه ندیده بود.

– لازم نیست برای من نگران باشی.

کرا سرش را بلند کرد. «می‌دونم لازم نیست نگران تو باشم. چیزی که برای تو اتفاق می‌افته، خواست خداست...» جمله‌اش را کامل نکرد، نمی‌توانست بیش از این چیزی بگوید. دستان کیمیا را فشار داده و بر جای

ایستاد. «من کسی بودم که بهت گفتم این کار ساده نیست. حالا به من نگاه کن!» لبخندی بر لب آورد. لبخندی از سرپوشش‌خواهی و همزمان مملو از شجاعت. «بین کیمیا حالا از تو می‌خوام فرار کنی.» لحن صدایش عوض شده بود. گویی از دست خودش خشمگین بود. کیمیا این بار هم نمی‌دانست چه باید بگوید.

فصل بیست و هفتم

کیمیا در آشپزخانه ایستاده بود و به گفت‌وگوی اخیرش با کرا فکر می‌کرد. چند هفته‌ای گذشته بود و کرا در طی این مدت هرگز دوباره در مورد وضعیت سلامتی کیمیا صحبت نکرده بود. به بیرون نگاه کرد. یکی از آن بعدازظهرهای سرد و ابری شهر یور بود، زمانی که آسمان ابری گویی بر شانه‌های انسان سنگینی می‌کرد. آسمان چنان نزدیک به نظر می‌رسید که انسان احساس می‌کرد می‌تواند به آن چنگ بزند. تازه از کوزه مسی بزرگ، آب را در قوری ریخته بود. کوزه خالی شده بود و باید صبح روز بعد دوباره آن را پر می‌کرد. کار چندانی برای انجام دادن نمانده بود. کرا مدتی پیش از خانه بیرون رفته بود تا به ملاقات زنی که این اواخر شوهرش مرده بود، برود. علیم هم در گوشه اتاق خوابیده بود. سرش بر روی بالشی قرار داشت. خانه در سکوت فرو رفته بود؛ سکوتی چنان سنگین که گویی مکانی متروکه است. مولانا و شمس هم مطابق معمول در اتاق مطالعه خود را از دیگران جدا کرده بودند. روز گویی قصد نداشت به پایان برسد. یکی از آن روزهای طولانی بود و کیمیا حالا به نحو عجیبی احساس خستگی می‌کرد. شاید باید استراحت می‌کرد. بالش‌های رنگی تلبار شده در زیر پنجره او را وسوسه می‌کرد. نشست و چشمانش را بر هم گذاشت. گوشش زنگ می‌زد

و به سختی نفس می کشید. دستی نامرئی گویا قلبش را می فشرد و با هر نفس نیرویی ناشناخته، همانند طوفان او را به سمت چاهی موهوم هل می داد. با این وجود از رها کردن خود در میانه این طوفان لذت غریبی می برد.

هنگامی که چشمانش را گشود، کرا را دید که بالای سرش ایستاده و با نگرانی به او نگاه می کند. متوجه شد که در رختخواب دراز کشیده است. صدای همه می های را از جایی پشت سر کرا شنید. «حالش چطوره؟ چه اتفاقی برایش افتاده؟» صدای مولانا بود.

کیمیا خودش هم نمی دانست چه اتفاقی افتاده است. حیرت زده بود. به کرا نگاه کرد. «چرا من تو رختخوابم؟»

– سلطان ولد تو رو توی آشپزخانه پیدا کرد. من داشتم به خونه بر می گشتم. تو از هوش رفته بودی. ما تو رو به اتاقت آوردیم. حالا ساکت باش و حرف نزن. باید استراحت کنی.

کیمیا زیر لب گفت: احساس ضعف می کنم.

فقط می خواست بخوابد. حتی باز نگهداشتن چشمانش هم تلاشی مضاعف را می طلبید. دست کرا را بر روی بازوی خود احساس کرد.

– این رو بخور. حالت رو بهتر می کنه.

کرا جام را به لبان کیمیا نزدیک کرد. مایع مزه تلخی داشت. کیمیا محتوی جام را نوشید و به خواب فرو رفت.

هنگامی که چشمانش را گشود، خود را تنها یافت. علیم، در گوشه ای از خانه با صدای بلند فریاد می زد. در نزدیکی کیمیا و از آن سوی دیوار، صدای بر هم خوردن قابلمه ها و ماهیتابه ها می آمد. شنیدن صداها به نوعی کیمیا را آرام می کرد. زندگی آن جا بوده؛ دست نخورده و مطابق معمول. احساس آرامش غریبی می کرد. تشنه اش بود.

نگاهش به کوزه ای افتاد که بر روی چهارپایه ای در کنار او قرار داشت. سعی کرد دستش را دراز کند اما نمی توانست. دستش به چارپایه نمی رسید. هرگز این قدر احساس ضعف نکرده بود. به ذهنش رسید که چه مدت در خواب بوده است. در این فکر بود که کرا وارد شد. «خب بالاخره بیدار شدی؟ فکر کردم هیچ وقت نمی خوای چشمت رو باز کنی!»

لبخندی بر لب داشت و سعی داشت به سخنان خود لحنی طنزآمیز بدهد، اما در ورای این نقاب طنز نگرانی به وضوح قابل تشخیص بود.

– امروز حالت چطوره؟

– من حالم خوبه. فقط یه خورده ضعف دارم.

کیمیا چند لحظه ای مکث کرد تا نفسی تازه کند. «خیلی تشنه ام.»

– معلومه! بیا این هم آب.

کرا به او کمک کرد تا سرش را بلند کند. جام آب را به لبان او نزدیک کرد.

کیمیا به آرامی آب را نوشید، جرعه جرعه آب خنک بود و او را سر حال می آورد.

– چند وقته که من مریضم؟

– تقریباً دو هفته. طبیب به دیدنت اومد. گفت مشکل قلبته. باید خیلی استراحت کنی.

دو هفته! کیمیا به سختی از آنچه که در این مدت طولانی گذشته بود، چیزی به خاطر می آورد. حضور کرا و کمی سوپ که خورده بود، رقص شعله شمعی که در تاریکی روشن بود و سخن شمس که گفته بود «اراده خداوند باید گردن نهاده شود نه این که در رد آن چون و چرا شود» و بالاخره آرامشی تا شنیدن این سخن به او داده بود، تمام آن چیزی بود که از این دوران به یاد می آورد. حالا کلماتی را که آن زمان به ذهنش

خطور کرده بود را به یاد می‌آورد. «من چیزی جز این آرامش نیستم.» هنوز هم همان احساس آرامش را در درونش می‌یافت؛ هر چند ضعیف‌تر. سرش را رها کرده تا به بالش تکیه کند. حالا حیرت‌زده از خود می‌پرسید: آیا عشق ورزیدن و معشوق بودن یکی است؟ ترجیح داد پرسش را از ذهنش دور کند. حالا به آرامش نیاز داشت. در کنارش، جایی همان نزدیکی‌ها، صدای خش خش برگ‌ها را می‌شنید یا شاید هم صدای بر هم خوردن بال‌هایی را؟ چه کسی بود که در گوش او زمزمه می‌کرد؟

– زمانی می‌رسد که آرامش و حیات، چنان دو نهر با یکدیگر تلاقی کرده و به اقیانوسی واحد می‌ریزند.

چشمانش را بر هم گذاشت و بار دیگر به خواب فرو رفت.

در مکانی ساکن و ساکت ایستاده بود. سکون و سکوت مکان را هیچ چیز بر هم نمی‌زد. عجیب بود. نسبت به دنیا هیچ احساسی نداشت و با این وجود هرگز این قدر نسبت به مردمی که در کشاکش حوادث به تقلا مشغولند، در درونش عشق احساس نمی‌کرد. احساس می‌کرد دوباره دختری شش ساله است و دوستانش خفتان او را کشیده و اعتراض‌کنان می‌گویند که او مطابق معمول به بازی آن‌ها توجهی نمی‌کند. صدای اودوکیا، مادرش، یا شاید مادر قدیمی‌اش، را می‌شنید. «این بچه من رو نگران می‌کنه. عاقبتش چی می‌شه؟»

– مامان نگاه کن! من حالم خوبه. دارم جایی می‌رم که همیشه می‌خواستم. برات شادمانی‌ام رو به ارمغان آوردم. شادمانی که در هوای کوهستان، در چشمه‌های روستا، در نجوای درختان در باد و در تشعشع خورشید سپیده‌دم هست.

حالا از مسیری سنگی که به خانه‌ای قدیمی منتهی می‌شد، به پایین می‌دوید. فرخ را می‌دید که بر روی سکوی سنگی مقابل خانه نشسته است.

متوجه شد که موهای او سفید و چهره‌اش چروکیده شده است. فرخ با حیرت به او می‌نگریست، توان حرف زدن نداشت و اشک بر گونه‌هایش جاری شده بود. کیمیا فریاد زد: بابا! اشک مجالش نداد. نوری که او و خانه را احاطه کرده بود چنان شدید بود که مجبور شد چشمانش را بر هم بگذارد. دهانش ناگهان خشک شد. صدایی میان تاریکی به او می‌گفت: بخور! کمی از این بخور! حالت رو بهتر می‌کنه.

قطرات آب بر روی لبانش، خنکای چشمه سارهای کوهستان را تداعی می‌کرد. چشمانش را گشود و کرا را دید که بالای سرش ایستاده است.

– من کجام؟ بابا کجاست؟

– توی اتاقت هستی. این اواخر حالت زیاد خوب نبود.

صورت کرا خسته بود و صدایش توان همیشگی را نداشت.

«من حالم خوبه». کیمیا این جمله را همان گونه که لحظاتی قبل به مادرش اطمینان می‌داد که حالش خوب است، بر زبان آورد. «مگه نمی‌بینی؟ دارم به جایی می‌رم که همیشه می‌خواستم!» اشک را دید که در چشمان کرا حلقه بسته است و لحظه‌ای بعد صدای خاموشی را از پشت سر کرا شنید. شمس در کنار در ایستاده بود و چهره‌اش همانند همیشه خشک و جدی بود. این بار اما کیمیا می‌توانست ورای آن چهره خشک و بی حالت او را ببیند. شمس چنان کسی بود که در میانه طوفانی هولناک، برای نجات جان عزیز خود به هر چیزی چنگ می‌اندازد، ولو آنکه آن چیز محکم نباشد و باز هم او را در معرض خطر قرار دهد. کیمیا چشمانش را بار دیگر بر هم گذاشت، اما این بار درونش از عشق به او سرشار بود.

کیمیا در میانه میدانی ایستاده بود که با شمع‌های فروزان احاطه شده بود. شمع‌ها تا افق کشیده شده بودند؛ در اندازه‌ها و شکل‌های مختلف،

برخی کشیده و بلند، برخی کوتاه و زمخت، شعله شمع‌ها گویی در باد به رقص درآمده بودند.

«شمع‌ها با هم متفاوتند» گویی نسیم در گوش کیمیا نجوا می‌کرد.

«اما شعله همیشه یکسان است.»

احساس کرد که با نفسی دیگر، هماهنگ با نسیم، او هم بخشی از این تصور می‌شود. سینه‌اش هماهنگ با صعود و سقوط شعله‌ها، بالا پایین می‌رفت. مشتاقانه گوش می‌کرد. شعله‌ها به تدریج تبدیل به نت‌های موسیقی می‌شد، نت‌هایی از جنس بلور، نت‌ها از فواره‌ای بی انتها به هوا برمی‌خاستند؛ گویی سعی داشتند به او چیزی بگویند. نت‌ها به تدریج تبدیل به زمزمه می‌شدند. «کار تقریباً تمام شده!» موجی از سرخوشی او را فرا گرفت. با خود اندیشید: من هیچ چیز به دست نیاوردم. این فکر هم به همان اندازه موسیقی که در گوشش طنین‌انداز شده بود، تازه و خنک می‌نمود. «با این وجود کارم تمام شده!» شعله‌ها ناگهان افروخته‌تر شدند و نوای موسیقی هم متعاقب آن اوج گرفت. نور طلایی آتش، تبدیل به تشعشعی کورکننده شد.

– تمام این نت‌ها خود تو هستی. تو موسیقی هستی!

قلبش با او سخن می‌گفت، اما دیگر این قلب متعلق به او نبود، قلب او از آن شمس بود و مولانا، همچنان که به فرخ و اودوکیا تعلق داشت. قلب او از آن تمام کسانی بود که ملاقات کرده بود و حتی از آن کسانی بود که هرگز نمی‌شناخت. سریع‌تر و باز هم سریع‌تر به سویی رانده می‌شد.

– تو شمع، تو شعله‌ای و تو آتش هستی! تو لذت و نور هستی! تو

عشق هستی! تو «هیچ» هستی!

لطافت و آرامش این عبارات را شاید تنها در رنگ ابرهای پاییزی در

آسمان باغ قمرالدین می‌شد جست.

– این تنها آغاز است!

سپاسی که در درونش می‌یافت، فراتر از حد تحملش بود. فریادش به آسمان برخاست.

– قلب من گشوده می‌شود!

چیزی جز نور که به قلبش جاری می‌شد، وجود نداشت.

مؤخره

گفته می‌شود که شمس یک هفته پس از مرگ کیمیا ناپدید شد؛ این بار برای همیشه. فرضیات بسیاری در مورد ناپدید شدن او وجود دارد اما در این میان فرضیه غالب، شاید به علت جنبه دراماتیک آن، این است که او با توطئه علاءالدین به قتل رسیده است! هرچند برای اثبات این مدعا هیچ شاهد و یا سندی وجود ندارد.

سلطان‌ولد در زندگینامه پدرش که به صورتی منظوم نگاشته شده است، هیچ اشاره‌ای به قتل شمس نمی‌کند و حتی به نظر می‌رسد که این ایده را رد هم می‌کند.

برخی تاریخ نگاران معتقدند که شمس به تبریز بازگشته در حالی که یک منبع دیگر از شهر خوی به عنوان مکانی که در جریان سفر به تبریز در آن درگذشته، یاد می‌کند. در این میان تنها یک چیز قطعی به نظر می‌رسد. «در شبی سرد و زمستانی در دی ماه سال ۶۲۷ شمس از قونیه خارج شده و برای همیشه ناپدید شد. او هرگز بار دیگر در این شهر دیده نشد.»

مرگ کیمیا را شاید بتوان در زمره عواملی دانست که در تسریع ناپدید شدن شمس دخیل بود، اما به هر حال فارغ از آنچه که مرگ کیمیا تا چه

حد به او ضربه شدیدی وارد کرده بود، نمی‌توان احتمال چندانی داد که این تنها دلیل ناپدید شدن شمس باشد. شاید در این میان بتوان مرگ کیمیا را نوعی نشانه دانست. نشانه‌ای مبنی بر قطع رابطه‌ای دیگر، رابطه‌ای میان شمس و مولانا یا آن‌گونه که در غرب مشهور است، جلال‌الدین رومی. تحول کیمیا کامل شده بود و تکلیف او در این جهان به پایان رسیده بود. تحول مولانا نیز هرچند به صورتی مشابه تکمیل شده بود، اما برای او تکلیف تازه آغاز شده بود. برای تحقق این تکلیف، شمس باید می‌رفت چرا که حضور او مانع مولانا می‌شد. در هر دو مورد، شمس کار خود را انجام داده بود و سرنوشت باید رشته امور را در دست می‌گرفت.



کتاب دختر رومی سرگذشت زندگی کیمیا خاتون دختر مولانا جلال الدین بلخی
شاعر و عارف بزرگ ایران است. کیمیا که پرورش یافته محیط و خانه مولانا ست در جوانی
و به خواسته شمس تبریزی مرشد و معلم مولانا و به خواست پدر در اوج جوانی به زوجیت
شمس در می آید و شگفتا که علیرغم اختلاف سن زیاد دل به این پیر آگاه می سپارد
و بانوی خانه شمس می شود. افسوس که شمس دیر نمی پاید. نویسندۀ با تفحص در متون
و مدارک تاریخی به زیبایی داستان شگفت آور زندگی دختر مولانا را از کودکی به درشته
تحریر در آورده. جالب است که این کتاب در دنیای غرب به یکی از پر فروش ترین آثار تبدیل
شده و به اغلب زبانهای دنیا نیز ترجمه شده است. به گفته ناشر انگلیسی پس از کتاب
کیمیا گر پائولو کوئیلو بیشترین استقبال از آن شده است.

